سعید نفیسی

کلیّات عراقی










کلیات

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی

متخلص بعراقی

(شامل مقدمهٔ دیوان - قصاید - مقطعات - ترکیبات - ترجیعات - غزلیات -
رباعیات - عشاق نامه یا ده نامه - لمعات - اصطلاحات تصوف)

بامقدمه وتصحیح ومقابلهٔ هجده نسخه وفهرست

بکوشش

سعید نفیسی



از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی



انتشارات سنائی

دیوان عراقی

با تصحیح و مقدمه: استاد سعید نفیسی

چاپ هشتم، ۱۳۷۵، تعداد پنجهزار جلد

چاپ احمدی، صحافی ایرانمهر

تلفن ناشر ۳۹۳۲۷۲ ـ ۳۰۴۶۹۵

فاکس ۶۴۵۰۶۵۹

دیباچه

دربارهٔ شاعر متصوف نامی ایران فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی با آنکه سخن بسیار گفته‌اند هنوز جای سخن هست. چنان می‌نماید که قدیم‌ترین زمینه برای احوال وی همان مقدمه‌ای باشد که بر دیوان اشعار وی، نوشته‌اند و در آغاز همین نسخه در صحایف ٤٦ ـ ٦٥ چاپ شده است. نام نویسندهٔ این مقدمه و زمان وی معلوم نیست و چنان می‌نماید که اندکی پس از مرگ عراقی هنگامی که آثار وی را تدوین می‌کرده‌اند در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم نوشته شده باشد.

گذشته از آنکه روش انشای این مقدمه بروش همان زمان نزدیکست، نویسندهٔ مقدمه در صحیفهٔ ٥٩ که نام چند دانشمند معروف و مؤلفات ایشان را می‌برد آخرین کتابی که نام برده جامع‌الدقایق فی کشف‌الحقایق در منطق از علامه نجم‌الدین ابوالحسن علی‌بن عمر کاتبی متوفی در ٦٥٠ است.

دلیل اینکه این مقدمه قدیمترین سندیست که از احوال عراقی مانده اینست که جامی در نفحات‌الانس و خوند میر در حبیب‌السیر هرچه در بارهٔ وی نوشته‌اند از این مقدمه گرفته‌اند. تنها کسی که در بارهٔ وی بحث کرده و این مقدمه را بکار نبرده حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده است. آنچه درین کتاب آمده[1] بدین گونه است:

«عراقی وهو فخرالدین ابراهیم بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی از دیه کونجان بولایت اعلم همدانست در سنهٔ ست و ثمانین و ستمائه بشام در گذشت اشعار محققانه دارد و مشهورست».

درمیان این شرح مختصری که حمدالله مستوفی که خود نیز عهد عراقی را درک

---

(۱) چاپ اوقاف گیب ص ۸۲۲

کرده‌ودر ۷۳۰ تاریخ گزیده‌را یعنی‌نزدیك‌چهل‌سال پس‌ازمرگ اوبپایان‌رسانیده نوشته‌است باآنچه‌دیگران آورده‌اندچند مورداختلاف هست :

۱) درتذکرة‌الشعرای دولتشاه‌نام‌پدرعراقی‌شهریارنوشته‌شده‌وحاج‌خلیفه‌نیز در کشف‌الظنون درکلمهٔ «لمعات» همین مطلب‌را آورده‌و اسمعیل پاشابغدادی در کتاب «هدیة‌العارفین» وامیرشیر علی‌خان‌لودی درمرآة‌الخیال‌وسید محمدصدیق حسن‌خان‌درشمع‌انجمن‌تکرار کرده‌اند‌درمآخذچاپ‌نشده محمدصادق‌ناظم تبریزی درنظم‌گزیده ومحمدعارف لقایی‌در مجمع‌الفضلاء نیزناچـار بپیروی از دولتشاه نام پدرش را ابراهیم دانسته‌اند . گمان ندارم کتابی‌سست‌تر و نامعتبر ترازتذکرة الشعرای‌دولتشاه سمرقندی دربارهٔ‌شاعران ایران باشدوپیداست که‌حاج‌خلیفه‌نیز بدان‌رجوع کرده‌واین اشتباه‌رامکرر کرده واسمعیل‌پاشا نیزازو گرفته‌است .در منابع‌متعدد تنهادربن پنج کتاب نام‌پدروی راابراهیم آورده‌اند . درتاریخ گزیده نام‌وی چنانکه گذشت‌بزرگمهر آمده‌است . درمقدمهٔ دیوان در یك‌نسخهٔ نام‌پدر وی‌نیست ودرنسخهٔ‌دیگر همان‌روایت حمدالله‌مستوفی وبزرگمهرست . نسخه‌بسیار معتبری‌ازین مقدمه‌در مجموعه‌ای که‌پس ازین ذکرآن خواهدآمد متعلق باقای وزیرالحسن عابدی‌دانشیار ادبیات‌فارسی دردانشگاه پنجاب‌در لاهورست وآنرا با کمال گشاده رویی‌بمن امانت‌داده وهنگام‌تدوین اوراق‌نزد من‌بود .درآنجادرمتن صریحاًنام‌وی‌را «فخرالملة‌والدین‌ابراهیم‌بن‌بزرجمهرالمشتهربالعراقی» نوشته‌اند. پس‌جای‌سخن نیست که‌نام پدروی بزرگمهر یابضبط‌تازی بزرجمهر بوده‌و شهریار ازمخترعات دولتشاه‌در تذکرةالشعرا ومانند بسیاری ازمجعولات دیگـر اوست .

۲) چون حمدالله‌مستوفی نزدیك‌ترین مؤلف بزمـان اوست و نام جدش را عبدالغفارضبط کرده دلیلی‌نیست که‌درین گفته‌تردید کنم .درهمهٔ کتابهای‌دیگری که‌ذکری‌از عراقی کرده‌اند مطلقاًنام پدروجداورا نیاورده‌اند .

۳) نسبت خانوادگی وی کـه در تاریخ گزیده «جوالقی» ضبط شده ماخوذ ازکلمـهٔ جوالق تـازی بکسر جیم ولام یاضم‌جیم وفتح‌لام ویـاضم جیم و کسر لام

معرب کلمهٔ جوال فارسیست که جمع آن جوالق بفتح جیم و کسر لام و یا جوالیق آمده است .

درنسبت اشخاص هم جوالقی آمده وهم جوالیقی‌وهردو را سمعانی در کتاب الانساب (۱) ضبط کرده وچند تن راهام برده‌است .

پس دلیلی‌نیست که ضبط‌تاریخ گزیده را درست ندانیم ودرنسبت اوبجوالقی شك کنیم .

٤) اینکه درتاریخ گزیده نوشته شده «ازدیه کونجان بولایت اعلم‌همدان» اعلم نام ناحیهٔ بزرگـی در میان همدان‌وزنجان‌بوده‌است که‌ایرانیان بـآن «المر» می گفتندومرکز آن‌در گزین‌بوده‌است . درهمهٔ نسخهای مقدمهٔ دیوان مولدوی را روستای «کمجان» گفته‌اند وخودنیزدر اشعارخود دو بار نام این آبادی رابهمین صورت آورده وقطعاً دروزن شعر «کونجان» باواومشبع‌درست‌نمی‌آید مگرآنکه پنداریم‌نام این‌آبادی‌بضم‌کاف بوده است وبرخی بی‌واو وبرخی باواو می‌نوشته‌اند و شاید دراصل «کومجان» بوده باشد که‌کاتب‌بدین گونه تحریف کرده و «کونجان» نوشته است .

٥) تاریخ‌رحلت‌وی راحمدالله‌مستوفی در ٦٨٦ آورده‌ودر بسیاری‌جاهای‌دیگر ٦٨٨ نوشته‌اندوحتی‌درمقدمهٔ‌دیوان هشتم ذیقعدهٔ ٦٨٨ تصریح کرده‌اند . چون‌درین مقدمه روزوماه نیزآمده پیداست که‌ازمأخذ معتبری گرفته شده واین گفته حتماً بر گفتهٔ حمدالله مستوفی رجحان دارد .

پس شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگمهر بن عبدالغفار جوالقی همدانی متخلص‌بعراقی‌دردهی بنام کمجان دربیرون شهر همدان‌بجهان‌آمده ودرشهردمشق چنانکه پس ازین خـواهد آمد در ۸ ذیقعدهٔ ٦٨٨ در گذشته است . اینکه مؤلف «قصرعارفان» چنانکه پس ازین‌خواهد آمد نام‌وی را «محمد ابراهیم» ضبط کرده

(۱) چاپ اوقاف گیب ورق ۱۳۹ آوب

قطعاً نادرستست و بجزین کتاب در هیچ جای دیگر نیست . دارا شکوه در سفینة الاولیا تصریح کرده که وی هشتاد و دو سال عمر کرده است پس در سال ۶۰۶ بجهان آمده است و در مقدمهٔ دیوان سن وی را ۷۸ سال نوشته‌اند و ناچار در ۶۱۰ بجهان آمده والبته این درست ترست. روستای کمجان در بیرون شهر همدان هنوز هست و اکنون بآن کیمجان بضم کاف می گویند و قصبهٔ مرکزی دهستان بزچلو از بخش وفس در شهرستان اراک در ۸۶ کیلو متری شمال اراک و ۷۶ کیلو متری مشرق همدانست .

روی هم رفته آنچه در کتابهای رایج دربارهٔ عراقی نوشته‌اند متکی بشرحیست که جامی در نفحات الانس آورده و گویا وی نخستین کسیست که مطالب مقدمهٔ دیوان را منعکس کرده باشد بهمین جهت آنچه در کتابها دربارهٔ او هست بیش و کم همان مطالب مقدمهٔ دیوانست .

تنها برخی مطالب دیگری که بیشتر جنبهٔ کرامت و خوارق عادت دارد از خود یا از منابع نامعتبر وسست بر آن افزوده‌اند .

رایج ترین کتابهایی که دربارهٔ وی بحث کرده‌اند بدین گونه است .

۱) نفحات الانس جامی چاپ کلکته ۱۸۵۹ ص ۷۰۰-۷۰۴

۲) تذکرة الشعرای دولتشاه چاپ لیدن ص ۲۱۵-۲۱۶

۳) حبیب السیر خوند میر- رجال حبیب السیر ص ۳۴-۳۶

۴) مجالس العشاق چاپ کانپور ۱۳۱۴ ص ۱۱۹-۱۲۳. این کتاب بنام ابوالغازی سلطان حسین بایقرا پادشاه مشهور تیموری معروف شده است ولی درحقیقت تألیف میر کمال الدین حسین بن مولانا شهاب الدین اسمعیل طبسی گازر گاهی هروی از عارفان و شاعران درجهٔ دوم قرن نهم ساکن هرات در دستگاه میر علیشیر نواییست که شرحی بر منازل السایرین عبدالله انصاری وچند رساله در تصوف نوشته و این کتاب را یا خودم بنام سلطان حسین بایقرا پرداخته یا آنکه دیگران بخطا باو نسبت داده‌اند .

۵) می‌خانه تألیف ملا عبدالنبی فخرالزمانی [redacted] ص ۲۷ - ۵۸

۶) سفینة الاولیاء تألیف محمد داراشکوه قادری چاپ لکنهو ۱۸۷۲ ص ۱۱۵

۷) مرآة الخیال تألیف امیر شیرعلی خان لودی چاپ بمبئی ۱۳۲۴ ص ۴۶

۸) نتایج الافکار تألیف محمد قدرت‌الله خان گوپاموی چاپ مدراس ۱۲۵۹ ص ۲۸۱ - ۲۸۳

۹) آتشکده تألیف لطفعلی بیک آذر بیکدلی چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۲۷۱

۱۰) شمع انجمن تألیف سید محمد صدیق حسن خان بهادر چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۲۸۸-۲۸۹

۱۱) خزینة الاصفیا تألیف مفتی غلام سرور لاهوری چاپ کانپور ۱۹۱۴ ج ۲ ص ۳۲-۳۳

۱۲) ریاض العارفین تألیف رضا قلی‌خان هدایت چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ۱۰۵ - ۱۰۷

۱۳) مجمع الفصحاء تألیف همو چاپ طهران ۱۲۹۵ ج ۱ ص ۳۳۹-۳۴۰

۱۴) طرایق الحقایق تألیف نایب الصدر معصومعلی شاه شیرازی چاپ طهران ج ۲ ص ۲۵۸

۱۵) هدیة العارفین تألیف اسمعیل پاشا بغدادی چاپ استانبول ۱۹۵۱ ج ۱ ستون ۱۲

در برخی کتابهای دیگر نیز بیش و کم مطالبی دربارهٔ وی هست که از مراجع سابق الذکر گرفته‌اند. دومقالهٔ مستقل نیز دربارهٔ وی نوشته شده یکی بقلم دکتر آربری خاورشناس انگلیسی درمجلهٔ روزگار نو ج ۱ شمارهٔ ۱ ص ۲۱ - ۳۳ و دیگری بقلم عبدالحسین نوایی در مجلهٔ یادگار سال ۴ شمارهٔ ۶ ص ۵۶ - ۶۸ و شمارهٔ ۷ ص ۳۵ - ۴۴

گذشته ازین مراجع چاپ شده در برخی از کتابهای جالب دیگر که هنوز

انتشار نیافته است مطالبی دربارهٔ وی هست که آنها را عیناً پس ازحذف اشعاری که آورده‌اند وتکرار مکرراتست نقل می کنم :

۱ ـ محمد صادق ناظم تبریزی در کتاب نظم گزیده چنین نوشته است : «عراقی شیخی کامل وشاعری فاضل بود اسم شریفش ابراهیم بن‌شهریارست‌مولداو از همدانست ومرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده سخنان عارفانه‌اش یادی از تصوف و وجد وحال می‌دهد وتصانیف او درمیان صوفیه بسیارست ودیوان اشعارش قریب بشش هزار بیتست» .

۲ ـ امین‌احمد رازی در کتاب معروف هفت اقلیم درفصل مخصوص بهمدان چنین آورده است: «شیخ فخرالدین ابراهیم المشتهر بالعراقی ـ درصغر سن‌حفظ قرآن کرده ، نوعی خوب می‌خوانده که جمله اهل همدان شیفتهٔ آواز او بوده‌اند وبعدازآن بتحصیل علوم‌اشتغال نموده، درسن هفده سالگی‌مهمش بجایی‌رسیده که دریکی ازمدارس همدان بافاده مشغول گشته ، درخلال احوال جمعی از قلندران بهمدان رسیده ، باایشان پسر صاحب جمالی‌بوده ، مرغ دل‌عراقی بدام ودانهٔ‌زلف وخال آن پسر گرفتار گشته ، در صحبت ایشان بهندوستان افتاده ودر ملتان شیخ بهاءالدین زکریا وی را ازآن جماعت جدا ساخته ، در خلوت نشانید و چون‌یك دهه ازچلهٔ او گذشت این غزل گفته :

نخستین باده کندر جام کردند　　ز چشم مست ساقی وام کردند

و همیشه آنرا باآوازبلند می‌خوانده ومی گریسته ، چون طریقهٔ ایشان‌در خلوت ذکر ومراقبه بود جمعی آنرا ازروی انکار بشیخ رسانیده‌اند ، شیخ فرمود شما را ازین ها منعست، اورا منعی‌نیست وبعد از روزی چند یکی از مقربان‌شیخ راگذر بخرابات‌افتاده، شنید که‌این غزل را خراباتیان‌باچنگ وچغانه‌می گویند، اونیز پیش شیخ رفته ، صورت حال باز نمود وتمام غزل را خواند ، چـون بدین بیت رسید که :

چوخود کردند رازعشق رافاش　　عراقی را چرا بد نام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شده ، برخاست وبدر خلوت سرای‌عراقی آمده، گفت مناجات در خرابات می کنی؟ بیرون‌آی. بیرون آمده ، سردر قدم شیخ‌نهاد وشیخ سرش رابرداشته ، دیگروی‌رادرخلوت‌نگذاشت وخرقه ازتن خود کشیده در وی پوشانید . بعداز آن فرزند خود را بنکاح وی در آورد واو را از دختر شیخ پسری آمد، کبیرالدین لقب کردند. بعد ازبیست وپنج سال که وقت‌استرداد امانت شیخ نزدیك رسید وی رابخواند و خلیفهٔ خود ساخت ، اما حاسدان حسد کرده، هرروزسخنان‌ازوی بحاکم آن‌شهر رسانیدند؛ لاجرم عزیمت زیارت‌حرمین شریفین، زاد هماالله تعالی شرفا، نموده، بعد از زیارت بجانب روم درحرکت‌آمد وبصحبت شیخ‌صدرالدین قونیوی رسیده ، درخدمت او استماع «فصوص» نمود و در اثنای آن «لمعات» رانوشت ومعین‌الدین پروانه ، که از امرای عظام و والی روم‌بود ، مرید وی گشته ، جهت وی خانقاهی بساخت وشیخ در آنجا بحسن قوال میلی بهم رسانیده ، اشعار بیاد گار گذاشت ، چنانکه این مطلع ازآن جمله است:

ساز طرب عشق چه‌داند که چه سازست　　کز زخمهٔ اونه فلك اندرتك وتازست

وپس ازفوت معین‌الدین متوجه مصر شد وسلطان مصر نیز معتقد و مرید گردیده ، شیخ‌الشیوخ مصرش گردانید ودرآنجا نیز باپسر کفش دوزی عشقبازی آغاز نهاد ومدتی بااصحاب بر در دکان او اشعار خواندی و گریه کردی و بعد از آن بجانب شام روان گشت . چون در دمشق شش ماه بگذرانید پسرش کبیرالدین از ملتان بیامد ومدتی درخدمت پدربسر برد ، تا درسال ششصد وهشتاد و هشت یا درهفتصد وهفت عارضه‌ای در مزاجش استیلا یافته ، پسر را بااصحاب بخوانده و وصیت هافرمودوپس‌از آن‌این رباعی‌برزبان آورده ، بدورد این جهان بی‌بودنمود ودرقفای مرقد شیخ محیی‌الدین اعرابی مدفون گردید :

درسابقه چون قرار عالم دادند　　مانا که نه بـر مراد آدم دادند

زان قاعده وقرارکان روز افتاد　　نه‌بیش بکس قسمت ونه کم‌دادند

وعراقی در نظم ونثر سخنان عارفانه دارد ودیوان نظمش‌الحال متداولست

بنابر اطالت از نثر در گذشته ، بدین چندبیت اکتفا کرده آمد . پس از آن ۴۲ بیت از غزلیات و رباعیات وی آمده است .

۳ ـ شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم السماوات که در ۱۰۱۴ بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین نوشته است : «شیخ عراقی ـ از اعزهٔ عراق و مشاهیر آفاق بوده و در هفده سالگی افادهٔ علوم نموده ، بتقریب عاشقی از همدان ، که مولد اوست ، بهند رفته و از راه کرمان معاودت نموده و صحبت شیخ اوحدالدین کرمانی رسیده و کتاب «لمعات» درخانقاه او تمام نموده ، پس بجانب روم افتاده و در «قونو» روم با مولانا جلال الدین محمد رومی و شیخ صدرالدین قونوی صحبت داشته و همگی اوقات با خرقهٔ زهد و تقوی و عمامهٔ فضل و فتوی بادهٔ عشق و محبت پیموده و شیفتهٔ حسن و ملاحت بوده ، تا بحدی که در بازار کفاشان بتقریب عاشقی لوای اقامت افراخته و باطعن و ملامت ساخته ،

نظم :

آن عاشق مست لاابالی — کز عشق دمی نبود خالی
سجاده بدوش و سبحه در دست — می گشت بکوی عشق پیوست
عشقست حیات جاودانی — بی‌عشق مباد زندگانی

وعراقی در مبادی حال ، که در هند بخلوت نشسته ، این غزل گفته و بر محراب عبادت نوشته :

نخستین باده کندر جام کردند — زچشم مست ساقی وام کردند
بعالم هر کجا درد و غمی بود — بهم کردند و عشقش نام کردند
چوخود کردند راز خویشتن فاش — عراقی را چرا بدنام کردند

و هم از آثار جمیلهٔ اوست...» و پس از آن سه بیت دیگر از غزلیات آمده است .

۴ ـ محمد عارف لقایی در کتاب مجمع الفضلاء که در ۹۹۶ در اندکان بتألیف آن آغاز کرده و در هندوستان در زمان جلال الدین اکبر بپایان رسانیده چنین

نوشته است : «شیخ العارف فخرالدین عراقی و هو ابراهیم بن شهریار عراقی ، مولد شریف وی از همدانست قدس سره محقق و سالک بوده ، مرید شیخ شهاب الدین سهروردیست و در تاریخ ذی قعدهٔ سنهٔ ثمان و ثمانین و ستمائه از عالم رحلت فرموده ، مرقد وی در قفای شیخ محیی الدین عربیست در صالحیهٔ دمشق ، در شاعری سخنان عاشقانه دارد» پس از آن چهار بیت از یکی غزلیات او آمده است .

۵ ـ علیقلی خان بن محمدعلی خان واله شمخالی لکزی داغستانی ملقب بنواب خان زمان بهادر ظفر جنگ در تذکرهٔ معروف ریاض الشعرا که در ۱۱۶۰ بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین آورده است : «شیخ فخرالدین ابراهیم العراقی الهمدانی از بزرگان سلسلهٔ علیهٔ صوفیه و از مشایخ این طبقهٔ شریفه بوده ، اول بخدمت شیخ شهاب الدین عمر سهروردی رسیده ، بمدارج عالیه عروج فرموده ، بعد از آن بخدمت شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی مشرف گردیده ، کمال تربیت از جناب ایشان یافته ، بمصاهرت شیخ نیز معزز گردید ، آخر از هندوستان مراجعت نموده ، در ششم ذی قعدهٔ سنهٔ ششصد و هشتاد و هشت در دمشق بحق پیوست . مرقدش در زیر پای شیخ محیی الدین ابن عربیست ، قدس سره . جناب شیخ چون مشاهدهٔ جمال ازلی را در کسوت طلعت ماهرخان می فرموده ، بسبب تعشق و گرفتاری بسلسلهٔ زلف خوبان هدف تیر ملامت افسرده دمان می بوده ، تصانیف خوب از ایشان در عالم بیادگار مانده ، از آنجمله لمعاتست که بطور سوانح شیخ محمد (!) غزالی قدس سره بقلم آورده و دیوان غزلش مشهورست ..»

۶ ـ احمد علی خیرآبادی یکی از اصحاب شاه محمدعلی خیرآبادی از متصوفهٔ معروف هند کتابی بنام «قصر عارفان» در بیان تصوف و فرق آن و احوال بزرگان مشایخ صوفیه تا زمان خواجه محمد سلیمان چشتی تاونسوی متوفی در صفر ۱۲۷۶ نوشته است که نسخهٔ منحصر بفرد آن در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب در لاهور بشمارهٔ PFE 919-767 هست . این نسخه که از روی نسخهٔ اصل مؤلف نوشته شده در پایان رقمی دارد بدین گونه : «تمت بعون الملک الوهاب کتاب مسمی بقصر عارفان تغیر

حقیر... محمد رکن الدین ابن مرشد بر حق ... حضرت خواجه محمد معزالدین ابن ... محمـد اسمعیل حنفی قادری شطاری غزنوی ثـم الحصـاری از اصل نسخهٔ مسودهٔ مصنف علیه‌الرحمه درتاریخ هشتدهم ماه رمضان‌المبارك سنه۱۲۹۱درحصار فیروزه نوشت» ودرحاشیه درهمین موضع نوشته شده : «بتاریخ‌شانزدهم ماه شوال سنهٔ ۱۲۹۱ هجری بمقابلهٔ برخوردار جمال‌الدین وابوالحسن صاحب حسب‌الـوسع بصحت رسانیده شد» .

درصحایف ۱۲۵ـ۱۲۹ این‌نسخه دربارهٔ شاه شرف‌الدین بوعلی‌قلندرپانی‌پتی عارف مشهورهند چنین‌آمده است :«ارباب سیر وتواریخ اهل‌عرفان درذکر والد شریف ایشان تحریرنموده‌اند که حضرت شیخ فخرالدین عـراقی صاحب «لمعات» و «دیوان غزلیات» مرید وداماد مخدوم بهاءالحق والدین زکریای ملتانی پدرعالی قدر آن حضرتست ، با وصفی که این معنی صحتی ندارد ، بلی پدرشاه شرف سالار فخرالدین عراقی بود ، نی‌شیخ‌فخرالدین عراقی وفرقی صریح در هر دو حضرات از حسب و نسب و لقب و ادب و طرز سیاحت و طریق ریاضت ، کـه بر دانشوران ذی‌شعور واضح وآشکار تواند گردید ، برای آسانی توضیح مختصری ازحال هردو حضرات بابرکات درین ضمن بر نگارم : شیخ فخرالدین عراقی محمد ابراهیم نام دارد ، ازنواحی همدان وبصغرعمر بعد ازحفظ قرآن مجید علوم ظاهری آموخت وبآواز فصیح بالای منبرتذکیر وتدریس‌میکرد، باپسری زیبا وازجماعت قلندران نرد عاشقی باخت ودرتعشق آن صاحب جمال ازهمدان عازم هندوستان گردید، تا در دارالامان ملتان رسید ، ازآنجا تجاوزنگردید ودر ارادت مخدوم ملتانی‌افتاد، بعد چندی مخدوم وی رابحضور باباکمال جندی فرستاد،آنجا شمس‌الدین‌تبریزی هم‌بوده، که ذکرآن‌لختی درخانوادهٔ‌فردوسی‌منزل‌شصتم‌تحریریافت، بعدوا پسه سی شیخ عراقی از حضور بابای ممدوح مخدوم وی را در اربعین نشاند و غزلیات عالی مضمون درخلوت سرای انشاکردی و بآوازخوش خـواندی ، مردم آن غـزلیات وی رایاد کردند وبا دف ونی در کوی وبازار می‌سرایيدند ، همسرانش بطریق‌انکار

اینحکایت بسمع حضرت شیخ رسانیدند . روزی شیخ بدرحجره وی آمد و مخفـی قیام کرد ، بالحان جان سوز این‌غزل درترنم داشت (۱) غزل :

نخستین باده کندر جام کردند　　ز چشم مست ساقی وام کردند
زلالی از لب لعلش چشاندند　　خضر را آب حیوان نام کردند
بخود گفتند ارنـی لن تـرانی　　بموسی نام عرض انهام کردند
چوخود کردند رازخویشتن‌فاش　　عراقی را چرا بد نام کردند
نهان با محرمی گفتند رازی　　جهانی را ازین اعلام کردند

حضرت شیخ درباز کرده، گفت که‌کار تو انجام گرفت و بیرون آورد . بعد چندی دخترخود بوی منعقد گردانید ، از وی کبیر الدین اسمعیل ولادت یافت . حضرت شیخ می‌خواست که بعد وفات دختراول دخترثانی بوی منسوب سازد، شیخ صدرالدین عارف مانـع آمد ، مدت بیست وپنج سال درملتان بخدمت شیخ بـود ، هنگام‌رحلت‌خودحضرت‌شیخ‌خلافت‌بوی‌مرحمت کرد، هم‌عصران وی‌بسلطان‌شکایت رسانیدند که‌اکثرصحبت‌باجوانان‌صاحب‌جمال‌وخوبرویان کمال‌دارد.همچوشیخ کی لایق سجادهٔ مخدوم باشد ؟ وی‌بسمع این‌خبرخود عزم زیارت حرمین‌شریفین کرد، بعد استحصال این دولت جانب روم شتافت وبصحبت حضرت شیخ ابوالمعالی‌محمد صدرالدین اسحق‌القونوی مصنف کتاب «فصوص» و«فکـوك» و «مفاتیح‌الغیب» و «نفحات ربانی» و«تفسیرفاتح» ، صاحب نعمت حضرت شیخ اکبرمحیی‌ملت و دین ابن علی‌العربی درآمد و«فصوص» بحضوروی تحقیق کرد . هم درآن ایام«لمعات» محتوی هشت لمعات ، چنانکه «فصوص» بربیست وهشت فص‌بنا گردیده نوشت ، مولانا خاوری شارح درتحریر این‌جمع لامع وسراج ساطع پیشگاه صدر قـونوی نسبت فخرعراقی گوید ، بیت :

چودرسنبل چردآهوی تاتار　　نسیمش نافهٔ مشك آورد بار

یکی از امرای روم‌برای‌وی خانقاهی‌لببرودی بنا نهاد ، آنجا می‌ماند ، بـر حسن نامی قوال پسری تعلق داشت ، تاوقتی که حضرت مولانا جلال‌الدین رومی‌زنده بود

(۱) درین‌جادر بالای‌سطربخط دیگری‌نوشته‌شده: «وخواهرزادهٔ شیخ‌الشیوخ‌سهروردی‌بوده» .

فخرعراقی درحضور صدر قونوی بود، بعد ازین در مصر آمد، سلطان مصر مـرید وی شد، ازین‌سبب لقب دیگروی شیخ‌الشیوخ مصریست. روزی دربازارمیگشت، پسری‌دید حسین وجمیل، درغایت لطافت ونزاکت، از کفشگری، بروی‌فریفت و تعشق‌پذیرفت، ازآن پس‌قصد دیارشام کرد، حسب‌الامر شاه مصرامیرشام باعمایند دمشق دراستقبال آمد، فرزندش جمال با کمال داشت، بروی التفات ساخت، پسر وپدر درقدم شیخ افتادند وارادت آوردند، تامدت حیات همان‌جابسربرد، سفری وعزمی بطرفی‌نکرد. شیخ کبیرالدین اسمعیل فرزندش‌هم ازملتان آنجا بحضورپدر رفت و کسب طریقت پذیرفت. حضرت شیخ درسال ششصد و هشتاد وهشت بعمر هشتاد ودوسال فرزند واصحاب خودرا بوصایای لایق سر افراز گردانید و بـدیار بقا بخرامید، دروقت نزع این رباعی میخواند، رباعی:

درسابق چون قرار عالم دادند — مانا که نبر مراد آدم دادند

زان قاعده وقرار کان روز افتاد — نی بیش بکس وعدمونی کم‌دادند

قبر وی درصالحای دمشق،قفای مرقدبانور وصفای شیخ‌محیی‌الدین ابن‌العربی‌واقع وقبر کبیرالدین ملتانی فرزندش درجنب وی وهمانجاقبر شیخ‌اوحدالدین کرمانی. این روایات در«شرح خاوری» وهم‌درعنوان ترجیعات عراقی‌و«مجاهدات» قونوی و«شرح فصوص» و«نفحات الانس» و«تـذکرة‌الاتقیا» تفصیلا تصـریح پذیرفت و مولانا محمد حامد جمانی کنبوه دهلوی مشاهدهٔ خود بسیر و سیاحت اطـراف شام در«سیرالعارفین» بعد ذکرشیخ عراقی‌بذیل خلفای مخدوم ملتانی فرماید که: قبر فخرالدین وقبرمحیی‌الدین عربی قریب قریب واقع و عزیزان آن نـواحی بدین عبارت اشارت نمایند که: «هذه بحرالعجم و هذه‌بحرالعرب». سالار فخرالدین عراقی ازنواحی کرمان وازاولاد صاحب علوم واجتهاد حضرت امام اعظم کوفی‌بود که نسبشریفش‌بسلطان‌عادل نوشیروان کیانی می‌پیوندد،ارادت‌وعقیدت‌وی‌بحضرت سید عارف ربانی شاه‌محمد کرمانی، یکی ازبزرگان شاه نعمت‌الله ولی کرمانی‌بود، دروقتی یکی ازاجداد ایشان رانوبت مجادلت با کفار تاتار اتفاق افتاد، که درآن

نسیم فتح وفیروزی برقبایل ایشان‌وزید، ازآن وقت لقب سالاری‌برخاندان‌ایشان قراریافت. سالار عراقی بعدتحصیل علوم‌ضروریه ازغایت‌اخلاص،روی‌نیازبدایرهٔ اطاعت شاه کرمانی‌درآورد، بعدچهارده‌سال، که ریاضیات مشاق کشید، درمنازل مقصودرسید، بی‌بی‌حافظ‌جمال والدهٔ ماجدهٔ حضرت شاه شرف‌خواهر حضرت شاه کرمانی بود، که بعقدنکاح سالار فخرالدین درآمد وازوی شیخ نظام‌الدین عراقی وحضرت شاه‌شرف پانی پتی بوجودآمدند. شیخ نظام‌الدین عراقی را شاه کرمانی درفرزندی خود قبول کرده بود، شاید بدین خیال بعضی از کسانی که خود را در اولاد شیخ نظام‌الدین عراقی وشاه شرف بوعلی قلندر پانی پتی برادر حقیقی اند عزم مسافرت کردند، اول‌بدیارسندآمدند، زان بعددرهندتشریف‌آوردندو بخدمت مشرفی داروغگان مأمور داغ اسپان‌رسالجات شاهی مقررشدند. چون چندین‌سال بوطن‌مألوف منصرف‌نشدند والدبزرگوارایشان‌ومادرمهربان‌درفراق‌ایشان‌وازدهند شدندودرپانی‌پت‌توطن‌اختیار کردند. ولادت باخیر وسعادت‌حضرت‌شاه‌شرف درپانی پت اتفاق افتاد. رحلت والدین‌نیزدرآنجا روداد،اندرون گنبدی مختصر جانب‌شمال بیرون شهر آرامگاه‌دارند.حضرت‌شاه‌شرف‌درسال‌ششصدودوهجری‌ابوی‌شرف‌ولادت یافت و«زهی‌شرف»مادهٔ تاریخ آن دراکثررسایل وتواریخ‌مرقوم و برلسان مردم معروف... وازین رو که حضرت شیخ‌فخرالدین عراقی‌درسال‌ششصد وهشتاد وهشت بعمرهشتادودوسالی ازین‌عالم فانی انتقال کرد،چنانکه‌درجمیع کتب‌معتبر‌شعرگویی مصرح، ازروی حساب ضروریست که درسال ششصد و شش فخرولادت یافت، پس سال ولادت‌وی چهارسال بعد ازولادت شاه شرف‌باشد... شیخ فخرعراقی ازنواحی همدان بود که وسط عراق عجم، قریب قزوین ودامغان واقع و سالار فخرعراقی ازنواحی کرمان، که بر کنارجنوبی عراق عجم باشد، حالات سالارفخر عراقی در «اذکار قلندری نعمتی» و «ملفوظات صوفی رشیدی» و «کنجوری تاریخ قباچی» اندراج یافت.

در کتابهای چاپی سابق‌الذکر پاره‌ای مطالب نادرست در بارهٔ عراقی و عصر

زندگی او هست. دولتشاه در بارهٔ وی نوشته که مرید شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی بوده وجای دیگر[1] میگوید: «حکایت کنند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هرسه فاضل مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌اند وسالی چنین اتفاق افتاد که در کرمان بخانقاه شیخ اوحدالدین هرسه بخلوت نشستند ودراثنای اربعین هر کدام ازسفر عالم ملکوت سوغاتی بخدمت شیخ رسانیدند: شیخ عراقی لمعات وشیخ اوحدی ترجیع که بغایت مشهورست و سیدحسینی کتاب زادالمسافرین...»

شهاب‌الدین ابوحفص عمربن عبدالله سهروردی ازمعروف‌ترین مشایخ تصوف ایران در۵۳۹ ولادت یافته وبیشتر ساکن بغداد بوده ودردربار خلیفه ناصرلدین‌الله بسیار محترم بوده ودرهمان‌شهر در۶۳۲ در گذشته وقبروی اینك اززیارتگاه‌های معروف بغدادست. اوحدی که مراد اوحدالدین بن حسین مراغی اصفهانی شاعر معروف مؤلف جام جم باشد درمراغه درنیمهٔ شعبان۷۳۸ در گذشته وقبراو اینك در آنجامعروفست. سید حسینی مراد امیرحسین بن عالم بن ابوالحسین غوری هروی معروف بامیرحسینی سادات متوفی در۱۶شوال ۷۱۸ است که مؤلفات معروف چند درتصوف بنظم ونثرفارسی ازومانده مانند نزهة الارواح وصراط‌المستقیم وروح الارواح وکنزالرموز وزادالمسافرین وسی‌نامه وقلندرنامه وطرب‌المجالس ودیوان قصاید وغزلیات. اوحدالدین حامدبن ابوفخر کرمانی عارف بسیار مشهور ساکن بغداد در۶۳۵ درآن شهر درگذشته است. فخرالدین عراقی چنانکه گذشت در ۶۱۰ بجهان آمده ودر۸ ذیقعدهٔ۶۸۸ دردمشق رحلت کرده‌است. بدین گونه عراقی ۵۶ سال و اوحدی ۱۰۶ سال و امیرحسینی ۸۶ سال پس از مرگ شهاب الدین سهروردی درگذشته‌اند ونیز بهمان ترتیب عراقی ۵۳ و اوحدی ۱۰۳ سال و امیرحسینی ۸۳ سال پس از مرگ اوحدالدین مراغی ازجهان رفته‌اند و اوحدی ۵۰ سال و امیرحسینی ۳۰ سال پس از مرگ عراقی از جهان رخت بربسته‌اند. ناچار محال بوده‌است که اوحدی و امیرحسینی ازمریدان شهاب الدین سهروردی

(۱) ص ۲۲۳

بوده باشند و در خانقاه اوحدالدین کرمانی در کرمان زیسته باشند وانگهی اوحدالدین کرمانی ساکن بغداد بوده و در کرمان خانقاه نداشته است. اما فخرالدین عراقی که۵۶سال پس ازمرگ شهاب‌الدین سهروردی و۵۳سال پس ازمرگ اوحدالدین کرمانی ازجهان رفته ممکنست درآغاززندگی جزومریدان ایشان شده باشد زیرا که درمرگ شهاب‌الدین سهروردی ۲۲ ساله ودر مرگ اوحدالدین کرمانی ۲۵ساله بوده‌است. اماچون ۵۰ سال پیش ازاوحدی مراغی وسی سال پیش از امیرحسینی در گذشته است بعیدمی‌نماید که درجوانی با ایشان مصاحبتی داشته باشد، وانگهی اوحدی دراصفهان و آذربایجان وامیر حسینی درهرات زیسته‌اند و عراقی درهمدان ودهلی وملتان وقونیه ومصر ودمشق زیسته است و گمان ندارم که هرگز بیك دیگر رسیده باشند.

ازهمه گذشته دیگران همه تصریح کرده‌اند که عراقی لمعات رادرقونیه نوشته است ونه درکرمان درخانقاه اوحدالدین کرمانی که مطلقاً درآن‌شهر خانقاهی نداشته است وناچار اقامت اوحدی وامیرحسینی هم در کرمان درخانقاه اوحدالدین درست نیست ودرآنجا تألیفی نکرده‌اند.

بدین گونه داستانی که دولتشاه دربارهٔ عشق ورزی عراقی با نعلبند پسری و ملامت کردن شهاب الدین سهروردی آورده نیزبی بنیادست واینکه نوشته‌است که شهاب‌الدین برای تصفیه ویرا بنزد بهاءالدین زکریا ملتانی راهنمایی کرد نیزبی اساس می‌نماید. بهاءالدین زکریا ملتانی ازمعروف‌ترین مشایخ تصوف هندوموسس طریقهٔ سهروردی درآن دیار که تاکنون باقیست در۵۶۵ یعنی ۲۶ سال پس از ولادت شهاب‌الدین سهروردی بجهان آمده وبعد ازظهر پنجشنبهٔ ۷صفر ۶۶۶ یعنی۳۴سال پس از مرگ شهاب‌الدین سهروردی در۱۰۱ سالگی درملتان در گذشته است. وی قطعاً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی بوده ودرآغاز عمرچندی دربغداددر حلقهٔ مریدان او زیسته‌است. درمقدمهٔ دیوان تصریح کرده‌اند که عراقی ۲۵سال درخدمت بهاءالدین زکریا بوده تااینکه وی در گذشت وبدینگونه درسال ۶۴۱ بخدمت او

پیوسته است . اینکه اربری خاورشناس انگلیسی تاریخ ولادت عـراقی رادر۶۰۹ بجای ۶۱۰ ضبط کرده است‌پیداست که درست نیست و اینکه تـاریخ عزیمت وی را بسفر هند در۶۲۸ نوشته است ندانم از کجا گرفته است زیـرا تنها تاریخی که می‌توان معین کرد اینست که دراحوال وی نـوشته‌اند درهفده سالگـی درهمدان تدریس می کرده‌است پس قطعاً تاسال ۶۲۱ در همدان بوده است .

چنانکه گذشت‌شهاب‌الدین سهروردی در۶۳۲ در گذشته وفخرالدین‌عراقی در۶۴۱ درحلقهٔ مریدان بهاءالدین زکریا درآمده ودرین تاریخ نه سال ازمرگ شهاب‌الدین سهروردی گذشته بود واین نیزقرینه دیگریست که فخرالدین‌عراقی مستقیماً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی نبوده است که اورا بخدمت بهاءالدین زکریا هدایت کرده باشد . وانگهی چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده است عـراقی پیش‌از آنکه جزومریدان بهاءالدین زکریا درآید چندی دراصفهان وملتان‌ودلی (دهلی) وسومنات سفر کرده‌است ، پس‌از رفتن وی ازهمدان وپیوستن او بحـلقهٔ مریدان بهاءالدین زکریا مریدیست مدتها گذشته باشد .

درین که عراقی ازخواص مریدان بهاءالدین زکریا بوده جای سخن نیست زیرا قصایدی دربـارهٔ وی سروده کـه درصحایف ۶۸ـ۶۹ و ۷۵ ـ ۷۷ و ۸۹ چاپ شده‌است. ترکیب‌بندی که عراقی درمرثیهٔ وی قطعاً درهمانسال ۶۶۶ سروده‌است ودرصحایف۱۱۱ـ۱۱۵!چاپ‌شده خوددلیل آشکاری برروابط وی‌بامرشدش‌بهاءالدین زکریا ملتانی هست . دربارهٔ شیخ عمادالدین از اصحاب بهاءالدین زکریا که در صحایف ۵۰ و۵۲ مقدمهٔ‌دیوان ذکری هست عراقی قطعه‌ای‌دارد که که‌درصحیفهٔ ۱۰۴ چاپ شده است .

دولتشاه می‌نویسد پس‌از آنکه عراقی چهار ده اربعین برآورد و کامل شد بهاءالدین زکریا بار دیگر اورانزد شهاب‌الدین سهروردی ببغداد فرستاد وچون وی‌بعراق رسید پیش ازآن شهاب‌الدین دربغداد در گذشته بود. این‌نکته که‌سست مینماید اگر درست‌باشد این‌سفر عراقی پس از۶۳۲ ومرگ‌شهاب‌الدین‌روی‌داده است‌سپس‌میگوید پس‌اززیارت قبرشهاب‌الدین‌بشام‌رفت واین‌نکته‌هم‌مغایرست با آنچه‌درمقدمهٔ‌دیوان‌نوشته‌اندزیرا که‌در آنجاتصریح کرده‌اندپس‌ازمرگ‌بهاءالدین

زکریا ازراه عمان‌بحج رفته وسپس‌ازآنجا بدیار روم‌وخاک عثمانی وترکیهٔ‌امروز وشهر قونیه وشهر دوقات وسنوب وازآنجا بمصر وسپس بشام رفته‌است .

پس ازآن دولتشاه می گوید در۷۰۹ درعهد دولت سلطان محمدخدابنده‌در دمشق بجوار رحمت حق پیوست‌وهشتاد ودوسال عمریافت ومرقد مبارکش‌درجبل سالحیه است ودرقدم شیخ محیی‌الدین بن‌العربی آسوده‌است . اولجایتومحمدخدا بنده یاخربنده از۷۰۳ تا۷۱۶ پادشاهی کرده است واگر عراقی در۷۰۹در گذشته باشد درزمان پادشاهی او بوده‌است‌اما درمقدمهٔ دیوان تاریخ رحلت وی راصریحاً در۸ ذیعقدهٔ ۶۸۸ ضبط کرده‌اند واین گفته رامؤلفان نفحات الانس وحبیب‌السیر ومجالس العشاق ومی‌خانه‌ونتایج‌الافکار وشمع‌انجمن وخزینة‌الاصفیا وریاض‌العارفین ومجمع‌الفصحاء وطرایق‌الحقایق‌وهدیة‌العارفین‌ومجمع‌المثنوی‌ وریاض‌الشعرا وتحقیق عارفان نیز مکرر کرده‌اند . مؤلف خزینة‌الاصفیا دو قطعه شامل تاریخ رحلت وی سروده است ، یك جا می گوید :

شد عراقی چون‌ازین‌عالم بخلد — سال وصـل آن شه والا مـکان

«آفتاب حسن مولی» کن رقـم — «شاعرمحبوب‌مهدی‌عم‌بشوآن»

قطعهٔ دیگر :

عراقی چون زدنیارخت‌بربست — باهل دهر گفت هذا فـراقی

بتاریخ وصالش «محترم» گـو — دگر «سلطان ولی‌عالی‌عراقی»

«آفتاب‌حسن‌مولی» و «شاعرمحبوب‌مهدی‌عم» و «محترم» و «سلطان ولی عالی‌عراقی» بحساب جمل ۶۸۸ می‌شود. پس‌اینکه درمی‌خانه عمروی ۸۸سال ودر سفینة‌الاولیا رحلت وی در۸۸۸ وعمر وی۸۲ سال و در مـرآة‌الخیال رحلت وی در۶۰۸ و در هدیة‌العارفین در۶۸۰ ودر هفت‌اقلیم بقولی دیگر در۷۰۷ آمـده است همه‌نادرست ستست وممکنست درسفینة‌الاولیا ومرآة‌الخیال درچاپ تحریف کرده باشند .حاج خلیفه‌درتقویم‌التواریخ درحوادث‌سال ۷۰۹ نوشته است : «وفات تاج‌الدین احمدبن عطاءالله صاحب‌الحکم وشیخ فخرالدین عراقی دردمشق باقول دولتشاه».

مؤلف مجالس العشاق آورده است که پس از حج از راه حلب بروم رفته و در آنجا دلدادهٔ جوانی شده است . این مطلب در هیچ جای دیگر نیست و پندارم که مؤلف از پیش خود گفته باشد. سپس می گوید حسن قوال پیش از آنکه بزاویهٔ عراقی برسد از بلندی این شعر راخواند :

لمعهٔ برق جهان سوز غم لیلی را آتشی در جگر سوختهٔ مجنون زد

واین بیت عراقی و معین الدین پروانه رادر گرفت و سه شبانه روز خواندند گی وسماع بود . این نکته نیز در جای دیگر نیست .

مؤلف میخانه از گفتهٔ مؤلف مخزن اخبار چنین آورده است که در بغداد مرید شهاب الدین سهروردی شده و وی تخلص عراقی راباو داده است و سپس همان داستان راهنمایی شهاب الدین رابخدمت بهاءالدین زکریا از آن کتاب نقل کرده است . پس از آن خود تصریح میکند که بیشتر کتابهای معتبر دربارهٔ عراقی رجوع کرده و تنها آنچه راجا می گفته و درمقدمهٔ دیوان وی نوشته اند معتبر دانسته است. جای دیگر که سخن از عزیمت عراقی از هندوستانست بجای آنکه اقامت وی را در عمان چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده است بیان کند در می خانه «عدن» آمده و احتمال میرود که تحریفی از جانب کاتب نسخه‌ای که مؤلف می خانه بآن رجوع کرده است باشد . درهمین کتاب نام قوالی که عراقی باو دل داده است نخست «حسن» و سپس «حسن الدین» نوشته شده و چون حسن الدین در نام مردان معمول نیست پیداست که درموضع دوم نیز تحریف کاتبست ، چنانکه پس از آن نیز همه جا حسن نوشته شده است . درجایی که سخن از عزیمت عراقی از دوقات بسوی مصر رفته بجای «سنوب» درین کتاب «یثرب» نوشته شده و پیداست که این نیز تحریفست و یثرب بر سر راه دوقات بمصر نیست. آقای عبدالحسین نوایی درمقالهٔ خود مینویسد که از راه مسقط بحج رفته است. نام شاهزادهٔ مغول که در مقدمهٔ دیوان «قنقورتای» آمده در می خانه «فیقورای» چاپ شده است . در نسخهٔ متعلق بآقای وزیر الحسن عابدی چون نقطهٔ حرف دوم گذاشته نشده هم «فیقورای» خوانده میشود وهم «قنقورای». درپایان ترجمه

مؤلف میخانه گوید : «اشعار عاشقانه و ابیات عارفانهٔ آن انگشت نمای کوی ملامت از قصیده و غزل دوهزار و هفتصد بیتست و سوای این منظومات هزار بیت دیگر مثنوی بطرز حدیقه بر شتهٔ نظم درآورده ودرمیان آن غزل گویی فرموده». پیداست که این مطلب درست نیست زیرا که درین نسخهٔ حاضر نزدیک ۴۸۰۰ بیت قصاید و مقطعات و ترکیبات و ترجیعات و رباعیات چاپ شده و مثنوی که بدان اشاره کرده ده نامه یا عشاق نامه است که بطرز حدیقه نیست وتنها بروزن آنست و شمارهٔ ابیات آن ۱۰۶۰ است .

مؤلف شمع انجمن نوشته است که : «مرید وخواهر زادهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی بوده» . این نکته که خواهرزادهٔ شهاب الدین سهروردی بوده تنها درین کتاب آمده است وپیداست که اعتباری ندارد و تنها این مطلب را مؤلف خزینة الاصفیا هم مکرر کرده است .

درخزینة الاصفیا نام پسر عراقی کبیر الدین محمد نوشته شده و در قصر عارفان چنانکه گذشت کبیر الدین اسماعیل آمده است . عراقی خود در قطعه‌ای که در ص ۱۰۲ دیوان آمده وپیداست که نسخه‌ای از آثار خودرا برای وی فرستاده است تنها بعنوان «قرة العین کبیر» یاد کرده و در مقدمهٔ دیوان تنها لقب کبیر الدین را آورده اند. مؤلف خزینة الاصفیا بلافاصله پس از ذکر عراقی(۱) اشاره‌ای مختصر باین پسر کرده ورحلت وی را دردمشق بسال ۷۰۰ نوشته است وسپس این قطعه رادر تاریخ رحلت وی نظم کرده است :

چون کبیر الدین کبیر الاولیا	رفت از دنیا بحق ورزید عشق
سال ترحیلش چو جستم از خرد	گفت روشن از خرد «نوردمشق»

«نوردمشق» بحساب جمل ۷۰۰ می شود . ازین قرار وی دوازده سال پس از مرگ پدر درهمان شهر دمشق در گذشته ودرجواروی اورا بخاک سپرده اند . مؤلف مجمل فصیحی گفته است که این پسر اعور بود .

۱) ج ۲ ص ۳۳ - ۳٤

مؤلف خزینة‌الاصفیا مدت اقامت عراقی را در دستگاه بهاءالدین زکریا بیست سال نوشته وحال آنکه درمقدمهٔ دیوان بیست وپنج سال آمده است .

هدایت درریاض‌العارفین‌نوشته است: «گفته‌اند که او وشمس‌الدین‌تبریزی در چله خانهٔ رکن‌الدین سجاسی اربعین برمی‌آوردند».

درین کتاب محیی‌الدین ابن‌العربی بخطا مجدالدین عربی چاپ شده‌است . سجاس شهری‌بوده است درمغرب‌ایران درمیان همدان وابهر ودربسیاری‌از کتابها نسبت‌این رکن‌الدین‌سجاسی‌رابخطا «سنجاسی» نوشته‌اند. باآنکه‌رکن‌الدین‌سجاسی از مشاهیرمشایخ تصوف‌نیمهٔ اول‌قرن‌هفتم‌ایران وازمشایخ‌طریقهٔ شیخ‌زاهد گیلانی وصفی‌الدین اردبیلی بوده در کتابها ذکری ازو نیست و تاریخ رحلت‌او رانیافتم .

اماشمس‌الدین‌محمدبن‌علی‌بن‌ملک‌داد‌تبریزی مرادمعروف مولاناجلال‌الدین آنچه ازتحقیق دربارهٔ وی‌برمی‌آید در ماه شوال۶۴۳ ناپدید شده‌است ومعلوم نیست درین تاریخ درگذشته‌است یا اورا کشته‌اند .

چنانکه گذشت عراقی‌درحدود۶۲۷ ازهمدان عازم‌هندوستان شده و۲۵سال پس ازآن یعنی در۶۲۵ازهند باز گشته‌است . درین‌موقع‌قهراً‌می‌بایست‌رکن‌الدین سجاسی که یکی ازاصحاب اوشمس‌الدین‌تبریزی در۶۴۳ ناپدید شده‌است‌ازجهان رفته باشد وناچارعراقی میبایست‌درآغاز زندگی پیش‌ازرفتن‌بهنددرسلسلهٔ‌مریدان وی جای گرفته باشد ودلیل استوارتراینست که سجاس که رکن‌الدین سجاسی در آن‌سکونت داشته‌نزدیک‌همدان‌بوده‌وعراقی‌آن چنانکه از مقدمهٔ دیوان برمی‌آید تنها تا۱۷ سالگی درهمدان زیسته وگویا پس‌از رفتن بهند دیگر بزادگاه خود بازنگشته است .

دربارهٔ مناسبات شمس‌الدین تبریزی باعراقی فزونی استرابادی در کتاب بحیره[1] می‌گوید : «شیخ‌فخرالدین عراقی‌بموجب حکم شیخ‌بهاءالدین‌زکریادو صحبت باباکمال‌خجندی‌رسید دروقتی که شمس‌الدین تبریزی آنجا بود، فتوحی و

۱) ص ۳۲۳

کشفی که آنرا واقع میشدآنرا درلباس‌نظم کشیده ، در نظر باباکمال‌میگذرانید، روزی باباکمال بشمس‌الدین تبریزی گفت که‌ازآن‌اسرار وحقایق که‌فرزندعراقی را دست می‌دهد تراهیچ واقع نمیشود . گفت مرا بیش از آن دست می‌دهد اما بواسطهٔ بعضی اصطلاحات می‌تواند درلباس نظم درآورد ومن ازآن عاریم ...»

این‌مطلب‌رامؤلف بحیره ازنفحات‌الانس جامی گرفته ودرآنجا دربارهٔشمس الدین تبریزی[1] چنین آمده‌است: «درآن‌وقت که مولاناشمس‌الدین درصحبت بابا کمال بوده وشیخ فخرالدین عراقی نیز بموجب فرمودهٔ شیخ بهاءالدین زکریا آنجا بوده است وهر فتحی و کشفی که شیخ‌فخرالدین عراقی را روی مینمود آنرا در لباس نظم ونثراظهار میکرد وبنظر باباکمال می‌رسانید وشیخ‌شمس‌الدین‌ازآن هیچ‌چیزرا اظهارنمی کرد. روزی‌باباکمال وی را گفت فرزند شمس‌الدین ، ازآن اسرار وحقایق که فرزندفخرالدین عراقی ظاهرمیکند برتوهیچ لایح نمی‌شود . گفت بیش‌ازآن مشاهده‌میافتداما بواسطهٔ آنکه‌وی‌بعضی ازعلوم مصطلحات‌ورزیده میتواند که آنهارا درلباس نیکو جلوه دهد ومرا آن قوت نیست...»

مراد ازین باباکمال یکی‌ازمشایخ معروف تصوف درنیمهٔ‌اول قرن‌هفتمست که شمس‌الدین تبریزی ازمریدان وی‌بوده وتنها درین جا اشاره رفته است که عراقی نیزاز اصحاب او بوده، نام ونسبت درست وی کمال‌الدین جندیست واینکه دربحیره کمال‌الدین خجندی‌نوشته‌شده وی‌را با کمال‌الدین خجندی ساکن‌تبریز که درآنجا در۸۰۳ در گذشته اشتباه کرده است

نکتهٔ دیگراینست که مؤلف تاریخ فرشته[2] دربارهٔ بهاءالدین زکریا میگوید : «یکی‌ازمریدانش‌شیخ‌فخرالدین‌ابراهیم‌عراقیست وشیخ‌ابراهیم‌عراقی درهمدان‌بسن‌هیجده‌سالگی‌درهمان‌مدرسهٔ‌خود که بس‌باتکلف‌وستاهجویی آنجادرس گفتی وطلبه رافیض رسانیدی درآن‌ایام جمعی ازقلندران بمدرسه آمده خدمت اورا یافتند وچون میان‌آن جماعت مردی صاحب حسن بود شیخ را نظربرواقتاد

۱) چاپ کلکته ص۵۳۶ ۲) ج۲ص۴۰۵

دل ازدست برفت وترك درس وبحث کرده ، بمهمانی ایشان پرداخت واز آنکه بعد ازسه چهارروز قلندران بر آن حال مطلع شده راه خراسان پیش گرفتند شیخ ابراهیم عراقی بی‌تاب گشته ، پس‌از دوروز بدنبال ایشان شتافت و بدیشان رسیده و ارادهٔ رفاقت نموده ، ایشان گفتند تومرد بزرگ هستی ترا باقلندران ابرو تراش صحبت چگونه درگیرد ؟ شیخ ناچار ریش وبروت وابرو تراشیده ، کسوت ایشان پوشید، رفیق شد وسیر کنان همراه آن جماعت بملتان رسیده بخانقاه شیخ بهاءالدین زکریا رفت. چون نظر شیخ بر آن جماعت افتاد عراقی را بشناخت دانست که قصه چیست».

پیداست که این روایت دیگری ازهمان داستانیست که درمقدمهٔ دیوان در بارهٔ جوانی عراقی وآغاز کار او درشیفتگی آمده است ودر آنجا گفته شده که ازواه اصفهان رهسپار ملتان شد واین جا گفته شده است از راه خراسان .

قطعاً درزمانی که عراقی درآسیای صغیر وبیشتر درقونیه اقامت داشته با مولانا جلال الدین روابط فراوان داشته است . شمس‌الدین احمد افلاکی که از مریدان مولانا بوده در کتاب معروف مناقب العارفین ومرآة الکاشفین که قدیم‌ترین ومفصل‌ترین کتاب دراحوال ده‌تن از مشایخ طریقهٔ مولویست سه‌بار باین نکته اشاره کرده است . تنها قسمت اول ازین کتاب که باحوال مولانا جلال الدین منتهی می‌شود درمطبعهٔ «ستارهٔ هند» در شهر آگره در ۱۸۹۷ میلادی چاپ شده ودرین چاپ برخی افتادگی ها هست ازآن جمله است نخستین موردی که ذکر از عراقی رفته‌است . کلمان اوار Clément Huart خاورشناس معروف فرانسوی همهٔ کتاب را بعنوان Les saints des derviches tourneurs در دو مجلد بزبان فرانسه ترجمه کرده ودر پاریس در۱۹۱۸ و۱۹۲۲ انتشاریافته است . در مجلد اول این ترجمه درصحیفهٔ ۱۸۳ که ازمتن فارسی افتاده است چنین آمده :«گویند روزی همهٔ بزرگان مشایخ مانند شمس‌الدین ماردینی وفخرالدین عراقی وشرف‌الدین و شیخ سعید فرغانی ونصیرالدین قونیوی ودیگران ازرفتار و گفتار خداوند کار ما سخن راندند .»

جای دیگر(۱) درمتن فارسی چنین آمده‌است: «هم‌چنان منقولست که کمال احرار شیخ محمودنجار ، رحمة‌الله علیه، روایت کرد که روزی در مدرسهٔ مبارکه سماع عظیم بود وخدمت شیخ فخرالدین عراقی، که ازعارفان زمان بود، در آن ساعت حالتی کرد ، خرقه وجبه‌اش افتاده می گشت وبانگها می کرد . همانا که حضرت مولانا درگوشهٔ دیگر سماع میکرد وخدمت مولانا اکمل‌الدین طبیب با جمیع علما نگاه داشت می کردند . بعدازآن مولانا اکمل الدین بشیخ فخرالدین عنایت کرد وفرمود که : اگر خداوند کار راستین خدمت شیخ فخرالدین عراقی ازین پس خوابهای خوش خواهد دیدن . فرمود که اگر سراین سو کند خسبد . آخرالامر منظور نظر عنایت گشت ، باجازت آن حضرت معین‌الدین پروانه شیخ فخرالدین را بجانب توقاة دعوت کرده ، خانقاه عالی جهت او عمارت فرموده در آن جایگه شیخ خانقاه شد وپیوسته شیخ فخرالدین درسماع مدرسه حاضر شدی ودایماً ازعظمت مولانا باز گفتی وآهها زدی و گفتی که · اورا هیچ کس کما ینبغی ادراك نکرد ودر عالم غریب آمدوغریب رفت ودر جهان آمده ، روزی که بماروی نمود وآن چنان زودبرون شد که ندانیم که بود .»

پیداست اینکه درمقدمهٔ دیوان نوشته‌اند که معین‌الدین پروانه برای وی خانقاهی درتوقاة ساخته پس‌ازین واقعه بوده‌است وپس ازمرگ مولانا عراقی همواره بمدرسهٔ وی می‌رفته وبدین‌زبان ازنابودشدن اودریغ می‌خورده است . مولاناجلال الدین در۶ ربیع الاول ۶۰۴ دربلخ ولادت یافته ودره جمادی‌الاخرهٔ ۶۷۲ در گذشته یعنی شانزده سال وشش ماه و۱۳ روزپس ازوعراقی در گذشته و این مطلب کاملا درستست .

پس‌از آن جای دیگر(۲) چنین آمده است : «هم‌چنان روزی زیارت کمال الدین امیر محفل سرزاه بود و بر آن جا القاب هریك را می گفت و روز بروز دعایی می کرد . همانا که چون مولانا بزرگوار کاشف دوران شیخ صدرالدین بیامد زود خطاب کرد : بسم‌الله ، ملك ملوك المحققین ، شیخ‌الاسلام و المسلمین

۱) ص۲۳۹ - ۲٤۰ چاپ سابق‌الذکر ۲) ص۳۵۶ - ۳۵۷

وزود زود دعا می‌فرمود . مولانا صدر الدین فرمودند که : شیخ یکی بود واو هم رفته ، هم‌چنان بعد الیوم رشتهٔ دوستداری وجمعیت بریده گردید وواسطهٔ قلادهٔ معنی روزبروز متواری گردید. بعدازین انتظام امور ونظم جمهور فتور زودخواهد یافتن وآن چنان گردید که گفته بود ودر آن حال زار زار می گریست وغریو ازهمه یاران وبزرگواران برخاست. جمعی ازبزرگواران دوران معارضه کردند وگفتند که: پیش ازین معنی را برمایان چرا عرضه نکردی ؟ فرمودند که: ازبرای آنکه دوکانهای شما ویران نگردد وجهان بکلی معطل نگردد و همانا که مولانا فخرالدین عراقی زودبرون آمده، روانه گردید و جمعیت آن مردم اندك اندك متفرق گردید وبساط نشاط رادر نور دیدند ودرمیان ابنای روزگار و بزرگواران ودوستان ویاران آثار صفای اخوان وفا نماند وزود تخت بخت پادشاهان دوران درآن دوران پایمال مغول گردیدوزود سرها وزرها رلبورباد دادند ودرآن‌دوران جمیع مدارس وخانقاه برآن روزگار مهمان خانها گردیدوبرکت‌ازدوران درآن دوران برخاست وزور گردن و ظلم‌ورزیدن برهمه دنیا فرونشست وجهان درهم گردید وتابچهلم مولاناپادشاهان ووزیران سوارنگردیدند ودرصدروزعلی‌التوالی همهٔ امرا وفقرا علیحده عرسها می‌دادند ودر آن دوران هم چنان شبی درعرس پروانه ملك‌الادبارا، امیربدرالدین‌یحیی، تغمده‌الله‌بغفرانه، درسماع گرم گردیده بود وجامها رابرخود چاك‌زده ، این رباعی بگفت :

کودیده که درغم توغمناك‌نشد؟   یاجیب که درماتم تو چاك‌نشد؟

سوگندبروی‌تو، که‌ازپشت‌زمین   مانند تویی در شکم خاك نشد

خدمت مولانارا‌پروانه‌زود تشریفات فرموده ودرآن دم‌استر کسرمرو داده وهم‌چنان هر بزرگی، درمثل امیربدرالدین ، امیربهاءالدین قانعی وغیرم وروز بروز دوستان بزرگواران رباعیات خوب می‌فرمودند و اعتقاد خود را بسرآن نوع می‌نمودند ودرآن دوران یکی ازدرویشان دین ، مکی همین رباعی را گفته، می‌گریست :

ای‌خاك ،زدرد دل نمی یارم گفت   کامروزاجل‌درتو چه گوهربنهفت ؟

دام دل عالمی فتادت در دام   دلبند خلایقی درآغوش تو خفت ،

ازین جاپیداست که‌در تعزیت مولانا جزوبزرگان قونیه که‌حاضر بوده‌اند فخرالدین عراقی هم بوده‌است .

درروابط‌عراقی باصدرالدین‌قونیوی‌هم‌جای‌سخن‌نیست . صدرالدین‌ابوالمعالی محمدبن‌اسحق‌بن‌محمدقونوی یاقونیوی ازمردم شهر قونیه درآسیای صغیر و در ترکیهٔ امروز متوفی در۶۷۳ ، پانزده سال پیش از مرگ‌فخرالدین‌عراقی ، پس از مولاناجلال‌الدین بزرگ‌ترین مرد تصوف ایران در قرن هفتم بوده و مؤلفات بسیار بزبان‌تازی وپارسی در تصوف و تفسیر و حدیث دارد که معروف ترین آنها بدین گونه‌است :

اعجاز البیان‌فی تفسیر ام القرآن یا فی کشف بعض اسرارالقرآن ، تأویل السورة المبارکة الفاتحه ، کتاب الفصوص، فکوك فی مستندات حکم النصوص ، شرح‌الاحادیث‌الاربعینیه ، شرح‌اسماء الله الحسنی ، الرسالة الهادیه ، النصوص فی تحقیق الطور المخصوص یاالنصوص فی بحر التحقیق و جواهر الفصوص ، مراتب التقوی ،النفحات الالهیة القدسیه، شعب‌الامام ، مفتاح‌الغیب ، الرسالة المفصحة‌عن منتهی‌الافکار و سبب اختلاف الامم ، الرسالة المرشدیة فی احکام صفات الالهیة ، لطایف‌الاعلام فی اشارات اهل الالهام ، نفثة المصدور وتحفة المشکور ، النفحات الربانیه یاالنفحات‌الرحمانیة‌وثمرات‌التجلیات‌الاختصاصیه،تبصرة‌المتبدی‌وتذکرة المنتهی بفارسی ، دعاء التوحید ، شرح حدیث ، جامع‌الاصول در حدیث ، کشف استار جوهر الحکم‌المستخرجة المورو ثةمن‌جوامع الکلم‌و شرح‌حدیث‌الاربعین، کشف‌السر .

محیی‌الدین‌ابوبکر محمدبن علی‌بن محمدحاتمی‌طائی‌مالکی اندلسی معروف بابن‌العربی‌یاابن‌عربی یکی از بزرگان‌متصوفهٔ اسلام ومؤسس طریقهٔ مخصوص بود که بیشتر درسوریه ودیار مغرب انتشار دارد .نسب او را بحاتم‌طائی رسانده‌اند

ودر ۷ رمضان ۵۶۰ در شهر مرسیه در اسپانیا ولادت یافت و سفرهای بسیار در شرق وغرب قلمرو اسلام کرد و در ربیع الثانی[1] ۶۳۸ یعنی پنجاه سال پیش از مرگ عراقی در دمشق در گذشت و در همانجا مدفون شد وقبر او هنوز یکی از زیارتگاه‌های معروف دمشق است و پنجاه سال بعد در پشت قبر وی عراقی را هم بخاک سپرده‌اند. وی کتاب های بسیار در تصوف و تفسیر و حدیث و رشته‌های مختلف و حتی علوم غریبه نوشته است که معروف‌ترین آنها کتاب الفتوحات المکیة فی اسرار المالکیة والملکیة است در صفر ۶۲۹ بپایان رسانیده و دیگر کتاب فصوص الحکم که در دمشق در سال ۶۲۷ تمام کرده است. وی شاگردان فراوان در نواحی غربی قلمرو اسلام داشته که یکی از معروف‌ترین آنها صدرالدین قونیوی بوده وناچار وی مؤلفات استاد خود از آن جمله فصوص الحکم وفتوحات المکیه را درس میداده است وفخرالدین عراقی جزو کسانی بوده که این دو کتاب را نزد صدرالدین قونیوی فرا گرفته است.

اینکه نوشته اند وی لمعات را بروش محیی الدین ابن العربی نوشته است چندان درست نیست وخود در مقدمهٔ لمعات تصریح کرده است که آنرا بروش کتاب معروف «السوانح فی معانی العشق» تألیف ابوالفتوح احمد بن محمد بن محمد بن احمد غزالی طوسی برادر امام حجة الاسلام ابوحامد غزالی متوفی در ۵۲۰ نوشته و از حیث روش ومطلب منتهای شباهت را با آن دارد. آن چنانکه نوشته‌اند این کتاب لمعات را عراقی در همان زمان که نزد صدرالدین قونیوی درس می‌خوانده تألیف کرده است پس می‌بایست آنرا پیش از سال ۶۷۳ که سال مرگ اوست بپایان رسانیده باشد.

معین الدوله پروانه که بعراقی معتقد بوده و خانقاهی برای او در شهر دوقات در ترکیهٔ امروز ساخته از مشاهیر امرای قرن هفتم بوده است. در خاندان پروانه که از ۶۴۹ تا ۷۰۰ در سینوب و صامسون وجانیق در سواحل جنوبی آسیای صغیر در کنار دریای سیاه حکمرانی داشته‌اند سه تن بلقب معین الدین بوده‌اند: نخست معین الدین سلیمان بن مهذب الدین علی دیلمی معروف بپروانه که از ۶۵۸ تا ۶۷۵ وزیر قلج ارسلان چهارم از سلجوقیان روم بوده و در ۶۷۵ بدست ملک الظاهر رکن

الدین بیبرس پادشاه شام کشته شد دوم معین الدین محمود بن سلیمان که ظاهراً پسر اول معین الدین سابق الذکر بوده و در ۶۹۵ با ایلخان مغول جنگ کرد و از ۶۷۵ حکمران این ناحیه بود ودر ۶۹۶ در گذشت. سوم معین الدین محمد بن معین الدین سلیمان بن علی پسر معین الدین اول که پس از مرگ پدرش از ۶۷۶ تا ۶۹۶ حکمرانی سینوپ وصامسون وجانیق را از پادشاهان سلجوقی روم باقطاع داشت و درسال ۷۰۰ در گذشت.

چنان می‌نماید معین الدین پروانه که باعراقی روابط داشته معین الدین اول است زیرا که در مقدمهٔ دیوان آمده است که عراقی پس از برافتادن او بمصر رفته است وچون دو معین الدین دیگر یکی در ۶۹۵ یعنی هفت سال و دیگری در ۷۰۰ یعنی ۱۲ سال یعنی پس از مرگ عراقی از جهان رفته‌اند و پس از او زیسته‌اند ممکن نیست مراد یکی ازین دو تن باشد. حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در بارهٔ معین الدین سلیمان نوشته است که ابقاخان درسال ۶۷۶ اورا در اخلاط کشت ومؤلف منتظم ناصری کشته شدن وی را بدست اباقا آن درسال ۶۷۵ ضبط کرده است.

ابن الفوطی در کتاب معجم الالقاب[1] در بارهٔ وی چنین آورده است: «معین الدین ابونصر سلیمان بن محمد معروف بپروانه، آورده‌اند که وی از مردم مرند و کازی بود در روم فرود آمده بود ودر روم وزیر بود، بخشنده‌ای دهنده و پیشوایی حلیم بود. درسال ۶۵۹ سلطان رکن الدین بن علاءالدین کیقباد چون از برادرش عزالدین جدا شد وبقسطنطنیه رفت اورا وزارت داد و وی دوستدار دانشمندان صوفیه بود واورا خیرات فراوانست، شیخ مظهرالدین مطهر بن سیف الدین باخرزی با گروهی از یاران خود آهنگ او کرد وبا ایشان در کنار او فرود آمد واز خویهای پسندیدهٔ او اینست که بامیران شام نوشت کشور روم را بایشان باز گذارند و بر سر این کار جنگها در گرفت وبسیاری از مغولان کشته شدند، از آن جمله امیر طوغو بن ایلتای نویان واین واقعه درابلستان درسال ۶۷۵ روی داد ومعین الدین پروانه کشته شد و گویند اورا در دیگ پختند وگوشتش را خوردند».

۱) چاپ لاهور ج ۲ - ۱۳۵۹ = ۱۹۴۰ ص ۶۶۶

ابوالفدا در تاریخ خود(۱) آورده‌است که مغولان بتهمت اینکه باایشان غدر کرده بود وی را کشتند .

دوقات یا توقات و یاتوقاد و یا طوقات ازشهر هـای معروف آسیای صغیر و خاك عثمانی سابق و ترکیهٔ امروز درمیان قونیه وسیواسست کهاروپاییان Tokad یا Tokat می‌نویسند ودر کنار رود توقات سو واقع شده و اینك نزدیك سی‌هزار جمعیت دارد که تقریباً یك ثلث آن ارمنیانند .

این شهر ساختمانهای کهن داشت ازآن‌جمله قبریکی‌ازپسران‌تیمور بود و در زلزله‌ای که در ۱۸۲۵ میلادی روی داد قسمت عمده ازآن ویران شد وهنوز درآن خانقاه بسیار بزرگی هست که احتمال می‌رود همان خانقاهی باشد که‌معین الدین پروانه برای عراقی ساخته است .

شاهزادهٔ مغول که نام وی درمقدمهٔ‌دیوان «قنقورتای» چاپ شده ودرنسخهٔ دیگر ازآن چنانکه گذشت هم «فیقورای» وهم «قنقورای» خوانده میشودقطعاً همان کسیست که خوندمیر درحبیب‌السیر نام‌وی را «قنقوربای» ضبط کرده‌و گاهی هم «قنقربای» نوشته‌اند ووی پسرنهم هولاکو بود از کنیزی ازمـردم ختای بنام «اجوجه ایکجی». درسال ۶۸۰ امرای مغول باوی همدست شدند وخواستندبرادر وی سلطان احمد تکودار را که تازه‌بپادشاهی رسیده بودبکشندوی‌پیش‌دستی کرد وایشان رابرانداخت وپشت قنقور بای راشکست واو ازآن آسیب در گذشت‌وباز ماندگان وی در ۶۸۳ بخون خواهی‌اوارغون‌خان راکشتند . پس این‌واقعهٔ‌ملاقات عراقی بااین شاهزاده وصاحبدیوان جوینی پیش‌از سال ۶۸۰ یعنی‌سال کشته شدن قنقور بای رخ‌داده است وپیداست که تااین زمان عراقی درآسیای‌صغیر و نواحی قونیه ودوقات یا توقات بوده وازآن پس بمصر رفته است .

شمس‌الدیـن محمد بن بهاء الـدین محمد بن شمس الدین محمدبن بهاء الـدین علی جوینی صاحب دیـوان وزیـر معروف و بـرادر عطا ملك جوینی

۱) ج ٤ - ص۹-۱۰

مؤلف تاریخ جهان گشا ازبزرگان وزرای ایران بود . نسب وی بابوالمعالی عبد‌الملك جوینی پیشوای معروف شافعیان ایران می‌رسید ودرآزاد وار جوین ولادت یافت . این خاندان‌چندپشت دردستگاه‌سلجوقیان و خوارزمشاهان ومغول‌مقامات بلند داشته اند .

شمس‌الدین صاحب دیوان درپادشاهی اباقاکار هـای مهم کرد وبوزارت او رسید وسپس وزیر تکودارسلطان احمدبودودر آغاز سلطنت ارغون‌خان بسعایت بد خواهان عصرروزدوشنبهٔ‌چهارم شعبان۶۸۳وقت نمازدیگر درقراباغ‌آذربایجان در کنار رود اهر اوراکشتند. چون خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان در۶۸۳ کشته شده این هم‌قرینهٔ دیگرست که ملاقات عراقی باوی و شاهزادهٔ قنقور بای‌پیش‌از ۶۸۰ و۶۸۳ روی داده‌است .

درین که درمیان عراقی‌وشمس‌الدین صاحب‌دیوان‌جوینی روابطی‌بودهاست شکی نیست وعراقی ده‌نامه یاعشاق نامه رابرای اوسروده ودر دیباچه نـام‌وی را آورده واوراستوده‌است. تاریخ فتح روم را بدست لشکریان مغول که‌شمس‌الدین صاحبدیوان باایشان همراه بوده‌است در کتابهاضبط نکرده‌اند تنها ابن‌العبری در تاریخ مختصر‌الدول ذکری از «قونغرتای» بـرادر اباقا دارد که پیداست همان شاهزاده «قنقوربای» سابق‌الذکرست ورفتن اورا بشام بالشکریان مغول در سال ۶۸۰ ضبط کرده است و کشته شدن ویرا درسال ۶۸۱ آورده است . ازیـن قرار رفتن قنقوربای یاقونغرتای باشمس‌الدین صاحبدیوان بروم در سال ۶۸۰ بـوده و عراقی عشاق نامه یاده‌نامه رادر همین سال سروده است .

روشی که عراقی درنظم ده‌نامه یاعشاق نامه بکار برده واساس رابرده‌مثنوی عاشقانه وده غزل گذاشته است پس‌از وی درمیان شاعران متصوف ایـران کرارا رواج داشته‌است واز آن جمله اوحدی‌مراغی ده‌نامه‌ای بنام وجیه‌الدین‌شاه‌یوسف وزیر نوادهٔ خواجه‌نصیر‌الدین طوسی‌درسال ۷۰۵ بپایان‌رسانیده‌و‌عظام‌الدین عبید‌زاکانی‌عشاق‌نامهٔ خودرا درسال۷۵٤تمام کرده و ابن عمادشیرازی‌متوفی‌درسال ۸۰۰

روضة‌المحبین یا ده‌نامهٔ خود را درسال ۷۹٤ بپایان رسانیده و عمادالدین فقیه کرمانی متوفی در ۷۷۳ نیز ده‌نامه‌ای دارد .

شهر سنوب یا سینوپ که در رفتن از قونیه بمصر عراقی از آنجا گذشته است از شهرهای ترکیهٔ آسیا در ترکیهٔ امروز در ناحیهٔ قسطمونی در کنار یکی از دماغه های دریای سیاه واقعست و از شهرهای قدیم بوزنتیه بوده وعده‌ای از مردم آن هنوز یونانی‌اند و اینك نزدیك ده هزار جمعیت دارد واز کهن ترین شهر های این ناحیه بشمار می‌رود و دوماغه‌ای را که این شهر در کنار آن ساخته‌شده اینك «اینجه بورون» می‌نامند .

پیش ازین گفته شد که عراقی پس از ٦٧٥ تا ٦٧٦ بمصر رفته واز آنجا بشام آمده‌است. درین زمان در مصر و شام خاندان معروف به ممالیك بحری سلطنت میکرده‌اند از ٦٧٥ تا ٦٨٨ که عراقی در گذشته است نخست ملك ظاهر رکن‌الدین بیبرس بندقداری از ٦٥٨ تا ٦٧٦ و پس از و ملك سعید ناصرالدین برکه خان تا ٦٧٨ و پس از و ملك عادل بدرالدین سلامش تا ٦٧٨ و پس از و ملك منصور سیف‌الدین قلاون الفی تا ٦٨٩ حکمرانی داشته‌اند. ظاهراً سلطان مصر که مقلم شیخ‌الشیوخ یعنی پیشوایی مشایخ تصوف مصر را بعراقی داده همان ملك ظاهر رکن‌الدین بیبرس بندقداریست که نسبت بدانشمندان وزاهدان توجه خاصی داشته وخانقاه معروفی بنام بیبرسیه نیز ساخته است .

متن حاضر شامل همهٔ آثاریست که بنظم ونثر از فخرالـدین عراقی مانده وبما رسیده است وجزین چندقطعه شعر بزبان تازیست که در نسخهای معتبر نیست وبهمین جهت بسیاردست‌خورده ونادرستست. درتهیهٔ این چاپ بهجده نسخهٔ مختلف خطی وچاپی رجوع کرده‌ام ودر آغاز هر قطعه یا هرقسمت ارقامی که نمایندهٔ هر یك ازین ۱۸ نسخه‌است گذاشته‌ام تامعلوم باشد که هرقسمت را از کدام یك ازین نسخها گرفته‌ام . نسخهای ۱۸ گانه بدین گونه است :

۱ ـ نسخه‌ای از دیوان اوحدی که درحاشیهٔ آن دیوان عراقی وسپس دیوان

جلال‌الدین طبیب شیرازی شاعر غزل سرای قرن هشتم نوشته شده وکاتب در پایان دیوان اوحدی چنین رقم کـرده است : «تم الکتاب بعون الملك الوهاب علی انامل العبدالضعیف الفقیر الی الله نورالحسینی فی یوم السبت خامس عشرین جمادی‌الاخره سنة احدی وعشرین وثمانمایه» ودر پایان دیوان جلال‌الدین درحاشیه چنین رقم کرده است : «تم الکتاب بحسن توفیق الله تعالی فی منتصف شعبان المعظم سنه احدی وعشرین وثمانائه» . این نسخه متعلق بمرحوم محسن امینی امین‌الدوله بود که چندی پیش من امانت بود .

۲ ـ سفینهٔ اشعاری که درقرن هشتم تدوین‌شده وسفینهٔ دیگری که در آغاز قرن نهم گردآورده‌اند .

۳ ـ سفینهٔ شماره ۹۰۰ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که در پایان قرن هشتم تدوین شده‌است .

٤ ـ سفینه‌ای شامل اشعار خسرو دهلوی و حافظ و سلمان ساوجی و بساطی سمرقندی وعراقی و ابن یمین وحکیم یا حکیمی ترمذی ومناظرهٔ اطعمهٔ بسحق اطعمهٔ شیرازی واشعار نظامی وقسمتی از لمعات عراقی بخط علی بن حکیم ترمذی که پیداست پسر همان حکیم وحکیمی ترمذیست که اشعار پدرخود را نیز نوشته وچنانکه در صحیفهٔ ٤۰٥ آمده آنرا در ظهر پنج‌شنبهٔ غرهٔ محرم ۸۳٦ بپایان رسانیده است .

٥ ـ کلیات عراقی شامل دیوان وعشاق نامه چاپ کانپور ۱۳۲٥ . این کتاب ازروی نسخهٔ کامل ومعتبری چاپ‌شده منتهی درچاپ کاتب اشتباهات فراوان کرده استودر آن اشعاری هست که در نسخهای دیگر نیست .

٦ ـ سفینهٔ شمارهٔ ۸۹۹ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران .

۷ ـ مجموعه‌ای شامل خمسهٔ نظامی وروضة المنجمین و اشعار مختلف بخط «محمدالکاتب الجامی الخاقانی» که در ۸۱۳ و ۸۱٤ نوشته شده ودر موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم) بشمارهٔ Add 27.261 هستو در آن برخی از اشعار عراقی هست .

۸ ـ مونس‌الاحرار فی دقایق‌الاشعار تألیف محمدبن‌بدر جاجرمی که در ماه رمضان ۷۴۱ از تألیف آن فراغت یافته است ودر آن‌نیز برخی از اشعار عراقی آمده‌است .

۹ ـ سفینه‌ای شامل ترجیعات که‌بنام «ترجیعات‌عرفا» معروفست ونسخهای فراوان‌از آن‌دیده‌ام‌واین مجموعه‌در قرن دوازدهم تدوین‌شده‌زیرا که‌ترجیع‌بند معروف‌هاتف نیزدر آن‌هست واز جمله شامل ترجیع‌بندهای عراقیست .

۱۰ ـ سفینه‌ای شامل غزلیات که‌در قرن‌هشتم تدوین شده وغزلیاتی را که سرایندگان تاآن زمان بیك وزن و قافیه و ردیف سروده‌اند دنبال یك دیگر آورده‌اند .

۱۱ ـ نظم گزیده تألیف‌محمدصادق‌ناظم‌تبریزی که‌در۱۰۳۶ بپایان‌رسانیده است .این کتاب‌مجموعهٔ‌بسیار خوبی‌ازمنتخب‌اشعار عدهٔ کثیری‌ازشاعران ایرانست که‌پیداست مؤلف‌ازروی نسخهای‌کامل‌ومعتبر ترتیب داده‌وشامل‌دوقسمتست: قسمت اول‌منتخب غزلیات وقسمت‌دوم منتخب‌رباعیات ودر هردو قسمت اشعاری‌ازعراقی آورده‌است .

۱۲ ـ نسخه‌ای شامل دیوان عراقی و نزهة‌المجالس که مجموعه ای از رباعیاتست ودر ۷۱۳ نوشته شده و اصل نسخه در کتابخانهٔ جارالله در استانبول هست و برای کتابخانهٔ‌ملی عکس‌برداری کرده‌اند . دیوان عراقی بخط دیگری بجز خط کاتب نزهة‌المجالست ولی‌از رسم‌الخط پیداست که‌آنهم در اوایل قرن هشتم ونزدیك بعصرعراقی نوشته‌شده ودرآن برخی ازاشعار عربی‌عراقی هم‌هست .

۱۳ ـ کلیات عراقی چاپ لاهور که تاریخ چاپ ندارد ولی پیداست از روی همان‌چاپ کانپورشمارهٔ پنج‌این فهرست‌چاپ کرده ودر آن‌تصرفی نکرده‌اند .

۱۴ ـ نسخه‌ای از دیوان عراقی که‌در مجموعه‌ای با مخزن الاسرار نظامی هست‌ودر اوایل‌قرن دوازدهم نوشته‌شده ودر کتابخانهٔ فرهنگستان علوم شوروی درلنین‌گرادست .رجوع کنید بفهرست کتابهای خطي فارسي مجموعهٔ‌علمي بنگاه

زبانهای شرقی وزارت امور خارجه بارون ویکتور روزن چاپ سن پترزبورگ ۱۸۸۶ ص ۲۰۳ ـ ۲۰۵ Collections scientifiques de l' Institut des Langues Orientales du Ministère des Affaires Ftrangères – III Manuscrits Persans décrits par le Baron Victor Rosen – Saint-Petersbourg 1886-pp. 203-205

۱۵ ـ نسخهٔ دیوان وعشاق نامه متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب در لاهور که نسخه‌ای بسیارمعتبرست واز خط وکاغذ پیداست که درآغاز قرن هشتم نوشته شده. این نسخه افتادگیهایی دارد وصحافی آن مشوشست وبرخی ازاوراق آن‌جا بجاشده ودر آن کتابخانه بنشانهٔ spi-vi-17-4584 موجودست . رجوع کنید بفهرست تفصیلی نسخهای فارسی وارد وعربی در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ج ۱ جزو۲ تألیف س . م . عبدالله ـ چاپ لاهور۱۹۴۸ ص ۴۵۸ A Descriptive Catalogue of Persian, Urdu and Arabic Manuscripts in the Panjab University Library , volume 1 – Fasciculus ll ' by S. M. Abdullah , Lahore 1948-p-458 درسفراخیرپاکستان که‌از۴ اسفندماه ۱۳۳۴ تا۶ اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۵ درآنجا بودم باین نسخه رجوع کردم .

۱۶ ـ مجموعه‌ای شامل مقدمهٔ دیوان ولمعات وده‌نامه یاعشاق‌نامه ودیوان عراقی که قسمت اول آن تاپایان‌عشاق‌نامه‌بخط وکاغذ معمول اوایل قرن نهم‌تو کیه است ودر حاشیهٔ‌آن‌کلمات قصار منظوم امام‌علی‌بن ابی‌طالب ازرشید الدین وطواط و «روشنایی نامهٔ سیدناصر خسرو» بهمان خط متن نوشته شده وقسمت دوم بخط دیگریست که‌خط وکاغذآن‌از قرن هشتمست وکاتب درپایان آن چنین رقم کرده است : «تم‌الکتاب بعون‌الله‌الملك الوهاب ، حرره‌الفقیر المذنب اضعف الخلق من عبادالله بندهٔ خاکسارتورانشاه‌اصلح‌الله احواله». این‌نسخهٔ بسیارمعتبرمتعلق بآقای وزیرالحسن عابدی دانشیار زبان‌فارسی دردانشگاه پنجاب درلاهورست که‌درسفر پاکستان آنرابامانت بمن داد. من‌از گشاده دستی و گشاده‌رویی آقای‌وزیرالحسن

عابدی که این نسخهٔ بسیار گران بهارا بمن امانت داده‌است بسیار ممنونم و در تدوین این کتاب بیش ازهمهٔ کتابهای دیگر مرا سودمند افتاد .

۱۷ ـ عشاق نامه از تصنیفات شیخ فخرالدین عراقی مع سوانح عمری مصنف ـ تصحیح ا ـ ج ـ آربری ـ سلسلهٔ مطبوعات اسلامك ریسرچ ایسوسی ایشن نمبر ۸ ـ سنهٔ ۱۳۵۷ هـ ۱۹۳۹ع . The Song of Lovers, by Irâqi ' edited and tanslated into English Verse by Arthur J. Arberry , Oxford University Press 1939

۱۸ ـ مجموعه‌ای شامل لمعات واصطلاحات صوفیه و «من تحقیقات شیخ صفی الدین اردبیلی» (ماخوذ ازصفوة الصفا) که همه بیك خط نوشته شده وچنانکه در صحیفهٔ ۴۲۳ آمده‌است بخط بهاءالدین بن جلال الدین درجزینیست ودر غرهٔ ذی الحجهٔ ۱۰۹۷ بپایان رسانیده و پس از آن «شرح قصیدهٔ میمیهٔ فارضیه تألیف عبدالرحمن جامی» است که بخط دیگری نوشته‌شده‌و پیداست که آنرا هم درقرن دهم نوشته‌اند. این نسخه ازحیث صحت اعتباری ندارد واهمیت فوق العادهٔ آن اینست کـه شامل نسخهٔ اصطلاحات صوفیه است که درین نسخه بعراقی نسبت داده‌شده وچون درصدر آن نوشته شده‌است «من اصطلاحات فخرالدین عراقی علیه الرحمة» هم می‌توان پنداشت از مؤلفات عراقیست وهم می‌توان تصور کرد که دیگری برای فهم گفتار عـراقی تدوین و تألیف کرده است ودر هرصورت نسخه‌ای سودمندست و کسانی را که درتصوف کارمیکنند مفید خواهد افتاد . این رساله رابجز در همین نسخه که متعلق بآقای دکتر مهدی بیانی رییس کتابخانهٔ ملیست و با کمال خوشرویی بمن امانت داده‌است درجای دیگر نیافتم وتنها قسمتی از آن درمجموعه‌ای در کتابخانهٔ ریاست رامپور (رضالائبریری) درهندوستان هست وچنانکه آقای امتیاز علی خـان عرشی رئیس بسیار دانشمند آن کتابخانه در نامه‌ای بمن نوشته است در آن نسخه صریحاً بنام عراقیست .

چنانکه می‌بینید این کتاب شامل همهٔ آثار عراقیست که بزبان فارسی نوشته‌است وبجزین چند قطعه شعر تازی در برخی نسخهای چاپی وخطی ازو هست که چون بسیار

پریشان و نادرست ضبط کرده‌اند وچندان فایدتی درآنها نبود و مدار کار من انتشار آثار فارسی او بود آنها را ترك کردم وتنها در ۵ و ۱۲ و ۱۳ این اشعار هست .

درآغاز هر قسمت ازمتن بجز مقدمهٔ دیوان که تنها در ۱۶ و ۱۷ هست ارقامی گذاشته‌شده واین ارقام مطابق فهرستیست که پیش ازین ثبت افتاده ومیرساند که هر قسمت در کدام یك ازین مآخذ ۱۸ گانه بوده‌است .درترتیب اشعار رعایت قوافی بترتیب حروف هجا و حتی رعایت حرف پیش از روی و ردیف را کرده‌ام و هرجا دو قطعه‌ای بیك قافیه است رعایت حرف اول مصرع اول را کرده‌ام .

یگانه اشکالی که در تهیهٔ متن اشعار بود این بود کهظاهراً عراقی بیك وزن وقافیه و ردیف غزلهای مکرر سروده است ودر نسخها اغلب یك بیت در دو جا آمده و در یك نسخه این بیت درین غزل ودر نسخهٔ دیگر در غزل دیگر هست وممکن نبود تشخیص داده شود که این بیت از کـدام یك ازین دو غزلست . ناچار می‌بایست در هـر غزلی در هـر نسخه‌ای کـه هست مکرر شود ودر متن آن‌جای داده شود و ازین تکرار و چاره نبود . البته در میان نسخها اختلاف فراوان هست و اگـر می‌خواستم رعایت همهٔ نسخه بدلها رابکنم کار دراز می‌شد و برحجم کتاب می‌افزود و شاید تنها صد یك از خوانندگان بدان رجوع می کردند ، وانگهی باز گو کردن و باز نویس کـردن خطایی که کاتبی از نادانی یابی ذوقی بکار برده است جـز اتلاف وقت فایدتی ندارد و کسانی کـه درین کار واردند می‌دانند که شعر فارسی زبان خاصی واصطلاحات و تعبیرات مخصوصی دارد که هر کس باآن‌خو گرفته باشد وطبع سلیم وخود گونه‌ای از طبع شعر وممارست درین فن داشته باشد می‌تواند بضرس قاطع فوراً نا درست را از درست باز بشناسد ودر انتخاب کلمه سرگردان نماند . پس ناچار ضبط کردن وچاپ کردن همهٔ خطاها ولغزشهای کاتبان نسخه‌های خطی یا درماندگی مصحح و ناشر وتهی دستی او را می‌رساند یا یك خـود نمایی بیهوده وجاهلانه‌ایست که جز آنکه کاغذ ووقت خواننده رابهدر دهد سودی از آن برنمی‌خیزد . بهمین جهت من درتهیهٔ متن این کتاب عمداً ازین کار سرباز زدم و

نخواستم تنهابرای آنکه‌دقت وامانت‌خود رابرخ خواننده بکشم‌اورا گرفتارنسخه بدلهای بیهوده درپای صحایف کتاب‌بکنم . وانگهی خوانندگانی که‌از دیرباز‌بمن اطمینان دارند ومی‌دانند در تهیهٔ این گونه متن‌های ادبی همیشه محرك و دلیلی باخود دارم‌حاجت باین ندارند که‌در هرقدم بایشان بگویم دراصل چه بود وبچه جهت‌من این‌روایت دیگر‌ترجیح دادم .

درشش ماهی که مشغول تهیهٔ متن این کتاب وچاپ نخست‌آن بودم هر روز وهر شب لذتی خاص از بیان شورانگیز و پر سوز عاشقانهٔ فخرالدین عراقی بردم کم‌میرس . یقین‌دادم که خوانندگان درین حظوظ بامن انباز‌خواهند شد . من‌در زبان فارسی شاعری را نمی‌شناسم که مانند فخرالدین عراقی در بیان عشق (خواه مجازی‌بوده باشدخواه حقیقی) تااین اندازه دلیر و بی‌باك و بی پروا و بلند پرواز بوده‌باشد . حتی‌در ادبیات زبانهای دیگر تااین اندازه بلند پروازی دربیان عشق دیده‌نشده‌است . آن‌شیفتگی‌وآشفتگی‌عاشقانه که‌درشرح‌حال‌وی‌نوشته‌اندهمه‌جادر اشعارو ی بمنتهی درجه صریح و آشکارست . عاشق پیشگان معروف زبان فارسی مانند سعدی‌و حافظو وحشی که سرآمد داستان سرایان عشق و دلدادگی هستند بازدر صراحت گفتار واوج بیان بعراقی نمی‌رسند . خمریات وی نیز که البته از مغازلات او کمترست‌پایهٔ‌بسیار بلند‌دارد‌دوشاهکارهای آناکرئون شاعرمعروف‌یونان قدیم‌وابونواس‌سرایندهٔ‌مشهورعرب‌وابن‌الفارض شاعربزرگ‌مصری‌رابیادمی‌آورد .

متن کتاب لمعات‌راعمداً درین‌مجلد گنجانیدم زیرا که یکی‌از شاهکارهای بسیاربلند نثرفارسیست . این کتاب کوچك بسیارشورانگیز را عراقی‌چنانکه خود درمقدمه تصریح کرده بروش «کتاب‌السوانح‌فی‌معانی‌العشق» ازاحمد غزالی‌نوشته است و راستی که شاهکار دیگری در برابر آن شاهکار ابوالفتوح غزالیست ، بر لمعات‌شروح متعدد‌نوشته‌اند ؛ تا جایی کـه مـن آگاهم از آن شش شرح بدین گونه دردست‌ست : ۱ ـ شرحی که صاین‌الدین علی‌تر که اصفهانی دانشمند معروف متوفی‌در ۸۳۵ بنام «الضوء» نوشته است . ۲ ـ شرحی که شیخ یارعلی‌شیرازی بنام «اللمحات فی‌شرح‌اللمعات» نوشته و نسخه‌ای از آن نزد شاعر معروف خراسان

آقای محمودفرخ هست که تاریخ ۸۲٦ دارد . ۳ ـ شرح‌خاوری که همان‌شرحیست که در قصر عارفان نیز ذکـری از آن رفته و پیش ازین در صحیفهٔ ۱٤ چاپ شده است واز آنجا پیداست که مقدمه‌ای دراحوال فخرالدین‌عراقی‌داشته . ٤ ـ شرحی که برهان‌الدین عبدالله ختلانی ازمشاهیر عارفان وشاعران قرن‌نهم متوفی‌در ۸۹۳ بر آن‌نوشته‌و وی‌را تألیفات چند درتصوف هست ازآن جمله کتاب کشف‌الحجابیه ۵ ـ شرحی که درویش علی‌بن یوسف کوکهری نوشته‌است و وی ازمتصوفهٔ اوایل قرن نهم‌بوده و کتابی درتصوف بنام «زبدة‌الطریق» دارد که در ۸۰۵ تألیف کرده است واین هردو کتاب نزدمن‌هست . ٦ ـ شرح نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر وعارف مشهور که‌بنام‌اشعة‌اللمعات‌در ۸۸۹ بپایان‌رسانیده واین کتاب درمجموعه‌ای بامقصد اقصی ومبدأومعاد یازبدة‌الحقایق هردواز‌عزیز‌الدین نسفی ومنتخب‌جواهر الاسرار آذری طوسی و طرب المجالس امیر حسینی هروی و اصطلاحات صوفیه ازشاه نعمة‌الله ولی‌وچهارعنوان‌باباافضل کاشانی منتخب کیمیای سعادت امام‌غزالی وشرح بیتین‌مثنوی ازجامی وشرحی از گلشن رازدر طهران سابقاًچاپ شده‌است .

نکتهٔ مهمی که در بارهٔ آثار تصوف هست اینست که در بیشتر آنها مطالبی هست که باظاهر شرع و عقاید قشری برخی ازمتشرعین ساز گار نیستو گاهی‌هم پرده‌دریهایی‌هست که صوفیه‌خود آنرا «شطحیات» اصطلاح کرده‌اند . بهمین‌جهت برخی‌ازظاهر پسندان کوشیده‌اند این گونه‌سخنان صوفیان راتأویل وتعبیر کنندو شروحی بر گفتارایشان‌بهمین‌نیت نوشته‌اند. بهمین‌جهت‌درنظرحقیقت‌بینان‌و کسانی که‌ببلندی این افکار پی‌برده‌اند این شرحهاوپرده پوشیها ضرورتی ندارد وصوفیه خـود آنچه را اندیشیده‌اند آشکار و روشن گفته‌اند . بهمین دلیل من رجوع باین شروح‌لمعات وباز گو کردن سخنان این‌شارحان‌را ضرور ندیدم و آگاهان خود از همان‌ظاهر سخنان عراقی درلمعات هرچه باید در یابند در می‌یابند وانگهی چون تا کنون متن لمعات جداگانه از روی نسختی معتبر چاپ نشده ضرور بود که این کاربشود و شادم که درین مجلد این کتاب را چنانکه می بایست مجرد از حشو و

زایدو آن چنانکه عراقی خود اندیشیده وخودنوشته است انتشارءادم .

باهمهٔ جستجویی که در پی نسخهای معتبر وکامل دیوان عراقی کرده‌ام چنان می‌نماید که این نسخها هنوز نواقصی دارند زیرا که گاهی درتذکره‌ها باشعاری ازعراقی بر می‌خوردم که درنسخهای خطی وچاپی که بدانها رجوع کردم نبود .

از آن‌جلمه این‌بیت که درشمع انجمن‌آمده وبیت‌است که‌مطلع غزلیست :

امید بلبل بیدل زگل وفاداریست ‌‌‌‌‌‌‌‌ ولی‌وفا نکند شاهدی که بازاریست

درنظم گزیده این دو بیت درپی یکدیگر آمده که تنها بیت دوم آن در ص۱۴۹ هست :

بیك نظرزجمال‌تو دیده خرسندست ‌‌‌‌‌‌‌‌ بیك کرشمهٔ ناز تو آرزومندست

زمن‌مبر که‌رك جان‌من بریده شود ‌‌‌‌‌‌‌‌ بیا که با تو مرا صدهزار پیوندست

درهفت اقلیم‌نیزاین رباعی‌هست که درمتن‌مانیست:

یارب تو مرا بخود توانگر گردان ‌‌‌‌‌‌‌‌ وزهر چه جزاز تست دلم بر گردان

آمیخته شد مس دغل بانقدم ‌‌‌‌‌‌‌‌ آخر نظری ، مس مرا زر گردان

واین‌رباعی :

می خانه و مسجد همه از اسبابست ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر کس که‌برین‌بماند اودرخوابست

آنجا که ببینند خدا را پاکان ‌‌‌‌‌‌‌‌ نه مسجد و می‌خانه ولی محرابست

این چهاربیت نیز درسفینه‌ای بنام‌او آمده‌است :

همه‌شب برآستانت شده کارمن گدایی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بخدا ، که این گدایی ندهم بپادشایی

زفراق چون‌ننالم زدل‌شکسته چون‌نی؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌ که‌بسوخت بندبندم‌ز حرارت جدایی

نه‌بسرو تکیه کردم ، نه بسایهٔ صنوبر ‌‌‌‌‌‌‌‌ بتوتکیه کردم،ای‌شه ، که‌توسایهٔ‌خدایی

مه من ، هنوز طفلی ، بجفا مباش مایل ‌‌‌‌‌‌‌‌ که طبیعت تو عادت نکند ببی وفایی

در ریاض‌الشعراء گذشته ازین‌دوبیت:

چون چتر سنجری رخ‌بختم سیاه باد ‌‌‌‌‌‌‌‌ بافقر اگر بود هوس ملك سنجرم

تایافت جان من خبر ازملك نیم‌شب ‌‌‌‌‌‌‌‌ صد ملك نیمروز بیك جو نمی خرم

که قطعاً ازعراقی‌نیست ودرآن کتاب بخطا بنام‌او آمده است این‌رباعی‌نیز بنام عراقی‌آمده‌است که درجای دیگرنیافتم :

گفتی که : شب‌آیم‌ارچه‌بیگاه شود ‌‌‌‌‌‌‌‌ ماشد که زبان خلق کوتاه شود

برخفته گذر کجا توانی کردن ؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌ کز بوی خوش‌تو مرده آگاه‌شود

واین رباعی دیگر :

ای کاش بدانمی که‌من کیستمی ‌‌‌‌‌‌‌‌ در دایرهٔ وجود بس چیستمی

گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش ‌‌‌‌‌‌‌‌ بر خود بهزار دیده بگریستمی

فخرالدین عراقی درغزل عاشقانهٔ شورانگیز قطعاً یکی ازبزرگان زبان فارسیست وبیان بسیار شیرین و روان وطرب انگیز دارد که اورا با سرایندگان بزرك برابر میکند . قطعاً وی‌در غزل وپس ازآن در ترجیع بند ورباعی ازاقسام دیگر شعرتواناتر بوده‌است وپس‌ازآن درقصیده ودرمرحلهٔ آخر درمثنوی‌مهارت داشته است، بهمین‌جهت مثنوی‌او ازاقسام دیگرشعر وی پست‌ترست . همیشه‌اورا درغزل باستادی مسلم داشته‌اند وبرخی ازغزلیات اودر منتهای شهرت بوده‌است و برخی ازشعرا برغزل اومخمس سروده‌اند ازآن جمله‌است این‌مخمس که بریکی از معروفترین غزلیات اوست :

مه من نقاب بگشا ز جمال کبریایی ‌‌‌‌‌‌‌‌ که‌بتان فرو گذارند اساس خودنمایی

شده‌انتظارم‌ازحد، چه‌شود زدودرآیی؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌ زدودیده‌خون‌فشانم‌زغمت‌شب جدایی

چه کنم ؟ که هست اینها گل باغ آشنایی

چه کنم؟چه‌کاردارم‌من که‌رسم‌بعاشقانت؟ ‌‌‌‌‌‌‌‌ شرفست آنکه بوسم قدم ملازمانت

بکمینه استخوانی که بردهما زخوانت ‌‌‌‌‌‌‌‌ همه‌شب‌نهاده‌ام‌سر، چوسگان،بر آستانت

که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی

چوکمال‌حسن مطلق کمزعشق‌بی‌نیازست ‌‌‌‌‌‌‌‌ دل مبتلای محمود بطرهٔ ایازست

که‌مدارشوخ چشمان‌بکرشمه‌است‌وبازست ‌‌‌‌‌‌‌‌ در گلستان‌چشمم زچه‌روهمیشه‌بازست؟

بامید آنکه شاید تو بچشم من درآیی

زحدیث لعل گاهی زندم زه دل ودین   کشدم بناز گاهی بکمند زلف پرچین
زندم بتیرمژگـان ، کشدم بغمزهٔ کین   بکدام‌مذهبست‌این، بکدام ملتست‌این
که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟

چو بسیر باغ سروقد خود عیان‌نمایـد   ز عذار لاله گونش چمن ارغوان نماید
رخ‌خود،پی‌نظاره ، چو بگلستان نماید   مژه‌هاوچشم شوخش بنظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهـوی ختایـی

چه‌شود که‌مطرب آید بسماع ذکر یاحی   کندالتفات ساقی سوی بزم‌ما پیاپی ؟
غم‌عشق را دوایی نبود بجـز نـی و می   زفراق‌چون‌ننالم من‌دل‌شکسته‌چـون‌نی
که بسوخت بند بندم ز حرارت جـدایی؟

نگشود عقدهٔ دل، نه زشیخ ونز برهمن   نه زدیرطرف بستم،نه‌ز کعبه‌ونه زایمن
چونصیب عاشق آمد زازل فضای گلخن   سروبرگ گل‌ندارم،بچه روروم بگلشن؟
که شنیده‌ام ز گلها همه بـوی بی وفایـی

چو بنای کار عاشق‌همه سوز وساز دیدم   ره حسن وعشق یکسر بنیاز و ناز دیدم
ز جهانیـان گـروهی بـره مجاز دیدم   بقمار خانه رفتم ، همه پـا کباز دیدم
چـو بصومعه رسیدم همه زاهـد ریایـی

ز حدوث پاک گشتم ، بقدم رهم ندادند   ز وجود هم گذشتم ، بعدم رهم ندادند
بکنشت سجده بردم، بصنم رهم ندادند   بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند
که‌تودربرون‌چه کردی که‌درون خانه‌آیی؟

بحرم‌صلای هاتف بحکایت اندر آمـد   که‌نسیم وصل گویا زدیار دلبر آمـد
بتومژده‌باد،ای‌دل، که شب‌غمت‌سرآمد   دردیر می‌زدم من که ندا زدر درآمد
که : درآ،درآ، عراقی، که‌توهم ازآن‌مایی

ازقصیده‌ای که‌درصحایف ۷۸ـ۷۹ چاپ‌شده پیداست کـه فخرالدین عراقی برادری داشته‌است که لقب وی شمس‌الدین بوده و در کمجان زادگاه وی مانده ، ازبیت ۲۷۵ پیداست که سی‌وشش سال ازو دوربوده وهم چنان آرزوی دیـداروی

وزادگاه خودرا داشته‌است . چون‌در حدود ۶۲۷از زادگاه خود بعزم هندوستان رفته است پیداست که این قصیده‌را در حدود سال ۶۶۳ یعنی ۳۶ سال پس‌از آن واقعه سروده است .

دربارهٔ مزاروی درهمهٔ‌مآخذ تصریح کرده‌اند که‌چون دردمشق در گذشت او را در همان شهر در صالحیه درپشت مزارمحیی‌الدین‌ابن‌العربی بخاک سپرده‌اند وتنهادر قصر عارفان‌صالحیه راکاتب بخطا«صالحا» نوشته است . جبل‌صالحیه کوه معروفیست درمجاورت شهر دمشق که‌در دامنهٔ آن قبرستان بسیار بزرگ وبسیار کهنه‌ایست وقبرمحیی‌الدین ابن‌العربی هنوزیکی‌از زیارتگاه‌های معروف‌آنست . برای‌اینکه از وضع کنونی قبر عراقی آگاه شوم نامه‌ای درهمین زمینه بیکی از دوستانم آقای عباس‌صیقل دبیر سفارت ایران در دمشق نوشتم وازین دوست کریم خواستم درین زمینه تحقیقی کند .درنامه‌ای که‌در ۲۱تیرماه ۱۳۳۵ ازدمشق بمن نوشته‌است می گوید :

«درباب دستوری که‌راجع بمقبرهٔ فخرالدین ابراهیم‌بن‌شهریار عراقی‌همدانی مرقوم فرموده‌بودید فوراً خودم بآرامگاه شیخ‌محیی‌الدین‌بن‌العربی رفتم و آنچه تفحص و جستجو کردم و از اشخاص مطلع آنجا هم سؤال کردم اثری از مقبرهٔ فخرالدین‌ابراهیم‌بن شهریار نیافتم . بعد هم بکتاب «القلائد الجوهریه فی تاریخ الصالحیه» تألیف محمدبن طولون‌الصافی متوفی‌در۹۵۳ که‌بتحقیق‌آقای‌محمداحمد دهان درسال ۱۹۴۹ مسیحی بطبع‌رسیده مراجعه نمودم ، درآن نیز اثری ازمقبرهٔ مزبور ندیدم ، همچنین بکتاب «الدارس‌فی کتاب‌المدارس» هم‌مراجعه شد ،چیزی بدست نیامدو چون شنیدم که‌مقبره شیخ‌محیی الدین درزمان سلطان سلیم تجدید بناشده ممکن‌است درآن هنگام ازبین رفته‌باشد».

بدین گونه اینک اثری‌ازقبرعراقی وبطریق‌اولی‌ازقبر پسرش کبیرالدین‌در دمشق وصالحیه نیست چنانکه پیش‌ازین در صحیفهٔ ۱۴ گذشت مؤلف قصرعارفان می گوید که‌مولانا محمدحامدجمالی درسفرشام قبرعراقی‌راتزدیک قبرمحیی‌الدین

دیده و در کتاب «سیر العارفین» خود ذکری از آن کرده است محمد حامد بن فضل الله جمالی مؤلف سیر العارفین در ۱۰ ذی القعدهٔ ۹٤۲ در گذشته است و ناچار در نیمهٔ اول قرن دهم سفری بسوریه کرده و بدین گونه قبر عراقی تا این زمان هنوز در دمشق معروف بوده است.

در پایان سخن ضرور می‌نماید در نکتهٔ دیگری که در بارهٔ عراقی هست نیز بحثی بکنم و آن اینست که آقای دکتر عبدالحسین نوایی در مقاله‌ای که درین زمینه در مجلهٔ یادگار چاپ کرده در بارهٔ نام عراقی چنین نوشته است: «گویا عراقی اسم بوده نه نسبت و مورخین و صاحبان تذکره‌های قدیمی همه جا از او بعراقی یاد کرده‌اند (معجم الالقاب خطی نسخهٔ عکسی متعلق بجناب آقای اقبال در ذیل لقب فخرالدین) ایضاً (مجمل فصیحی خوافی) اینکه در بعضی کتب مثل حبیب السیر او را فخرالدین ابراهیم بن شهریار (رجال حبیب السیر ۳٤-۳٦) خوانده ظاهراً سهو است و مؤلف ندانسته که کلماتی مانند «عراقی» خود اسم می‌تواند بود چنانکه نام عده‌ای از رجال مانند پدر شهید اول «مکی» میباشد».

این مطلب درست نیست. نخست آنکه در رجال حبیب السیر که آقای دکتر نوایی خود آنرا چاپ کرده و در ص ۳٤ که نام عراقی هست مطلقاً ذکری از نام پدر او نیست و تنها چنین آمده «فخرالدین ابراهیم است که بشیخ عراقی اشتهار دارد».

دیگر آنکه همه جا در بارهٔ وی نوشته‌اند نام او ابراهیم و عراقی تخلص او بوده و چنانکه گذشت برخی حتی گفته‌اند که این تخلص را شهاب الدین سهروردی باو داده است، هرچند که بدلایل ثابت کرده‌ام انتساب او بشهاب الدین سهروردی و ورود او در حلقهٔ مریدان وی مشکوک است با این همه کسانی که این مطلب را گفته‌اند میدانسته‌اند که کلمهٔ عراقی نامی نبوده که پدر و مادر برو نهاده باشند و تخلصی شاعرانه است که یا خود اختیار کرده و یا دیگری باو پیشنهاد کرده است. اما نام پدر شهید اول یعنی ابوعبدالله محمد بن جمال الدین مکی بن شمس الدین محمد بن حامد بن احمد دمشقی عاملی جزینی نبطی متولد در ۷۳٤ و مقتول در روز پنجشنبهٔ ۹ جمادی

الاولی ۷۸٦ که مخصوصاً درمیان رجال شیعه مکرر آمده است دلیل نیست که عراقی هم نام شخصی آباء و اجدادی باشد زیرا که مکی منسوب بمکه نام شهر و عراقی منسوب بعراق نام ناحیهٔ بسیار وسیعیست و دیده نشده است که نام کسی را از نام ناحیه‌ای باین وسعت بگیرند.

✿✿✿

چاپ نخست این کتاب که در ۱۳۳۵ بیرون آمد بسرعتی که در بازار طهران هرگز دیده نشده بود مورد توجه خاص دوستداران سخن فارسی قرار گرفت و نایاب شد. این خود بهترین دلیل بود که مردم باذوق نیکوپسند ایران تا چه پایه دوستدار و خواستار سخنان شیرین عراقی‌اند و همین مرا دلیر کرد که هرچند دور از ایران بودم هرچه زودتر وسایل چاپ دیگری از آنرا در ۱۳۳٦ فراهم کنم. درین چاپ دوم باز در برخی از مندرجات آن تأمل کردم و اصلاحاتی را که میبایست در آن جا دادم و کوشیدم نسبت بچاپ نخستین برتری‌هایی داشته باشد. بزودی خواستاران این کتاب مرا برانگیختند که چاپ سومی از آن انتشار دهم و درین چاپ سوم نیز اصلاحاتی بکار بردم و از مدیر کتابخانهٔ سنایی که در هر سه چاپ این کتاب رنج برده و وسایل آنرا ببهترین وجه فراهم کرده است ممنونم

طهران

چهارشنبهٔ ۷ مهرماه ۱۳۳۸

سعید نفیسی

مقدمهٔ دیوان

حمد بی‌حد ومدح بی‌عدد حضرت احدی وجناب صمدی را که بیك اشارت «کن» موجودات را از مکمن کون درصحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کاینات بادید آورد وبعدازآن ازخزانهٔ «اعطی کل شیئ خلقه ثم هدی»[1] هریك را ازآحاد کاینات وافراد ممکنات ازجامه خانهٔ فضل وافضال لباسی مخصوص کرامت کرد وبکمال قدرت ارواح راباشباح اتصال داد واز امتزاج ارکان عناصر واختلاط جواهر علوی وسفلی سه جنس مولود، که آن معادن و نبات وحیوانست ، موجود کرد وازمجموع انواع حیوان انسان رابشرف عقل ومرتبت معرفت وفضیلت نطق اختیار کرد وبموجب «ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البروالبحرورزقناهم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا»[2] درخوبترین خلعتی نیکوترین کسوتی بیافرید، که «لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم»[3] . پس اورا بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمهٔ بینایی ازچشمهٔ چشمش روانه گردانید، بلبل زبان را در دهانش گویا کرد ، عندلیب ثنا رابراغصان لبانش بنوا آورد ، وقله دماغش را بنور عقل بیاراست، حقهٔ مفکره‌اش بجواهر افکاربپیراست ، مذکره‌اش رابوزیری بنشاند، مخیلهٔ اورابرتخت استیفا قرارداد ، حافظه‌اش رابمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد، «ذلك تقدیر العزیز العلیم»[4] وتحف تحیات نامعدود وصلوات نامحدود باشرف نسبت واعدل قسمت [نثار] خواجهٔ کاینات و فهرست موجودات ، خاتم انبیا محمد مصطفی ویاران باصفا وبراهل اوباد .

۱) سورة طه آیهٔ ۲۵
۲) سورة الاسری آیهٔ ۷۲
۳) سورة التین آیهٔ ٤
٤) سورة الانعام آیهٔ ۹۶

امابعد : چون مولاناوسیدناشیخ الشیوخ الطریقة ، کاشف اسرار الحقیقة، موفق الخیرات، معدن المبرات، ناصح العباد، صفوة الاوتاد، ملك المحققین، قدوة السالکین، فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بعراقی ، سقاه الله سلسبیلا ومهدله فی الجنان سبیلا، ازآل برهان ویگانهٔ جهان بوده‌است وجمال فضایل مآثر از مناقب ومفاخر او وکمال فنون علوم ازنتایج ضمیر و نوالهٔ خاطر ولفظ او روان بخش و نامیهٔ کلك اوبیان‌ده، ناطقهٔ بیان اومبین حلال وحرام وبنان او مزین مجلس کلام، قدم تقوی او برجادهٔ سنت راسخ بود وقلم فتوی او رایات بدعت راپاسخ آمده، دریای فضل او گهردار وابرکرم او دربار ، شعر :

لـوان اجماعنافی وصف سودده — فی الدهر لم یختلف فی الاهر اثنان

رقت ولطافت عربیهار ابطریقی ادا کرده که تشنگان حال ازاستماع آن سیراب میشوند، عذوبت وزلال پارسیها بنوعی انشا کردم که دیده‌از اطلاع برآن منور و مزین میگردد ، درلطافت آب روان و عذوبت آتش سوزان ، شعر :

کلام کنور الربی فاح عضاً — وقد عـاودته شآبیب قطر
و ریح الشمال جرت ثم جرت — علی صفحة الارض اذیال عطر
وعرف الخزامی وعرف الندامی — وتدوار خمر و انـوار جمر
ونحر اللیالی و بحر اللالـی — بمغبوط عمر ومضبوط امـر

وچون آن یگانهٔ روزگار ومقتدای ائمهٔ کبار ازلطیف طبعان وعذب گویان بوده وبمحامد کردار ومحاسن آثار مشهور و معروف گشته ودرر غررش در ساعد دهر سوار ونظم ونثرش در گوش و گردن روزگار گـوشوار [وطوق] ، پس واجب آمد ابکارافکار اورا درسلك انتظام کشیدن وآنرا مدون ومرتب گردانیدن وازبرای تیمن وتبرك افتتاح ببعضی حالات وواقعات او، که بتواتر رسیده ، بافـواه منتشر کردن ، تاهر گاه که بمطالعهٔ آن مشغول گردیم دیده را نوری وسینه را سروری ودل را حضوری حاصل آید .

گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال ، آن یگانهٔ باسلامت و آن نشانهٔ تیر ملامت ازقریهٔ «کمجان» از نواحی شهر همدان بوده است و آبا و اجداد او جداً فوق جد علما وافاضل بوده‌اند ودر آن مدت که از کتم عدم بصحرای رحم مادر آمد قرب یکماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دید که امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب ، علیه‌السلام ، باجمعی از ابرار در باغی مجتمع بودند واو آنجا ایستاده‌بود. شخصی بیامد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین بر زمین نهاد . امیرالمؤمنین آن طفل را برداشت واورا پیش خود خواند ودر کنار او نهاد وفرمود: «بستان عراقی ما را ولیکو محافظت نمای، که جهانگیر خواهد بودن». ازخرمی که بوی رسید ازخواب در آمد. گفت که چون عراقی درو جود آمد درچهرهٔ او نظر کردم، صورت همان طفل دیدم که امیرالمؤمنین بمن داده بود .

پس چون عراقی ازتربیت دایه وزحمت گهواره فارغ شد وسن او بپنجسال رسید او را در مکتب نشاندند . مدت نه ماه مجموع کلام الله را حفظ کرد . روز بمکتب بودی وشب که بخانه آمدی وظیفهٔ روز را تکرار کردی وبآواز حزین خواندی وزمانی گریستی وهر کس که نغمات صوت اوشنیدی بیطاقت شدی وجملهٔ همسایگان حیران اوبودندی وهمهٔ شب منتظر نشسته ودر خواب برخود بسته ،تا کی اوقرآن آغاز کند .

گویند که جماعتی اطفال که باعراقی هم‌مکتب بودند بروشیفته گشته بودند واو نیزچنان فریفتهٔ ایشان بود که یك نفس بی ایشان قرار نگرفتی و چون ازقید معلم خلاص یافتندی بجمع درعقب عراقی روان شدندی وتا شب با اوبسر بردندی وروز «عطلة من کل الوجوه» توجه بطرف او کردندی .

گویند که سن او چون بهشت رسید مشهور همدان شد . هرروز بعد ازنماز عصر قرآن خواندی وخلایق بسیارجمع آمدندی ومستمع شدندی ، تاروزی بوظیفه مشغول بود وسورهٔ «طه» میخواند ومیگریست، که جمعی ازجهودان میگذشتند و اوبدین آیت رسید که : «و کذلك نجزی من اسرف ولم یؤمن بآیات ربه ولعذاب

الاخرة اشد وابقی»(١) سه شخص ازجهودان بایستادند ومستمع شدند، درمسجد درآمدند ودر پای عراقی افتادند وبارادت بردست او مسلمان شدند . تمامت اهل شهر جمع آمدند وایشان رابعظمت تمام درشهر بگردانیدند و مال بیحد بدیشان دادند . ایشان یك درهم قبول نکردند . چون بخانه رفتند اسلام براهل وعیال خود عرض کردند وپنج تن ازقرابات باایشان موافقت کردند .

گویند که چون سن او بهفتده رسید و برجملهٔ علوم ، ازمعقول ومنقول ، مطلع شده بود ومستفید گشته، تاچنان شد که درشهر همدان درمدرسهٔ «شهرستان» بافادت ودیگران درخدمتش باستفادت مشغول بودند . ناگاه جمعی قلندران، های و هوی زنان، از مجلس دررفتند وسماع آغاز کردند واین غزل بآوازخوش وباصول هرچه تمامتر خواندند ، نظم :

مارخت ز مسجد بخرابات کشیدیم خط بروَرق زهد و کرامات کشیدیم(٢)
در کوی مغان در صف عشاق نشستیم جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گردل بزند کوس شرف شاید از ین پس چون رایت دولت بسماوات کشیدیم
اززهد ومقامات گذشتیم ، که بسیار کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران بآهنك ایشان این غزل بر گفتند ، اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت . نظر کرد درمیان قلندران پسری دید، که در حسن بینظیر بود و دردل عاشقان دلپذیر . جمالی که اگر نقاش چین طرهٔ اوبدیدی متحیر گشتی .بار دیگر شهبازنظر کرد ومرغ دلش دردام عشق افتاد وآتش هوی خرمن عقلش بسوخت. دست کرد وجامه از تن بدر کرد وعمامه از سر فرو گرفت وبدان قلندران داد و این غزل آغاز کرد ،بیت :

چه خوش باشد که دلدارم توباشی ندیم و مونس و یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم اگر یك لحظه غمخوارم توباشی

چون زمانی گذشت قلندران ازهمدان راه اصفهان گرفتند ، چون غایب شدند

(١) سورهٔ طه آیهٔ ١٢٢ (٢) این اشعار درمتن هیچ یك ازنسخها نیست

شوق غالب شد، حال شیخ دگرگون گشت، کتاب ها را دور انداخت، از تفسیر کبیر[۱] نسیان کثیر حاصل شد، نحو را محو کرد، اشارات[۲] را فشارات خواند، معالم التنزیل[۳] اسرار التأویل نمود، حاوی[٤] حل ساخت، جامع الدقایق[۵] لامع الحقایق گشت، روضة المنجمین[٦] نزهة العاشقین بار داد، زبان قال بلسان حال مبدل گشت، ذوفنون مجنون شد، حاصل الحال بعد المقال مجردوار در عقب اصحاب روان شد. دومیل راه برفت، بدیشان رسید و این غزل آغاز کرد، بیت:

پسرا، ره قلندر بزن ار حریف مایی	که دراز و دور دیدم سر کوی پارسایی

قلندران، چون اورا بدیدند، خرمی ها کردند، در حال او را بنشاندند و موی ابروی او فرو تراشیدند و همرنگ خود ساختند و شیخ فخرالدین در صحبت قلندران طوف کنان عراق عجم را زیر قدم آورد.

پس باهمین دوستان عزم هندوستان کرد. چون بشهر ملتان رسیدند، بخانقاه سلطان المحققین مولانا بهاءالدین زکریا ملتانی نزول کردند و بشرف دستبوس شیخ مشرف گشتند. مولانا بهاءالدین در آنجمع نظر کرد، شیخ فخرالدین عراقی را آشنا دید، باشیخ عمادالدین که مقرب او بود گفت: «درین جوان استعداد تام یافتم، اورا این جا میباید بود». شیخ فخرالدین اصحاب را گفت: «بر مثال مغناطیس که آهن را جذب کند شیخ مرا مقید خواهد کرد، ازین مقام زودتر میباید رفت». از آنجا روانه شدند بطرف «دلی» ومدتی در آنجا مقام کردند و شیخ فخرالدین با عشق پسر بسر همی برد و سنگ جفا از قلندران میخورد، تا از آنمقام ملول گشتند و عزم بطرف «سومنات» کردند. پنج روز راه قطع کردند، روز ششم توفان باد غلبه کرد و ایشانرا ازهمدیگر متفرق گردانید. هریك بطرفی افتادند، شیخ فخرالدین باشخصی دیگر

---

۱) ازامام فخرالدین رازی ۲) کتاب معروف ابن سینا در حکمت
۳) کتاب تفسیر محیی السنه ابومحمدحسن بن‌مسعود فراء بغوی شافعی درگذشته در ۵۱٦
٤) کتاب معروف محمد بن زکریا رازی درطب ۵) جامع الدقایق فی کشف الحقایق در منطق ازعلامه نجم‌الدین ابوالحسن علی‌بن‌عمر کاتبی متوفی در ٦۵۰
٦) کتاب معروفی درنجوم بفارسی از شهمردان بن ابوالخیر رازی

از دیگران جدا ماندند، راه نامعلوم وحال نا مفهوم میرفتند و در حسرت رفقا قطرات عبرات از دیده میریختند. شیخ فخرالدین این غزلرا انشا فرمود:

آن مونس وغمگسار جان کو	وآن آرزوی همه جهان کو
آنجان وجهان کجاست آخر	وآن شاهد روح انس وجان کو
حیران همه مانده‌ایم و واله	آن یار لطیف مهربان کو

هردو آن روز تاشب برفتند، اثری از آن آبادانی ندیدند واز اصحاب بویی نشنیدند، شب نیز راه کردند. علی الصباح بدروازهٔ «دلی» رسیدند، بناچار درشهر دررفتند. روزی چند درنك کردند واز اصحاب خبری نیافتند. عازم و جازم شد که بازبخدمت مولانا بهاءالدین مراجعت کند. بایار قلندر مشورت کرد و ازوی موافقت جست. او کمر مفارقت بست، یکدیگر را وداع کردند. آن زندیق در «دلی» بماند وآن صدیق راه «ملتان» پیش گرفت. چون بازآن عارف یزدانی وآن صدیق همدانی بخدمت عالم ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست، شیخ فرمود: «عراقی از ما گریختی؟». شیخ فخرالدین این بیت را گفت؛ بیت:

از تو نگریزد دل من یکزمان	کالبد را کی بود از جان گریز
دایهٔ لطفت مرا دربر گرفت	دادبیش از مادر صد گونه شیر

علی الفور شیخ اورا بخلوت نشاند. چون شیخ فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت بنشست ودر برخلایق ببست روز یازدهم وجدی بر و مستولی شد، گریه بروی غالب گشت و این غزل را انشا کرد، بیت:

نخستین باده کاندر جام کردند	زچشم مست خوبان وام کردند

اهل خانقاه چون بشنیدند بخدمت شیخ دویدند واز کیفیت حال او را آگاه گردانیدند، چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیاء شیخ شهاب الدین سهروردی قدس الله سره است ومولانا بهاءالدین ازجمله مریدان او بود و چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس مشغول بود. هر روز هفتاد مرد ازعلما و فضلا از وی استفادت گرفتندی. بعداز مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد وبخانقاه شیخ نزول کرد و

مریدشد واینمزلت را از آن‌عتبه‌یافت وسنت شیخ آن بود که بغیر از تلاوة قرآن وبیان احادیث بچیزی دیگر مشغول نشوند.

چون منکران شیخ فخرالدین عراقی صورت حال بر سبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند، شیخ فرمود: «شمارا منعست او رامنع نیست». روزی چند بر آمد، کارعراقی بسر آمد. روزی شیخ عمادالدین ببازار آمد، دید که این غزل را با ساز وترانه می گفتند وچغانه میزدند. بطرف خرابات بگذشت، همین را می‌خواندند، چون باز بخدمت شیخ آمد گفت: «حال برین موجبست». شیخ سؤال کرد که: «چه شنیدی؟ بگوی». گفت: «بدین رسیدم که، بیت:

چوخود کردندرازخویشتن‌فاش عراقی را چرا بدنام کردند»

شیخ فرمود که: «کاراو تمام‌شد»، برخاست وبنفس خود بردرخلوت عراقی رفت و گفت: «عراقی،مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون‌آی». بیرون آمد وسر درقدم شیخ نهاد و گریه برو مستولی گشت. بدست مبارك خودسر او را ازخاك بر داشت و دیگر اورا بخلوت نگذاشت وشیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشا کرد، بیت:

درکوی‌خرابات کسی‌را که‌نیازست هشیاری ومستیش همه عین نمازست

شیخ درحال ازتن‌مبارك خود خرقه‌درو پوشانید ونقدخودرا درعقداو آورد و در همان مجلس‌نکاح بستند و درآنشب عروسی کردند و شیخ فخرالدین‌را ازدختر مولانا پسری‌در وجود آمد، اورا کبیرالدین لقب نهاد وشیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا میبود. چون مولانا را وقت در رسید شیخ فخرالدین را بخواندوحل‌وعقد رابدو داد واو را خلیفهٔ خود ساخت، بعد از آن بجوار رحمت حق‌پیوست.

دیگران چون‌این بدیدند نهال‌حقد وحسد ازدرون‌ایشان سربر زد. قومی‌را بر گماشتند وبحضرت سلطان فرستادند که: این‌شخص که مولانا اورا خلیفه‌ساخته است سنت اونگاه نمیدارد و اوقات اوبشعر مستغرقست و خلوت او با امرداست.

سلطان بغض این‌طایفه‌دردل‌داشت، چون‌مجال‌یافت تیغ انتقام‌ازنیام‌بر کشید، درحال‌کس بطلب‌شیخ فخرالدین‌فرستاد، شیخ «حی‌علی‌الوداع» درحلقهٔ‌اجماع زد وندای «الرحیل» در دادومفارقت اصحاب درپیش گرفت و از آنقوم، که قصداو کرده‌اند غافل، جمعی ازاخوان باصفا وخلان باوفا کهن موافقت بستند.

چون عزم‌جزم‌شدباتفاق‌این طایفهٔ بی‌ریا براه دریا بیرون رفتند، عازم‌جازم مقصود وطواف خانهٔ معبود. چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود، بدانسبب که اخبار واشعار اودر آن بقعه منتشر بود وحالات معلوم گشته. سلطان استقبال او را از سعادت خود دانست. باجماعتی از اکابر برنشستند ومقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند.

چون ملاقات‌افتادسلطان بدست‌خود اصحاب راشربت بداد وبرجنیبت خاص شیخ راسوار کردند واصحاب راهم‌چنین، باعزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشانرا بشهر درآوردند وبخانقاه خاص سلطان فرودآوردند وخدمتهای مناسب کردند. بعداز روزی چندشیخ‌الشیوخ آن‌بقعه را بروعرض کردند وعلما وصلحا ومتصوفه، که درآنشهر بودند، بمجلس شیخ حاضر میشدند ونقد خودرا برمحك میزدند.

چون مدتی آنجا بودند واز رنج راه برآسودند موسم زیارت کعبه نزدیك شد. ازسلطان اجازت‌خواستند. درناصیهٔ‌او اثررضا ندیدند. توکل‌بر حق‌روی‌براه آوردند. سلطانرا خبرشد. خواست که درعقب ایشان روان شود. چون‌برمرکب سوار شد مرکب خطا کرد واورا بینداخت. مراجعت کرد. قومی از اکابر بامال فراوان درعقب ایشان روانه‌کرد وفرمود که: «چون‌بشیخ‌فخرالدین رسید صورت حال‌را باز گویید. پس جهد کنید تامراجعت کند. اگرمراجعت کرد فهوالمراد والا این‌محقرات تسلیم‌او کنید، بر سم زادراه». ایلچیان سلطان براهی‌رفتند وآنقوم‌براهی دیگر ومنازل قطع‌میکردند وبهرموضع که میرسیدند ایشان راتلقی مینمودند و مقدم‌ایشان رامکرم میداشتند، تابقافلهٔ حجازرسیدند واحرام بستند وزیارت‌خانه دریافتند.

گویند این دو قصیده رادر آنوقت انشا کرد ،بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته   گوی در میدان وحدت کامران انداخته

بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته   عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته

واین قصیدهٔ دیگر دروقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود ،بیت :

تعالی من توحد بالکمال   تقدس من تفـرد بالجمال

بیت :

حبذا صفهٔ بهشت مثال   که بود آسمانش صفت نعال

پس روی با حضرت خواجهٔ کاینات نهادند و بدان سعادت مستسعد گشتند .

گویند که شیخ فخرالدین هر شب آنجا احیا کرد واین پنج قصیده را انشا نمود ، بیت اول :

عاشقان چون بردر دل حلقهٔ سودا زنند   آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوم :

شهبازم وچو صید جهان نیست درخورم   تا کـه بود کـه از کف ایام بـر پرم

سیوم :

ای رخت مجمع جمال شده   مطلـع نـور ذوالجلال شده

چهارم :

راه باریک است وشب تاریک ومرکب لنگ و پیر   ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر

پنجم :

دل ترا دوست تر زجان دارد   جان نز بهر تو در میان دارد

پس روضهٔ مطهره راوداع کردند وازآن جماعت سه شخص در آنجا مجاور شدند ، باقی درمـوافقت اهل شام بدمشق رفتند وشیخ فخرالدین بادو مرید قصد روم کرد. تمامت اقصای روم راطوف کرد ،تابخدمت خلاصة الاولیاء شیخ صدرالدین

قونوی، قدس الله روحه رسید وجماعتی درخدمتش «فصوص»[۱] می‌خواندند و در آن بحث میکردند . شیخ فخرالدین از استماع درفصوص مستفید گشت و از «فتوحات مکی[۲]» نیز وشیخ صدرالدین رامحبتی واعتقادی عظیم درحق شیخ فخرالدین بود وهر روز زیادت میشد وشیخ فخرالدین هـر روز دراثنای آنکه فصوص می‌شنید «لمعات» رامی‌نوشت . چون تمام بنوشت گویند برشیخ عرضه کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند ، بوسید وبر دیده نهاد. گفت : « فخرالدین عراقی ، سرسخن مردان آشکارا کردی ولمعات بحقیقت لب فصوصست» وشیخ فخرالدین عراقی روبه‌اصحاب خود کرد وبسیار کسی مرید ومعتقد گشتند واو خودمرید همه عالم بود وازجمله معتقدان یکی امیرمعین الدین پروانه بود وعظیم محب شیخ بود واعتقادتمام داشت وبارها بشیخ فخرالدین گفت که:«موضعی را اختیار کن ، تامقامی بسازم» . شیخ تمرد می‌نمود وفارغ البال بوقت خویش مشغول می‌بـود . عاقبة الامـر خانقاهی در «دوقات» بساخت .

گویند که اگر یک روز معین الدین بخدمت شیخ نرسیدی آن روز از عمر نشمردی روزی امیر معین الدین بخدمت شیخ آمـد وزری چند بیاورد . شیخ فراغت نمود . برسبیل عتاب گفت:«شیخ مارا التفات نمی‌نماید وخدمتی نمیفرماید» .شیخ بخندید و گفت :«امیرمعین الدین ، مارا بزر نمی‌توان فـریفتن ، بفرست حسن قوال را بما رسان» وحسن قوال درحسن بی نظیر بود ودر لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق او بر دل نهاده وبسودای اوجان بیاداده. امیرمعین الدین فی الحال کس بطلب او فرستاد. چون این شخص پیش حسن رسید و احوال بگفت قرب ده هزار مرد ، از عاشقان حسن، گرد شدند ومنع کردند .

آن مرد مراجعت کرد وصورت حال عرضه داشت . امیرمعین الدین پیش والی

۱) فصوص الحکم از کتابهای معروف تصوف محیی الدین ابوعبدالله محمدبن علی حاتمی اندلسی معروف بابن العربی عارف مشهور .

۲) فتوحات المکیة فی معرفة اسرار المالکیة والملکیة کتاب معهود دیگر وی درعلوم تصوف .

آن ولایت فرستاد ، تا آن هزار مردرا بردار کنندوحسن را زود بفرستند . چون چند تن رابردار کردند از عاشقان اثرنیافتند ، زیرا نه عاشق بلکه فاسق بودند. پس حسن قوال‌را روانه کردند . چون خبر بشیخ رسید عزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت نمودند . چون میان ایشان ملاقات شد ، حسن قوال و یاران او آن عظمت بدیدند متحیر شدند . شیخ فخرالدین پیش رفت و برحسن سلام کرد و اورا در کنار گرفت و شربت خواست ، اورا و یاران اورا بدست خود بداد .

پس حسن نزدیک امیر معین‌الدین رفت و زمین‌را بوسه‌داد . امیر اورا پرسید ولطفها نمود، پس گفت: « این جماعت مجموع استقبال تو کردند ، ترا درخاطر چیست و کجا نزول خواهی کرد ؟ ». گفت : « آنجا که شیخ اشارت فرماید». چون بشهر رسیدند شیخ درخانقاه موضعی معین کرده بود آنجا فرود آمدند. چون روزی چندبر آسودند ، سه روز متواتر سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشا فرمود ، بیت :

عشق سیمرغیست کورادام نیست   در دو عالم زونشان و نام نیست

و این ترجیع :

در میکده با حریف قلاش   بنشین‌وشراب نوش و خوش باش

بیت:

ساز طرب عشق که داندچه سازست   کز طعمهٔ او نه فلك اندر تك وتازست

گویند روزی مجمعی بود . شیخ و امیروجماعتی ازاکابرحاضر بودند.حسن قوال درآمد ودر آستانه بنشست . شیخ بر موافقت او آنجا رفت . امیر معین‌الدین و تمامت اکابرموافقت کردند . شیخ دست حسن بگرفت و بازجای خودرفت. گویند حسن قوال مال بی‌حدحاصل کرد وبعد از مدتی اجازت خواست و بمقام خود مراجعت کرد .

گویند یکروز امیرمعین‌الدین در خانقاه آمد وشیخ را طلب کرد بمهمی . گفتند : «همین زمان ازطرف دروازه بیرون‌رفت» . امیرنیز از عقب رفت . دید

که طفلی چندریسمان دردهان شیخ کرده بودند وشیخ سرریسمان بدندان محکم گرفته وخودرا منقاد ایشان ساخته ، زمانی بردوش شیخ می نشستند و ازاطراف می‌دوانیدند . چون طفلان کوکبهٔ امیربدیدندبترسیدند و بگریختند. امیراز حسن اعتقادی که‌داشت منکرشد . جمعی طعن کردند ، امیر ایشان‌را برنجانید .

گویند یکروز امیر ازطرف میدان‌میگذشت ، دید که‌شیخ چوگان‌دردست گرفته ومیان پسران‌ایستاده ودل‌را گوی‌خم چوگان زلف ایشان کرده.امیرشیخ را گفت : «ما از کدام طرف‌باشیم ؟ » اشارت‌با راه کرد که : « ازآن طرف ». امیرروان شد وبرفت.

گویند که روزی ازبامداد پگاه‌شیخ ازخانقاه‌بیرون رفت وشب باز نیامد. روز دوم امیرو اصحاب متغیرشدند، همه‌نواحی بگذاشتند ، اثرنیافتند.روزسیوم خبررسید که : شیخ دردامن فلان کوه می گردد . امیر با اصحاب روان شدند . چون آنجا رسیدند شیخ رادیدند سراپا برهنه ، با یك پیرهن ، در میان برف چرخ می زد وشعرمی گفت وعرق از جبین اومی‌چکید و گویند این ترجیع درآن‌زمان نوشتند ، ترجیع،

در جام جهان نمای اول   شد نقش همه جهان مشکل

بعد اززمانی اورا بر گرفتندوبشهرآمدند . اما همچنان‌درجوش بود،چندان که مبالغه کردند سوارنشد . امیرنیز موافقت کرد . شیخ‌منع فرمودوامیررا روانه کرد و اودرعقب بیامد ، تا سه‌روز درخانقاه سماع کردند .

گویند یکروز شیخ فریضهٔ پیشین بگزارد و بادای سنت مشغول شد . در رکعت دوم بسجده‌رفت ، گریه‌براو غلبه کرد،تانماز عصر،پس سر ازسجده برداشت و نماز عصربگزارد . گویند این‌غزل را درآن زمان که‌بسجده بودومی گریست نوشتند ،غزل :

در کوی توکولوئی گدایی   آمد بامید مرحبایی

بر خاك درت فتاده مسکین   از دست غمت شکسته‌پایی

پیش که رود کجا گریزد با آنکه نرفته بود جایی

گویند روزی رندی‌بی سروپا ، مست لایعقل ، از درزاویهٔ شیخ درون رفت وبر سر سجادهٔ شیخ بنشست وعربده آغاز کرد وبدمستی پیش گرفت، چندان که او دشنام‌می‌داد شیخ بلطف خاطر اوراتسلی می کردواصحاب درآمدند وقصد کردند که آن‌رندرا بیرون کنند . شیخ منع کرد و خرقهٔ مبارك خود را در زیر سر اونهاد ، تابخفت . بعداززمانی استفراغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت . چون هشیارشد شیخ بدست مبارك خود لب ودهان ودست وروی اورا بشست وبخادم گفت تاصددرم زربداد وعذرش بخواست . پس آلات را بدست خود بشست واین غزل را درآنحالت فرمود،بیت :

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات گنجی که آن نیابد صدپیردر مناجات

گویندخواجه‌ای‌بود بازرگان ، اورا خواجه‌زین‌الدین گفتندی. کاشانی‌بود، اما درروم متوطن گشته ، عظیم‌معتقد شیخ‌بود . روزی‌بخدمت شیخ‌آمد،هزاردینار در کیسه ای کرده ، پیش‌شیخ‌نهاد . شیخ‌در کلمات‌بود ، بدان التفات‌نکرد.شخصی درصورت‌کشیشی درهرماه دونوبت بخدمت شیخ آمدی و شب با یکدیگر خلوت ساختندی‌وهر نوبت که‌بیامدی‌یک‌تره‌وظیفهٔ‌او بودی که‌بخوردی . اتفاقاً‌درآنساعت درآمدودوصرهٔ‌زرپیش‌شیخ نهاد.شیخ‌بخندید ، فی‌الحال‌یک‌صره‌ازآن‌برداشت‌وبر سر زرخواجه‌زین‌الدین‌نهاد که:«برداروانگار که‌چرم‌خریدی‌وبتبریز فرستادی». بازرگان عظیم خجل گشته ومتغیرشد . سردرقدم‌شیخ نهادومبالغه کرد که:«شیخ این‌محقررا ردنفرماید » .شیخ فرمود که : «مصلحت وقت درآنست که‌برداری». شیخ نیزدو کیسه بر گردن اونهادو اورا روانه کرد . راوی این کلمات گفت که : چون خواجهٔ بازرگان غایب شد، ازشیخ‌سؤال کردم که:«موجب‌چه‌بود که‌زرحلال بازرگان‌قبول‌نکردی‌وازآن‌این‌شخص ، که‌بیگانه‌است ، قبول کردی؟»شیخ‌جواب فرمود که: «زرمحبوب بازرگانست‌وشهر بشهرمی گرددودر کشتی‌می‌نشیندومشقت بسیار می‌بیند وهر زحمتی که ممکنست بدو میرسد ، بسبب آنکه مال او بیشتر

شود . اکنون چون این‌شخص‌محبوب خودرا پیش‌ماآورد انصاف‌ندیدیم که‌محبوب ازو جدا کنیم ونیزمروت نباشد که بی‌مکیسی باز گردانیم». گفتم:«بروواجبست حق الله جدا کردن ، چه اورا زکات بایدداد ». گفت : «اگرحق‌الله بودی و درراه خدا دادی‌درپیش ما نیاوردی» .

روزی دیگر خواجه‌بازرگان [را] دیدم، ازوسؤال کردم که : «سبب‌چه بود که شیخ درمهای تراقبول‌نکرد؟». گفت : «چون‌قصد خدمت‌شیخ کردم‌و کیسهٔ زر با من‌بود ، در بازارمی گذشتم . دیدم که‌چرم‌هی‌فروشند ، سخت ارزان. اندیشه کردم که این‌هزاردیناربچرم دهم‌وبتبریز فرستم، تا بدو هزاردیناربفروشند. این تردد در خاطر من بگذشت ، لاجرم‌قبول‌نیفتاد » .

حال برین نمط گذشت ، تا ازجانب‌حضرت پادشاه امیرمعین الدین را طلب فرمودند ودولت‌بمحنت مبدل گشت‌واودانست که حال‌دگر گون‌شد. درشب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌ای پرجواهر قیمتی باخود بردوپیش‌شیخ‌نهادو گفت:«آنچه‌در عهد خود ازممالك‌روم حاصل کرده‌ام‌اینست . حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیرمی‌بینم» . شیخ‌دیده‌راپرآب کرد وامیرمعین‌الدین نیز بگریست. بعدازتضرع بسیار گفت : «شیخ‌را معلومست که فرزنددلبند من درمصر دربندست، اگرشیخ بعد ازوفات من‌بدان‌طرف گذری کند ودرخلاص‌اوسعی‌نمایدوبعضی‌ازین‌مال [illegible] کند ؛ اگرخلاص‌اوممکن‌شود یك‌نفس اورااز‌خود جدانکنندو خرقه‌دروپوشانندو نگذارد که بهیچ گونه میل‌بحکومت کند و اگر خلاص ممکن نشودبهر چه شیخ مصلحت فرماید روز گارصرف کند ». شیخ آنرابطرفی‌بینداخت. امیرمعین‌الدین شیخ‌را وداع کرد وبرفت وباز نیامد . مدتی بگذشت ، حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه‌شمس الدین‌صاحب دیوان‌الجوینی ، طاب‌ثراه،ولایت‌روم‌باز بیند وضبط اموال امیرمعین‌الدین کند . مولانا شمس‌الدین العبیدی و مولانا همام الدین و امین‌الدین حاجی بوله‌درصحبت خواجه‌بودند.چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند . مولاناامین‌الدین‌عزم‌شهر کردوبوقت غروب‌بخانقاه‌شیخ

رسید . اسبرا بخادم سپرد ودرزاویهٔ شیخ درآمد شیخ بادای نمازمغرب مشغول بود . مولانا نیز بنماز مشغول شد . چون فارغ شدند ، بعد از سلام و مصافحه ومعانقه یکدیگررا پرسیدند، بلکه یکدیگررا بشناختند . نشستند و کلمات پیوستند و از سیروسلوك سخن راندند ، تاچهاردانگ از شب بگذشت. چون فارغ شدند شیخ فخرالدین گفت : «مولانا ، چنان شیفتهٔ لقای تو گشتیم و آشفتهٔ کلام تو شدیم که مارادرخاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم». مولانا گفت . «بامن خرجینیست و ازمأکولات چیزی هست». خرجین ازخادم بخواست وقدری حلوا و کلیچه درمیان آورد وبذوق هرچه تمامتر بخوردند . پس نماز اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند . مولانا سه روز درخانقاه شیخ مقام کرد ولحظه بلحظه ازمکالمه ومشاهدهٔ یك دیگر آسودند وازدنیا ومافیها فراغت می‌نمودند .روزچهارم مولانا بخدمت خواجه رفت . خواجه گفت : «مگر از ماملول شدی ؟ سه روزست تا غیبت نمودی». مولانا گفت : «معاذالله ، اما بخدمت شیخ فخرالدین عراقی رفته بودم . ازمشرب او شربتها چشیدم وسخن ها شنیدم که همهٔ عمر از کس نشنیدم ، اگرنه اشتیاق خواجه ویاران غالب شدی همهٔ عمر در صحبت او بودمی و ازو مفارقت نجستمی». خواجه گفت : «واجبست بخدمت اورسیدن . مصلحت چیست ؟ مابرویم یا اورا طلب کنیم؟». مولانا گفت : «بهتر آن باشد که استری وخلعتی بفرستیم ، تا او تشریف دهد» . همچنان کردند . چون شیخ فخرالدین نزدیك رسید استقبال اورا واجب دانستند. چون ملاقات شد مولانا امین الدین درپیش جمع بود . شیخ فخرالدین فرمود : «ان هی الا فتنتك»(۱)، «اما طریقی باید ساخت که مارا مکنی بیفتد و زودتر مراجعت کنیم». چون ازهر نوع کلمات پیوستند، آخرروز دربحث سلوك افتادند. شیخ فخرالدین درسخن گرم شد وبجایی رسانید که گریه بر خواجه غالب شد وقطرات ازچشمش روان گشت . شیخ فخرالدین تا نزدیك عصر آنجا بود. پس برخاست ومراجعت کرد. چون خواجه بنزدیك شهزاده «قنقورتای» رسید، جماعتی ازحاسدان رفته بودند وعرضه داشته که

(۱) سورة الاعراف آیة ۱۵٤

«امیرمعین الدین راخزاین عالم پیش شیخ فخرالدین عراقیست وهرچه بدومنسوبست، ازنقد وجنس، اومی داند». اول سخن که باخواجه بگفت سخن عراقی بود وجمعی راتعیین کرده بودند تابگرفتن شیخ فخرالدین بفرستند .خواجه پیش از آنکه این جمع بشیخ رسند فرستاد واورا اعلام کرد که: «حال برین صورت عرضه داشتند ،اعراض واجبست» وهزار دینار در صره کرد وبشیخ فرستاد که: «این محقر خرج راه کند واز هرطرف که ایمن باشد برود» .شیخ فخرالدین خوداز آن نقد ملول گشته بود.

چون این مقالات بسمع او رسید ، فی الحال برخاست وانبانچه را برداشت و این حدیث که: «الفرار ممالایطاق من سنن المرسلین» پیش نهاد ساخت ودو شخص دیگراز یاران اختیار کرد وبرآن اشتر ، که خواجه داده بود ، سوار شد و بطرف «سنوب» روان شدند واز آنجا بمصر رفتند ودر خانقاه «صالحیه» فرود آمدند و سه روز برآسودند .بعدازآن بتفتیش پسر امیر معین الدین مشغول شدند ودرخلاص او تدبیر میجست . بهیچ نوع ممکن نبود . روزی آن انبانچه را بسر گرفت و بدر سرای سلطان رفت و بارخواست .خاصان خبر کردند .سلطان فرمود که: «اگر با وی سلاح باشد جدا کنید واورا درآورید» .تفحص کردند از سلاح مجرد بود.

پس او را بحضرت بردند . سلام کرد و انبانچه را بنهاد و خود بایستاد . سلطان در وی نظر کرد ودانست که مردی بزرگست .اورا بنشاند و سؤال کرد که : «این چه انبانچه است ؟». شیخ فخرالدین گفت: «امانتیست و مرا معلوم نیست». سلطان اشارت کرد تاسر انبانچه را بگشودند وبر ریختند .خرمنی جواهر بود که قیمت آن بهیچ وجه ممکن نبود. سلطان بکرات درشیخ نظر می کرد ودرجواهر نظر می‌انداخت. احوال پرسید .شیخ گفت : «این امانت امیرمعین الدینست» وحالات اوله الی آخره وصورت اعراض خودتمامت بگفت .سلطان را عجب آمد که: «این شخص این همه برداشت وپیش من آورد وبجهت خودنبرد». شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است . درسخن آمد در تفسیر این آیت : «قل متاع الدنیا قلیل والآخرة خیر لمن

انقی ولا تظلمون فتیلا»[۱]. چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد و پیش شیخ فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند سلطان در آنروز چندان بگریست که در همهٔ عمر نگریسته بود و فرزند امیر معین‌الدین را بیرون آورد و بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو رسانند و هر التماسی که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیخ‌الشیوخ مصر گردانید و فرمود تا هم آنروز منادی کردند که: «شیخ فخرالدین شیخ شیوخ است و بامداد اورا اجلاس خواهد بود، باید که متصوفه و علما بدرگاه حاضر آیند». بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، با علما و اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت خاص در کشیدند و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طیلسان فرو گذاشتند و حکم شد که غیر از او کسی سوار نشود. تمامت اکابر و علما و امرا پیاده در رکاب او برفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، با خود اندیشید که درین روزگار هیچکس را چنین نبوده باشد. نفس برو مستولی شد، علی‌الفور خلاف نفس کرد و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زمین نهاد و زمانی بایستاد و باز بر سر نهاد. حاضران چون آن حال مشاهده کردند بخندیدند و زبان طعن بر کشیدند که: «این چنین شخص چه لایق منصب باشد؟» قومی گفتند: «دیوانه است» و بعضی گفتند: «مسخره است». باری باتفاق تجهیل او کردند. وزیر گفت: «یا شیخ، لما فعلت هذا؟» گفت: «اسکت وانت ما تعرف فی‌الحال». منهیان این سخن بسمع سلطان رسانیدند.

روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد: «موجب چه بود که چنین کردی؟» شیخ گفت: «نفس بر من مستولی گشت. اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی: بلکه در عقوبت میماندم». سلطان را حسن اعتقاد زیاده شد و وظایف اورا مضاعف گردانید و شیخ فخرالدین را همه روز کار آن بود که در بازار گردیدی و در هنگامها طوف کردی.

(۱) سورة‌النساء آیهٔ ۷۹

روزی در بازار کفشگری میگذشت. نظرش بر پسری افتاد، شیفتهٔ او شد، پیش رفت و سلام کرد و از کفشگر سؤال کرد که: «این پسر کیست؟». گفت: «پسر منست». شیخ دست دراز کرد و لبهای پسر را بگرفت، گفت: «ظلم نباشد که چنین لب و دهان و دندان باچرم مصاحب باشد؟» کفشگر گفت: «ما مردم فقیریم و پیشهٔ ما اینست. اگر چرم بدندان نگیر دنان نیابد». شیخ سؤال کرد که: «این پسر هر روز چه مبلغ کار کند؟». گفت: «هر روز چهار درهم». شیخ فرمود که: «هر روز هشت درهم بدهم و دیگر اینکار نکند». شیخ هر روز برفتی، با اصحاب و در دکان بنشستی وفارغ‌البال در وی نظر کردی و اشعار خواندی و گریستی.

مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند. از یشان سؤال کرد که: «این پسر را شیخ با خود می‌برد یا نه؟» گفتند: «نه». گفت: «با وی در دکان خلوتی میسازد؟». گفتند: «نه». دوات و قلم بخواست و بنوشت که: «هر روز پنج دینار زیادت از آنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند» و بدیوان فرستاد تا در دفتر ثبت کنند. اصحاب تصور کردند که عزل نامه است. چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند.

روز دیگر شیخ بحضرت سلطان رسید، اورا پرسید و عذرها خواست. گفت: «چنان استماع افتاد که شیخ را در دکان کفشگر خرجی هست. این محقر بجهت آن تعیین رفت، باقی اگر شیخ را خاطر خواهد پسر را از دکان بخانقاه برد». شیخ گفت: «ما را منقاد باید بودن، بر و حکم نتوانیم کرد».

گویند شیخ هر وقت که خواستی بحضرت سلطان رود اورا راه بودی و سلطان با خادمان معین کرده بود که اگر در حرم باشد اورا معلوم کنند، تا بیرون آید و اگر در خواب باشد بی‌توقف بیدارش کنند.

گویند که شیخ فخرالدین مدتی آنجا بود و قصد دمشق کرد و برخاست و عزم کرد. سلطان را خبر کردند. شیخ را بخواند و منع کرد. شیخ دو کلمات آمد و تراضی سلطان حاصل کرد. بعد از وداع روان شد. سلطان گفت: «چندان توقف کن

که تو تیبی کنیم» . شیخ درنگ نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند، تامنزل بمنزل مقدم شیخ را گرامی دارند و بملک الامرا نوشت که : «شیخ فخرالدین عراقی میرسد ، باید که تمامت علما ومشایخ واکابر دمشق مقدم میمون اورا تلقی نمایند و اورا شیخ الشیوخ آن بقعه دانند ومحقری که وظیفهٔ خادمان او بود بر قرار بر سانند» . چون شیخ نزدیک دمشق رسید ملک الامرا را معلوم شد . بمنادی فرمود تا جمیع خلایق استقبال کنند. تمامت بارادت بیرون رفتند .چون بشیخ فخرالدین رسیدند ملک الامرا را پسری بود بغایت صاحب جمال ودر حسن بدرجهٔ کمال . شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد وپیش ازهمه سر درقدم نهاد . پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملک الامرا نیز موافقت کرد. اهل دمشق نیز طعن کردند، اما مجال منطق نداشتند .

چون شیخ در دمشق مقام ساخت وشش ماه بگذشت فرزند او کبیرالدین بخدمت او آمد . اگر چه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود، جاذبهٔ پدرش او وا میکشید . بارها عزیمت کرد، ملازمان منع کردند .درین شب مجموع شیخ را بخواب دیدند که گفت : «کبیرالدین رادرین مقام رزق تمام شد واورا روان کنید واز رفتن منع مکنید» . بامدادان جمع شدند وآنچه دیده بودند بیک دیگر بگفتند و کبیر الدین را اجازت دادند. ایشانرا وداع دادوروان شد ومنازل قطع میکرد، تابخدمت پدر رسید ومدتی در خدمت پدر بسر برد .

بعداز مدتی شیخ فخرالدین را عارضه‌ای پیداشد ، بر روی او ماشرا ظاهر گشت . پنج روز بخفت، روز ششم پسر را واصحاب را بخواند وآب در دیده میگردانید وایشانرا وداع کرد واین آیترا که «یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه»[1] بخواند واین رباعی بگفت :

در سابقه چون قرار عالم دادند　　　مانا که نه برمراد آدم دادند
زان قاعده وقرار کان روز افتاد　　　نه بیش بکس دهند ونه کم دادند

و کلمهٔ «حق» بگفت وشربت اجل نوش کرد واز بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا نقل کرد.

١) سورهٔ عبس آیه ٣٤ و ٣٥ .

ملک الامراء باتمامت اهل شهر بعزای او جمع آمدند وفغان وخروش بافلاک رسانیدند وشیخ را در «جبل الصالحیه» دفن کردند وسه روز بتعزیه مشغول بودند .روز چهارم کبیرالدین راقایم مقام او نصب کردند . چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت حق پیوست .اورا نیزجنب پدر دفن کردند ،شعر :

الدهر ذو دول والموت ذونوب　　　ونحن فی حدثان الموت فی کذب
فکیف یفرح شخص فی رفاهیة　　　وبین حلیة یدعوها دم الطرب

گویند که چون شیخ فخرالدین بجوار رحمت حق پیوست سن او بهفتاد و هشت رسیده بود ، وفات اودر هشتم ذی القعدهٔ ثمان و ثمانین و ستمائه بوده است .



قصاید

فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای‌صبا جلوه ده گلستان را   با نوا کن هزار دستان را
بر کن‌ازخواب‌چشم‌نرگس‌را   تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر اززر کن   تا دهد بلبل خوش الحان را
گل‌خوی کرده‌را کنی گر یاد   کندایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن   تا نسوزد ز شعله بستان را
مفشان شبنم از سر سبزه   بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق   بگشایند[1] زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را   بر فشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص در آر   تا فشانیم بر سرت جان را
برقع ازروی نیکویان بربا   تا ببینیم ماه تابان را
ورتماشای خلدخواهی کرد   بطلب راه کوی جانان را
بگذرازروضه‌قصدجامع کن[2]   تا ببینی ریاض رضوان را
نرمکی طره‌از رخش واکن   بنگر آن آفتاب تابان را
حسن رخسار یار را بنگر   گر بصورت ندیده‌ای جان را
مجلس وعظ واعظ اسلام   حل کن مشکلات قرآن را
اوست اوحد[3] حمید احمد خلق   کز جلالش نمود برهان را

(۱) دراصل : بگشائید . (۲) خ ل : برسر کوی‌او تماشا (۳) خ ل ، مخلص

پیش‌توای‌صبا ،چگویم مدح[1]   گر توانی کادا کنی آن را
برسان از کرم زمین بوسم   ور توانی بگوی ایشان را
خدمت ما بدو رسان و بگو   کای فراموش کرده یاران را
ای ربوده ز من دل وجان را   وی بتاراج داده ایمان را
در سر آن دو زلف کافر تو   دل و دین رفت این مسلمان را
چشم تو می کند خرابی و ما   بر فلك[2] می زنیم تاوان را
گر خرابی همی کندچه‌عجب؟   خود همین عادتست مستان را
مردم چشم تو سیه کارند   وین نه بس نسبتست انسان را
همه جایی ترا خوشست ولیك   بی‌توخوش‌نیست‌اهل‌علتان[3] را
شاد کن آرزوی دلها را   بزدای از صدور احزان را
قصهٔ درد من بیا بشنو   می‌نیابم ، دریغ ، درمان را
باز سر گشته‌ام همی خواهد   تاچه قصد ست چرخ گردان را
خواهدم دور کردن از یاران   خود همین عادتست دوران را
ما چو گویی ،قضاچو چوگانی   چه‌از آنجا که گوست‌چوگان را؟!
می کند خاطرم پیاپی عزم   که کند یك نظاره جانان را
دیده امید وار می باشد   تا ببیند جمال خوبان را
منتظر مانده‌ام قدوم ترا   هین‌وداعی کن‌این گران‌جان را
آخر ای جان ،غریب‌شهر توام   خود نپرسی‌غریب حیران را؟!
هر غریبی که در جهان بینی   عاقبت باز یابد اوطان را
جز عراقی که نیست امیدش   تا ببیند وصال کمجان را
من‌نگویم که‌حسنت[4]افزون‌باد   چون بدان راه نیست نقصان را
بادعمرت فزون و دولت یار   تا بود دور چرخ گردان را

(۱) خ‌ل : ای صباشوق‌من بخدمت‌او . (۲) دراصل : یك
(۳) در ۱ : ایمان (۴) در ۱ : جسمت

در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

لاح صباح الوصال در شموس القراب   صاح قماری الطرب دار کئوس الشراب
شاهد سرمست من دید مرا درخمار   داد ز لعل خودم در عقیق مذاب
چهرهٔ زیبای او برده ز من صبر و هوش   جام طرب زای او کرده نهادم خراب
من ز جهان بی‌خبر، کرد دل من نظر   دید جهانی دگر بر تر از این نه نقاب
ساحت آن دلگشای روضهٔ آن جانفزای   ذرهٔ آن آفتاب سایهٔ آن مهرتاب
دل متحیر درو کینت جهانی عظیم   جان متعجب درو کینت گشاد عجاب
هاتف مشکل گشای گشت مرا رهنمای   گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب
عکس جمال قدیم نور بهای قدیر   کرد جمال آشکار از تتق بی حجاب
شعشعهٔ روی او کرد جهان مستنیر   لخلخهٔ خوی او کرد جهان مستطاب
نور جبینش بروز مشرق صبح یقین   صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب
دیدهٔ ادراک او ناظر احکام لوح   چشم دل پاک او مشرق ام الکتاب
خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب   پرتو انوار او محرق نور حجاب
از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان   در ملکوتش خیم در جبروتش قباب
در دم او تافته از دم عیسی نشان   در دلش افروخته ز آتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم   بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب
گر بدمد و صد بحر نوش تاشده یکدم ز هوش   بازشده درخروش سینهٔ او کاب آب
اصبح مستبشراً من سبحات الجمال   اشرق مستهتراً من سطوات القراب
لاح من اسراره طلعت صبح الیقین   راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب
راهبر اصفیا پیشرو اولیا   هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین و زمان   غوث همه انس و جان معتق مالک رقاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین   واجد حق الیقین هادی مهدی خطاب

مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز   مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر در جهان کیست امام الامام؟   نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
نیستی ار مستحیل از پس آل رسول   آمدی از حق بقیه وحی بدو صد کتاب
درنظر همتش هردو جهان نیم جو   در کف دریا وشش هفت فلک یک حباب
سالک مسلوک را در بر او بازگشت   طالب مطلوب را از در او فتح باب
سدهٔ اقبال او قبلهٔ اهل ثواب   کعبهٔ افضال او مامن اهل العقاب
نظرة انعامه روح قلوب الصدور   تربت اقدامه کحل عیون النقاب
ای بتو روشن جهان ذره چه گوید ثنا؟   خاطر من شب پره مدح تو خورشید تاب
پیش سلیمان چو مور تحفه‌ای آرم ملخ   مجلس داود را نغمه طنین ذباب
خاک درت را از آن دردسری می‌دهم   بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب
چنگ بفتراک توزان زده‌ام بنده‌وار   تا کنیم روز عرض با خدمت هم رکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه   درگه رحمان بود عاجزکان را مآب
گر شنود مصطفی مدحت حسان تو   گویدم احسنت قد جرّت کنوز الثواب
باد بانفاس تو زنده دل عاشقان   تا بود انفاس خلق در دو جهان بی حساب
چاکر درگاه تو اهل سما چون ملوک   خاک کف پای تو اهل زمین چون تراب

در مدح شیخ عزیز الدین محمد الحاجی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳-۱۵-۱۶

اگر وقت سحر بادی ز کوی یار درجنبد   دل بیمار مشتاقان ز هر سو زار درجنبد
وراز زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد   ز هر کویی دو صد بیدل روان افگار درجنبد
ز باد کوی او دردم دل رنجور جان یابد   ز باد روی او هر دم دل بیمار درجنبد
چو بینی جنبش عاشق مشو منکر که عشق او   دلی را چون بجنباند تنش ناچار درجنبد
چو از بادهوا دریا بجنبد بس عجب نبود   گر ز آن باد هوای او دل ابرار درجنبد
ولی چون دیدهٔ منکر نبیند دیدهٔ باطن   ز ظاهر جنبشی بیند دلش ز انکار درجنبد

بیا تا بینی،ای منکر،دلی‌ازهمت مردی　　که‌درصحرای‌قرب حق‌همی‌طیار درجنبد
ولی‌حق عزیزالدین‌محمدحاجی آنعاشق　　که گرد کعبهٔوحدت‌همی صد باردرجنبد
همه عالم[1]شود مستغرق انواراو آن‌دم　　که دریای روان او زشوق یاردرجنبد
چوبیند دیدهٔ جانش جمال یاربخروشد　　دلش‌زان‌چون‌عیان گرددرخ دلداردرجنبد
چوانوار یقین بروی فرودآمد بیارامد　　دل‌وجان‌وتنش‌چون‌زانهمه‌انواردرجنبد
جمال‌جانش‌اربیند‌که وصحرابرقص‌آید　　کمال وحدت‌ار یابد درودیواردرجنبد
ببخشید تاضمیراوندرد[2]پرده‌های غیب　　چوبروی‌منکشف گرددهمه اسراردرجنبد
نشان جام کیخسروکه میگویند بنماید　　ضمیر پاك اوآندم که از اذکار درجنبد
برآنخوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند　　درآن‌آتشکه‌موسی‌شد سمندروارد رجنبد
زدست ساقی همت دو صد باده بیاشامد　　چوشدسرمست‌برخیزدولی‌هشیاردر جنبد
درآنروقت کانعاشق شود سر مست اگر ناگه　　نظردر کوه اندازد که و کهساردرجنبد
فضای‌سینه‌ازصورت‌چوخالی کردبخرامد　　درخت‌جانش‌ازمعنی‌چوشدپرباردرجنبد
ببجنبدچون‌فلك‌هرسوهزاران‌پرده پیش او　　چوزان‌یك‌رابسوزاند همه‌استاردرجنبد
فلك گرزوامان یابد زمین آسابیاساید　　زمین‌را گردهد فرمان فلك‌کرداردرجنبد
فلك خوشطوبرای‌آن‌همی‌گردزمین‌گردد　　که‌برروی زمین‌مردی چنوعیاردرجنبد
قلندواردرجنبدزگفت مطرب خوشگو　　چوحق بااوسخن گوید ازآنگفتاردرجنبد
زهی آراسته ذاتت با سمای صفات حق　　زن کرپیش‌ذات‌تودوعالم خواردرجنبد
زهی‌خلق کریم تومعطر کرده عالم را　　خجل کشته‌ازوبادیکه‌از گلزاردرجنبد
عراقی کی‌تواند گفت مدح‌تو؟ ولی مفلس　　بدانچش دسترس باشدبد انمقداردرجنبد
اگرپیش سلیمانی بردپای ملخ موری　　رواباشدکه‌هرشخصی زاستظهاردرجنبد
بانوار یقین بادا دل وجان وتنت روشن　　همیشه‌تازذوق [تن] دل احرار درجنبد

۱) دراـ۱ : عاشق　　۲) دراصل : بدرد

فی مدح شیخ صدرالدین[1]

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد　　جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان بتو نثار مرنج　　چه کند؟ دسترس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا　　غمت هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه　　آخر این خسته نیزجان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان‌چه کنی　　آنچنان رخ کسی نهان دارد؟
بر رخ تو توان فشاندن جان　　راستی را رخ تو آن دارد
بسا خیال لب تو دوش دلم　　گفت :جان عزم آن جهان دارد
بوسه‌ای ده مرا، که نوش لبت　　لذت عیش جاودان دارد
از سرخشم گفت چشم تو: دور　　نه‌کسی بوسه رایگان دارد
خوش‌برآشفت‌زلف‌تو که: خموش　　زندگانی ترا زیان دارد
کزشکر خواب دیده معذورست　　در درون جان ناتوان دارد
مرهمی ، پیش ازآنکه از تو دلم　　پیش صدر جهان فغان دارد
عرش بابی ،که مهر همت او　　برتر از عرش آشیان دارد
رهنمایی ،که پرتو نورش　　روشن اطراف کن فکان دارد
زان سوی کاینات محرابیست　　او در آن لامکان مکان دارد
سبق ام الکتاب می‌گیرد　　لوح محفوظ خود روان دارد
شمه‌ای از نسیم اخلاقش　　روضهٔ گلشن جنان دارد
ذره‌ای از فروغ انوارش　　آفتاب شرر فشان دارد
بوی خلق محمد آن بوید　　که‌درآن‌روضه‌ای‌قران[2] دارد
سرفرازآن کسی بود که چوچرخ　　بر درش‌سر بر آستان[3] دارد
خاك درگاه او کسی بوسد　　کز فلك هفت نردبان دارد

(۱) رجوع کنید بصفحهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان
(۲) دراصل : روضهٔ توان　　(۳) دراصل :آسمان

پیش او مهر چون زمین بوسد — زیبدار سر بر آسمان دارد
ریزه چینیست از سر خوانش — آسمان گرچه هفت خوان دارد
بسکه برخوان او نواله ربود — در بغل زان دوتای نان دارد
چاشنی گیر او بود رضوان — قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاك درش نگردد دیو — زآنکه جبریل آشیان دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان (۱) — زآنکه از نور سایبان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو — رمه‌ای کوچنو (۲) شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان — بسکه او علم بی کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان — چون پدر صاحب‌الزمان دارد
فتح گردد ز فضل او آن در — کزجهان روی سوی آن دارد
منعما، ذکر شکر تو پیوست — خاطرم بر سر زبان دارد
ایك اظهار شرط عاشق نیست — مگر از شوق دل تپان دارد
زنده کردی شکسته را بسه بیت — کز دم عیسوی نشان دارد
حرزجان (۳) ساختم سه بیت‌ترا — کم ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون‌خواند نظم‌تو، ز طرب — پای بر فرق فرقدان دارد
گر کند فخر بر جهان، رسدش — که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم، عقل — گفت: که طاقت و توان دارد؟
عاجز آیدزدست مدح‌وثنات (٤) — هر که پادر ره بیان دارد
در مدح تو چون زنم؟ که ز غم — خاطرم قفل بر دهان دارد
باد از انوار تو جهان روشن — تا جهان نور ز اختران دارد

---

(۱) دراصل: سلطان (۲) دراصل: چوتو
(۳) در۱: من زجان (٤) دراصل. مدح ثنات

ایضاً له

۱-۵-۱۵-۱۶

طرب، ای دل، که نو بهار آمد — از صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود — هین تماشا که نو بهار آمد
در رخ او جمال یار ببین — که گل از یار یادگار آمد
بتماشای باغ و بستان شو — که چمن خلد آشکار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس — که سحرگاه ازآن دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم — زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد — چون من از ضعف بی‌قرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم — بعیادت بمرغزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد: — هین نوایی که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید — که گل ازوجد جان سپار آمد
های و هویی فتاد در گلزار — نالهٔ عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه می کند در باغ؟ — کز چمن نالهٔ هزار آمد
زر فشان میکند گل صد برگ — کش صبا دوش در کنار آمد
گل زرافشان‌اگر کند چه‌عجب؟ — کز شمالش بسی یسار آمد
گل زر افشاند و زابر بر سراو — صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند او نشد آزاد — زان گرفتار زخم خار آمد
خار کزغنچه کیسه‌ای بر دوخت — می‌زنندش که مایه‌دار آمد
نیست آزاده‌ای مگر سوسن — که نه در بند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نرگس — که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل، ازپی آنك — زین جهان بر دلش غبار آمد
شد ز یاری جدا بنفشه مگر — که چنین وقت سوگوار آمد
جامهٔ سوك بر بنفشه برید — زان مگر لاله دل فکار آمد

نقش رنك چمن ز لطف بهار   نقش دیبای پر نگار آمد
خوش بهاریست، لیك آن کس را   کز لب یار می گسار آمد
هان، عراقی، تو و نسیم بهار   کز صبا بوی زلف یار آمد

ایضاً فی النعت(١)

١- ٥ -١٢-١٣-١٦

عاشقان چون بردردل حلقهٔ سودا زنند   آتش سودای جانان در دل شیدا زنند
تابچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند   وربدست آید وصالش جان بپشت پا زنند
از سرخوان دو عالم بگذرند آزادوار   سنك آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند
ازسرمستی همه دریای هستی در کشند   چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند
بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند   دمبدم برجان ودل آنجام جان افزا زنند
چون بآب زندگی لب را بشویند خضروار   بوسه برخاك سرای خواجهٔ بطحا زنند
رحمت عالم، رسول الله، آن کو قدسیان   بر درش لبیك اوحی الله ما اوحی زنند
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا   عقدهٔ فتراك او از عروة الوثقی زنند
درازل چون خطبهٔ او والضحی املا کند   نوبتش زیبد که سبحان الذی اسری زنند
چون بساط قرب او از قاب قوسین افکنند   رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
طرهٔ مشکین عنبر پاش از یاسین چنند   حلقهٔ روی بهشت آساش از طاها زنند
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش   سایبان از ابر برفرق سرش دروا زنند
شمه‌ای از طیب خلقش در دم عیسی نهند   وزفروغ شمع رویش آتش موسی زنند
هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند   نه حباب چرخ قبه هم درآن دریا زنند
برتراز کون و مکان کعبه است یعنی درگهش   هشت قصر کاینات ازخاك او ملجا زنند
چون بود دریم دستش منبع آب حیات   سنگریزه هم درو گویا شود اروا زنند
دو کمان ازیك سپر سازند انگشتان او   وز لزومش ناوك الزام بر اعدا زنند

(١) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

از برای آستان قدر او در هر نفس   صدهزاران خشت جان بر قالب تنها زنند
خیمهٔ اطلس برای دودگیر مطبخش   بر سر این هفت طاق آینه‌سیما زنند
مرکب او شیهه برمیدان علیین کشند   موکب او خیمه بر نه طارم خضرا زنند
مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند   سایبان در کهش زین مهر چتر آسا زنند
گرچه نگرفت از جهان زر، خاك بیزان درش   تودهٔ زر در ره خورشید زر پالا زنند
چاکران او بدون حق فرو نارند سر   بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم   باچنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند
دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش   مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند
هر که او را دوست تر از خود ندارد در نهایت   ورچه دارد یکجهان طاعت بروی وا زنند
ور همه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت   خیمهٔ جاهش درون جنة المأوی زنند
هر که او دعوی بینایی کند بی پیرویش   رهروانش خاك در چشم جهان پیما زنند
چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر   خیمهٔ قدرش ورای ذروهٔ اعلا زنند

در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

١ - ٥ - ١٢ - ١٣ - ١٥ - ١٦

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند   روی دلدار درآن آینه پیدا بینند
از پس آینه دزدیده برویش نگرند   جان فشانند برو کان رخ زیبا بینند
چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن   ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند
عارفان چونکه ز انوار یقین سرمه کشند   دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند
درحقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست   که بدو در رخ زیبائی هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره   چون ازو یاد کنند آینه رخشا بینند
بر در منظر دل دلشدگان زان شینند   که تماشاگه دلدار هویدا بینند
ناید اندر نظر همتشان هردو جهان   عاشقان رخ او کی بجهان وا بینند
اسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند   در درون دل خود عین مسما بینند

عاقلان گرچه زهر چیز بدانند اورا　　نه همانا بشناسند یقین تا بینند
هر صفاتی که عقول بشری دریابد　　ذات او زانهمه اوصاف مبرا بینند
خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند　　نه بهشتی که دگر طایفه فردا بینند
گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان　　زاشتیاقش دل خود واله و شیدا بینند
نفسی باد صبا گر بسر کوش وزد　　خوشدمان خوش تر از انفاس مسیحا بینند
تشنگان ار همه دریای محیط آشامند　　در دل از آتش سوداش شررها بینند
دردنوشان که همه دردی دردش نوشند　　مستی دردی دردش نه ز صهبا بینید
ساغر دل ز می عشق لبالب دارند　　دمبدم حسن رخ یار در آنجا بینید
گر می ساغرشان عکس بر افلاك زند　　کل افلاك چو ذرات مجزا بینند
سالکان چونکه هوا را بقدم پست کنند　　پای خود بر زبر عرش معلا بینند
سرشان بر سر زانو، رخشان بر در دوست　　قبلهٔ زانوی خود را که سینا بینند
باز محنت زدگان از غم و اندوه فراق　　دل چو آتشکده و دیده چو دریا بینند
گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز　　بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند
ور بر آرند گر باره دمی از سر شوق　　ز آن نفس اهل زمستان همه گرما بینند
قدسیان منزلت این چو همه درنگرند　　رتبت قطب زمان از همه بالا بینند
از مقامات جلالش همه را رشك آید　　که مقامش ز مقامات خود اعلا بینند
همه گویند که آیا که تواند بودن　　که جهان روشن از آن طلعت غرا بینند؟
تا که از لطف زمانی سوی ایشان نگرند　　همه مدهوش شوند، جانب بالا بینند
خاص حق، صاحب قدوس، بهاء الاسلام　　غوث دین، رحمت عالم ز کریا بینند
زده یابند سرا پردهٔ او در ملکوت　　هم نشینش ملك العرش تعالی بینند
سبحه اش نور و مصلاش ردای رحمان　　لجهٔ بحر ظهورش متوضا بینند
خاك پایش بتبرك همه در دیده کشند　　تا مگر از مددش نور تجلا بینند
قطب وقت اوست، همه عالم از و آسوده　　بر درش زبدهٔ ابدال تولا بینند
خوبرویان بجهان شیخ هم اورا دانند　　در جهان نیست جز و شیخ دگر تا بینند

شهسواری که بچوگان قضا گوی مراد　　بر رباید ز قدر، همت او را بینند
آنکه در قبضهٔ او هردو جهان گم گردد　　گر ببویند جزو را نه همانا بینند
بیدلان از نظر او دل بینا یابند　　مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت و دنیی را　　بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند
خانگاه کهنش از فلك اعلی یابند　　جایگاه نو او جنت مأوی بینند
درجهان هر که ز خاك در او سرمه نکرد　　دیدهٔ بخت بدش اعمش و اعمی بینند
بر سر کوش عزیزان بعراقی نگرند　　دل محنت زده اش در کف سودا بینند
بهر او زار بگریند، که او را پیوست　　از پی فعل بدش بی سر و بی پا بینند
دوستانش چو ببینند بمویند برو　　دل او را چو بکام دل اعدا بینند
مکرما، بر در لطف تو پناه آورده ست　　بندگان ملجأ خود را در مولی بینند
ز آفتاب نظرت بر سر او سایه فکن　　تا مگر بر مگسی سایهٔ عنقا بینند
گر چو ریم آهن زنگار پذیرست دلش　　سوی او کن نظری، کاینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان　　که دلش سخت تر از صخرهٔ صما بینند
بگشای از دلش، ای موسی عهد، آب خضر　　بعصایی که ترا در ید بیضا بینند
بوسه جای همه پاکان جهان باد درت　　کز همه در که تو ملجأ و مأوی بینند
عالم از نفس شریف تو مبادا خالی　　که جهان هردم از انفاس تو بویا بینند

ایضا له

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

یا نسیم خوش بهار وزید　　یا صبا نافهٔ تتار دمید
یا سحر باد بوی جان آورد　　یا سر زلف یار در جنبید
این همه شادی و نشاط و طرب　　در سر خشك مغز ما گردید
هین! که گلزار من روان بشکفت　　هان که صبح دم سعادتم بدمید
دل من از طرب دمی می جست　　تا گهی بر سر هوای او رسید

دست در گردن نشاط آورد
پای در دامن سرور کشید

نفس جان فزای خوش نفسی
دل مارا ز لطف جان بخشید

در راحت سرای می کفتم
سعد دینم بدست داد کلید

سعد چرخ ولا، فرشته صفت
که چنو سعد کس بچرخ ندید

اول او را عنایت ازلی
بر بسی صوفیان قدس گزید

بر فلك آستین زهد افشاند
دل او رغبت از جهان درچید

پیش چشم ضمیر حق بینش
در جهان هرچه ناپدید پدید

بجهان گوهری گرانمایه
این چنین بنده‌ای گران نخرید

دل من کان جهان معنی دید
صحبتش بر همه جهان بگزید

نا چشیده شراب مست شدم
بسکه از لفظش آب لطف چکید

خاطرم چون نداشت گوهر فضل
هم از آن نظم گوهری دزدید

خواست بر نظم او نثار کند
آن گهر، لیك عقل نپسندید

گفت جان را نثار باید کرد
بر آن عقد خوش، نه مروارید

جان نکردم نثار و معذورم
زانکه جان هم بدان نمی‌ارزید

وآن دعا آنچنان نهان گفتم
که بجز سمع حق کسی نشنید

ایضاله

۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

یارب، این بوی چنین خوش ز گلستان آید؟
یا ز باغ ارم و روضهٔ رضوان آید(۱)

یا صبا بوی سر زلف نگاری آورد
یا خود این بوی ز خاك خوش کمجان آید

یا شمال از دم عیسی نفسی بویی یافت
کز نسیم خوش او درتن من جان آید

شمس دین، آنکه بدو دیدهٔ من روشن شد
نور او در همه آفاق درخشان آید

بجمالش منزدار چشم جهان روشن شد
که همه روی مه از مهر فروزان آید

لطف فرمود وفرستاد یکی درج گهر
که از آن هر گهری مایهٔ صد کان آید

(۱) در ۱۲ ردیف این قصیده «آمد» ضبط شده‌است .

تا مرا در نظر آید خط جانپرور او
ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید

شایدار آب حیات از سخنش میبچکد
زانکه آبشخور او چشمهٔ حیوان آید

جان من درشکر آب وشکر اندر خطشد
که خطش چون خط یارم شکرافشان آید

شکر کردم که پس از مدت سی وشش سال
یادش از بندگی بی سر و سامان آید

ای برادر، چه دهم شرح که دور از تو مرا
بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید

چند سر گشته دویدم چو فلك تا آخر
حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید

آنچه بینی که ندارم زجهان جگر آب
چشم من بینکه چگونه جگر افشان آید

این همه هست ونیم از کرم حق نومید
گرچه جانم بلب از محنت هجران آید

کاخر این بختمن از خواب درآید سحری
روز آخر نظری بر رخ جانان آید

چند گردم چو فلك گرد جهان سر گردان؟
آخر این گردش من نیز بپایان آید

یافتم صحبت اوتاد اگر روزی چند
اینهمه سنگ محن بر سر من زان آید

تا بود در خم چوگان هوا گوی دلم
که مرا گوی غرض درخم چوگان آید

یوسف گمشده چون باز نیابم بجهان
لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید

بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم
بو که بویی بمشامم ز گلستان آید

گر نخواهد که همی باوطن آید لیکن
تا خود از در که تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟
که نه هر خار وخسی لایق بستان آید

وله

۱ - ۵ - ۱۴ - ۱۵

فرستاد دریای فضل و هنر
بدین خشك لب بحری از شعر تر

روان کرد جویی ز بحر روان
که دارد همی ز آب کوثر اثر

روانی لفظ روانبخش او
ببرد آبروی نسیم سحر

دل ناتوانم همانا بدید
فرستاد بهر دل من شکر

چو بر جانم از فضل زیور نیافت
بیاراست جانم بفضل دور

اگر دیدی اشعار جان پرورش
خضر آب حیوان بجستی دگر

اگرچه بسی مادر فضل زاد   بگیتی نیاورد زو به پسر
چو بر فضل‌صد گونه برهاننمود   ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحری که غواص طبع   برو بر نیارست کردن گذر
در آن‌بحر کو گشت غواص،من   چه به‌زانکه باشم ازو برحذر؟
چو کشتی دانش نباشد مرا   نیفتم بنادانی اندر خطر
مسلم‌شدآن بحر آنرا که او   شناسای بحرست و دانای بر
جهان هنر دایم آباد باد   از آن معدن فضل و کان هنر

وله ایضا

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار   این دورالندیم بالادوار؟
در خماریم کولب ساقی ؟   نیم مستیم کو کرشمهٔ یار ؟
طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم   چهره‌ای کو؟ که‌جان کنیم نثار
غمزهٔ یارمست و ما مخمور   لعل او تابدار و ما هشیار
خیز ، کز لعل یار نوشین لب   بکف آریم جام نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند   نیم مستان عشق را ز خمار
درسر زلف یار دل بندیم   که بروز آید آخر این‌شب‌تار
زین هر تار مو نظاره کنیم   صد هزار آفتاب خوش دیدار
از رخش‌کافتاب ذرهٔ اوست (۱)   بر فروزیم ذره وار عذار
تا همه نور آفتاب بود   نبود بیش ذره را آثار
در چنین حال شاهد توحید   ننماید بعاشقان دیدار
بحقیقت یقین کنند که نیست   جز یکی در جهان جان دیار
نور وحدت چو آشکار شود   متواری شود جهان ناچار
در جهان ذره در فضای قدم   نور او آفتاب ذره شکار
ای دریغا ! که پرتوی بودی   زانچه روشن شدی ازین گفتار

۱) دره : زآفتابی که کون ذرهٔ اوست

تا در آینهٔ معاینه‌ام   تافتی عکس نور این اسرار
چون مرا زین بهار بویی نیست   چه کنم وصف بوستان بهار ؟
چشم خفاش راچه ازخورشید ؟   مرغ محبوس را چه ازاشجار ؟
چونکه همرنك آفتاب شویم   شاید آن لحظه گر کنیم قرار
کاشکار و نهان او ماییم   لیس فی الدار غیره دیار
ور نشد زین بیان ترا روشن   جام گیتی نمای را بکف آر
کاش بودی بجای دم قدمی   یا ظهوری بجای این اظهار
یا در اول نهان شدی آخر   یا در انوار طی شدی اطوار
تا عراقی جان رسیده بلب   باز رستی زدست خود یك بار
گر ببودم نبود پیوستی   کردمی آن نفس بجان اقرار
تابببینی درو که جمله یکیست   خواه‌یکصد شمار وخواه هزار
هر پراکنده‌ای که جمع شود   برزبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی   آشکارا نگشتی این اسرار

ایضاًله(۱)

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

راه‌باریکست‌وشب‌تاریك‌ومركب‌لنك‌وپیر   ای‌سعادت رخ‌نمای وای عنایت دست گیر
تاقدم زین وحشت آبادعدم بیرون‌نهم   زآنسرای راحت آباد قدم جویم نصیر
جذبه‌ای، تابر کشم جانراز قعر چاه‌تن   جرعه‌ای، تا افکنم‌خودرا بدریایی قعیر
چندآخر برلب دریا نشینم خشك لب؟   تا کی ازدون همتی گردم بگرد آبگیر ؟
تا که مستغرق‌شوم در قعر بحربیخودی   سربسر دریا شود،نی جوی ماندنی غدیر
تاچو بابحر آشنا گردم برون‌آرم دری   کز فروغ عکس آن گردد دوعالم مستنیر
در کشم‌دررشتهٔ جان‌آنگهر راسبحه‌وار   تا ز سبحه بشنوم تسبیح سبوح قدیر
آن بتسبیح جلال وحمد سبوحی سزا   وآن بتقدیس کمال و نعت قدوسی جدیر

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمه دیوان .

وآنسزای آفرین، کزحمد او زنده‌است‌جان   وان‌بدایع آفرین، کز شکراو تابد‌ضمیر
نی ز تسبیح جلالش ذکر راچاره دمی   نی زتقدیس کمالش‌شکر رایکدم گزیر
یاد رویش عاشقانرا خوشتر از عیش‌نعیم   باد کویش بیدلانرا بهتر از بوی عبیر
هر که یابد زونظر زنده بماند جاودان   هر که ازوی‌نسیم‌شمه‌ای گیرد که گیر(۱)
در همه‌هستی حقیقت نیست هستی غیراو   هرچه هست‌ازهستی اوازقلیل واز کثیر
غیراوچون‌خودنباشد کی بوداوراشریك؟   چون‌همه‌اوباشد آخر کی‌توان‌بودن‌نظیر؟
در هوای‌امر او خورشید چون ذره‌دوان   در فضای قدر او عالم هباء مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کاینات   بانهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر؟
تاب نور او ندارد چشم عقل دور بین   طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
جز بعلم او نداند ذات او را هر علیم   جز بنور او نبیند روی او را هر بصیر
جلوه داده از کرم‌خود را زهر ذره عیان   گشته نور او حجاب دیده های مستنیر
با همه باهم ولیکن ز آشکارایی نهان   با همه آمیخته از لطف چون باآب‌شیر
صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر   صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر
روی‌اورا دیده چشم دل ز روی شاهدان   راز او بشنیده گوش سر زلحن بم وزیر
ساحت قدسش مبرا ازچه و چون و چرا   لطف صنع او منزه ز آلت عون وظهیر
یك‌سخن گفته‌دوعالم‌ز آنسخن جان‌یافته   یك نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی   کرده در عالم نظر بهر دل پاك نذیر
جذبه‌ای ازنور نارش گشته موسی رادلیل   قطره‌ای‌ازآب رویش‌خضررا کرده‌ضمیر
بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر   بر در فضلش‌سلیمان نیز چون‌سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق او   تادهد مژده کالا یا قوم قدجاء البشیر
روزعرض اوپیش وصف انبیا استاده پس   اینت‌سلطان حقیقت، اینت‌شاهنشاه‌ومیر
از برای پرده داران درش فراش صنع   برهوا افکنده شاد روان نه توی اثیر
شقشقش گوشمراازهفت خم داده‌دورنك   زیرپای‌مرکب‌خنگش کشیده‌چون‌حریر

۱) دره : زنده‌شد جانش برست ازدار و گیر

هشت بستان کرده‌بهر دوستانش پر نعیم   هفت زندان از برای دشمنانش پرزحیر
بهر خاصانش کشیده بربساط عرش‌فرش   بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر
برلب جو، از برای کوزه‌ای آب روان   بریکی دولاب بسته نه سبوی مستدیر
در خورخوانش ندیده چاشنی این جهان   در تنور مطبخش بسته دوتا نان فطیر
از سرانگشت مبارك ماه را کرده دونیم   خودنخورده عالمی رافوت‌داده‌زان‌خمیر
این همه ازبهراو،اوفارغ از هردوسرای   درسرای خاص هردم بایکی بریک سریر
چون‌شوم‌عاجز زمدح احمد سبوح خلق   باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات توازوصف هرناپاك وپاك   وی منزه وصف تواز نعت نادان وخبیر
ای زتسبیح تو تازه چهرهٔ هرخاص وعام   وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا وپیر
زآفتاب مهر خودحمد مرا نوری ببخش   تا چو ذره در فضای حمد تویابم مسیر
وز شعاع نور توحیدت، توتوحید مرا   روشنایی ده که ماندم در کوظلمت‌اسیر
کی بود کزنور تو روشن شود تیره‌دلم؟   کی بروزآید شب بیچارهٔ خوار حقیر؟
از هوای خود بفریادم، اغثنی یا مغیث   در پناه لطف افتادم، اجرنی یامجیر
گر بیابم از تو بویی ذلك‌الفوز العظیم   ور بمیرم‌پیش رویت ذلك الفضل‌الکبیر
جملهٔ امید واران را بکام دل رسان   ای‌امید جان، عنایت از عراقی وامگیر

ایضاله

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

حبذا صفهٔ سرای کمال   خوشتر ازروی دلبران بجمال
طیره اززلف‌اوریاض بهشت   خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طارم آستانهٔ او   هشتمین بوستانش‌صف نعال
هریك از جام قبهٔ نورش   جام گیتی نما باستقلال
هر یك ازطاق بیت‌معمورش   مشرق نور کاینات ظلال
سایهٔ این سرای جان افزا   سر بسر نور آفتاب مثال
خوان‌این مجلس‌جهان‌آرای   مشتمل بر نعیم جاه وجمال

بی در فیض این سرا پرده　　آفرینش طفیل و خلق عیال
وز سرخوان این خزانهٔ نور　　دو جهان را همیشه برگ و نوال
نغمات صدای ایوانش　　عاشقان را محرک آمال
نفحات ریاض بستانش　　مرده زنده کنند در همه حال
در هوای درست او نبود　　هیچ بیمار جز نسیم شمال
در درون ریاض او نرود　　هیچ تر دامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش　　هر چه بینی درین جهان اشکال
جنبش موج آب حیوانش　　هرچه یابی زمان‌زمان ز احوال
تا سرایی چنین بدید ملك　　میزند در هوای او پر و بال
تا سریر درش شنود فلك　　بر درش چرخ میزند همه سال
در نیابند نقش این خانه　　نقش بندان کار گاه خیال
عقل اگرچه زخانه بیرون‌نیست　　هم نیابد درون خانه مجال
نام این خانه می نیارم گفت　　از پی عقل و العقول عقال
خودتو ازپیش‌چشم خودبرخیز　　تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون این حضرت　　بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرد ساز طرب　　ساقی آورد جام مالامال
چون عراقی همه جهان‌سرمست　　از می وصل و بی‌خبر ز وصال

وصف کعبهٔ معظم (۱)

۱۵-۱۲-۵

حبذا صفهٔ بهشت مثال　　برترین آسمانش صف نعال
مجلس نور وجلوه گاه سرور　　روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معمور او مقر شرف　　سقف مرفوع او سپهر جلال

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٤٥ مقدمهٔ دیوان

غرفش خوشتر از ریاض بهشت　　شرفش خوشتر از شکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس　　یافته زان بهشت زیب جمال
در بساتین بی نهایت او　　سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سرخوان عالم آرایش　　آفرینش طفیل و خلق عیال
آفتاب صفای صفهٔ او　　ایمن از وصمت کسوف وزوال
ذره های هوای غرفهٔ او　　سر بسر نور آفتاب مثال
صورت ذره های درگه اوست　　هرچه بینی درین جهان اشکال
معنی موجهای برکهٔ اوست　　هرچه یابی زمان‌زمان ز احوال
هریك ازذره های لطف هواش　　جام گیتی نما باستقلال (۱)
هریك از شعلهای عکس صفاش　　آفتابیست کاینات ضلال
صفحات سطوح بی نقشش　　مشتمل بر نقوش حال و مآل
نفحات ریاض جان بخشش　　مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت ملك　　میزند در هوای او پروبال
تا صریر درش شنید فلك　　بر درش چرخ میزند همه سال
در هوای درست او نبود　　هیچ بیمار جز نسیم شمال
در ریاض لطیف او نرود　　هیچ تر دامنی جز آب زلال
در نیابند نقش این خانه　　نقشبندان کار گاه خیال
عقل اگرچه زخانه بیرون‌نیست　　هم نیابد درون خانه مجال
نام آن خانه می نیارم گفت　　از پی عقل والعقول عقال
خود توازپیش چشم‌خود برخیز　　تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون آن خانه　　بر سریر سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشید سرور　　وصل را داد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان‌سرمست　　از می وصل و بی‌خبر ز وصال (۲)

۱) دراصل : باستقبال　　۲) برخی ازابیات ومضامین این قصیده در قصیدهٔ پیش ازین که بهمین وزن‌وقافیه‌است مکرر شده‌است .

ایضاله

۱ ـ ۵

دوش مانا شنید فریادم   کرد بیمار پرسشی بادم
من هم از روی باد پیمایی   نفسی با نسیم بگشادم
با دلش رمز کی فرو گفتم   بکف او پیامکی دادم
گفتم: ار چه تو نیز بیماری   خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم. مسیح دمی   بمن‌آور، که نیك ناشادم
بر سرم سنك جور از چه رسد   بی محابا، مگر ز اوتادم؟
همچو غنچه چرا ببند کنند   چون ززر همچو سوسن‌آزادم؟
نرمکی باد گفت در گوشم: خود گرفتم که در ره افتادم
بر چهار فلك چگونه روم؟   بر سر خود چو پای ننهادم
کی‌چنان جای در شمار آیم؟   من یکی گوشه گرد آحادم
خود تو انگار لحظه‌ای رفتم   بر در او بخدمت استادم
که گذارد مرا بصدر بهشت؟   که کند در طریق ارشادم؟
گفتم: ای باد، بادکم پیمای   که من از باد خود بفریادم
بی تکاپوی تو در آن حضرت   پیك امید را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره‌لطف   بعیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس، بیا، نفسی   تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا ده خلق   تانفس می زند بنی آدم

القصیده(۱)

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۵ ـ ۱٦

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم   تا که بود که از کف ایام بر پرم
چون‌میتوان زدست‌شهان طعمه‌یافتن   از دست روزگار چرا غصه میخورم؟

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم؟   آخر نه خاك پای عزیز پیمبرم؟
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال   گوید: منم که عین کمالست منظرم
نورم که ازظهور من‌اشیا وجود یافت   ظاهر ترست هر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایزال ز من آشکار شد   بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
روشن ترست دم بدم انوار کاینات   از نور بی نهایت روح منورم
روشن تر از وجود تجلی ذات حق   بنموده آنچه بود وبود جمله یکسرم
عالم بسوزد از سبحات جلال من   از روی لطف اگر ببجهان بازننگرم
روشن تر از وجود شود ظلمت عدم   گر پردهٔ جمال خود ازهم فرودرم
آن دم که بود مدت غیبم شهودیافت   بنمودآنچه بودوبود جمله‌یکسرم(۱)
پیش ازوجود خلق بهفتصد هزارسال   شد علم آخرین و نخستین مقررم
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد   حرفی بود همه ز حواشی دفترم
معنی حرف عالم و سر صفات حق   شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی‌الجمله ورد جملهٔ اشیاست‌ذات‌من   بل اسم‌اعظمم، نه که بل‌اسم مصدرم
زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند   هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
سلطان‌منم که‌ازسرمیدان بدین‌صفت   گوی مراد ازخم چوگان همی برم
هرنور کاشکار شد از مشرق شهود   عین منست جمله وزان نیز برترم
چون‌بنگرم درآینه عکس‌جمال‌خویش   گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار   ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
حق را ندید آنکه رخ‌خوب من‌ندید   باری نظاره کن رخ انوار گسترم
انوار انبیا همه آثار روی من   انفاس اولیا ز نسیم معطرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم   اشباه(۲) این جمله‌نگه دار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم   نور بسیط لمعه‌ای از نور از هرم

۱) این بیت در ه نیست ومصرع دوم آن‌بامصرع دوم‌بیت ٤٤٩ که در ۱ نیست یکسانست و قطعاً یکی ازین دونسخه بدل دیگریست

۲) در ه: اشباح

ایضاله

۱ - ۵

دوش مانا شنید فریادم   کرد بیمار پرسشی بادم
من هم از روی باد پیمایی   نفسی با نسیم بگشادم
با دلش رمز کی فرو گفتم   بکف او پیامکی دادم
گفتم : از چه تو نیزبیماری   خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم مسیح دمی   بمن‌آور ، که نیك ناشادم
بر سرم سنگ جور از چه رسد   بی محابا ، مگر ز اوتادم؟
همچو غنچه چرا ببند کنند   چون ززر همچو سوسن‌آزادم؟
نرمکی باد گفت در گوشم :   خود گرفتم که در ره افتادم
بر چهار فلك چگونه روم ؟   بر سر خود چو پای ننهادم
کی‌چنان جای در شمار آیم ؟   من یکی گوشه گرد آحادم
خود تو انگار لحظه‌ای رفتم   بر در او بخدمت استادم
که گذارد مرا بصدر بهشت ؟   که کند در طریق ارشادم ؟
گفتم : ای باد ، بادکم پیمای   که من از باد خود بفریادم
بی تکاپوی تو در آن حضرت   پیك امید را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره‌لطف   بعیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس ، بیا ، نفسی   تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا ده خلق   تانفس می زند بنی آدم

القصیده(۱)

۱ - ۴ - ۵ - ۱۵ - ۱۶

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم   تاکه بود که از کف ایام بر پرم
چون‌میتوان زدست‌شهان طعمه‌یافتن   از دست روزگار چرا غصه میخورم؟

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم ؟   آخر نه خاك پای عزیز پیمبرم؟
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال   گوید : منم که عین کمالست منظرم
نورم که ازظهور من‌اشیا وجود یافت   ظاهر ترست‌ هر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایزال ز من آشکار شد   بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
روشن ترست دم بدم انوار کاینات   از نور بی نهایت روح منورم
روشن تر از وجود تجلی ذات حق   بنموده آنچه بود وبود جمله‌یکسرم
عالم بسوزد از سبحات جلال من   از روی لطف اگر بجهان بازننگرم
روشن تر از وجود شود ظلمت عدم   گر پردهٔ جمال خود ازهم فرودرم
آن دم که بود مدت غیبم شهودیافت   بنمودآنچه بودوبود جمله‌یکسرم(۱)
پیش ازوجود خلق بهفتصد هزارسال   شد علم آخرین و نخستین مقررم
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد   حرفی بود همه ز حواشی دفترم
معنی حرف عالم و سر صفات حق   شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی‌الجمله ورد جملهٔ اشیاست‌ذات‌من   بل اسم‌اعظمم، نه که بل‌اسم مصدرم
زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند   هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
سلطان‌منم که‌ازسرمیدان بدین‌صفت   گوی مراد ازخم چوگان همی برم
هرنور کاشکار شد از مشرق شهود   عین منست جمله وزان نیز برترم
چون‌بنگرم درآینه عکس‌جمال‌خویش   گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار   ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
حق زا ندید آنکه رخ‌خوب من‌ندید   باری نظاره کن رخ انوار گسترم
انوار انبیا همه آثار روی من   انفاس اولیا ز نسیم معطرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم   اشباه(۲)انس جمله‌نگه دار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم   نور بسیط لمعه‌ای از نور از هرم

۲) این‌بیت در ه نیست ومصرع دوم آن‌بامصرع دوم‌بیت ٤٤۹ که در ا نیست یکسانست و قطعاً یکی ازین دونسخه بدل دیگریست   ۲) در ه : اشباح

از من کمال یافت نبوت که خاتمم   بر من تمام گشت ولایت که سرورم
عالی‌ترین معارج ارواح کاملان   نازک‌ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم   در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر درطلب مجمعی چنین   لب تشنه‌اند برلب دریای اخضرم
حسن رخم بصورت آدم پدید شد   در حال سجده کرد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت   نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده‌زنده همی‌کرد از نفس   بود آن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز هر که سلطنت وجاه من بدید   بیند چو آفتاب عیان روز محشرم
برتخت اختیار نشسته بعز و ناز   گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل   در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
هم واصفان شرعم وهم حاملان عرش   جمله بیك زبان شده آنجا ثناگرم
در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی   گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم
هم در شب‌فروز ازل آیدم بکف   هم گوهر حیات ابد زو بر آورم
تا رفته در میانه که موجیم در ربود   و افکند در میانهٔ لآلی و گوهرم
میخواهم این زمان که برآرم دمی از آن   لیکن نمیتوان، که گذشت آب ازسرم
یك قطره نیز نیست ز دریای نعت او   وصفی که گشته ظاهر ازین گفتهٔ ترم
سر صفات ظاهر بی منتهای او   پیدا نمی‌کنم، که ندارند باورم
ازمن که میبرد بر آن رحمت خدای؟   آن کوست سوی جمله کمالات رهبرم
آنجا که اوست کیست که پیغام من برد؟   یا عرضه دارد این سخنان مبترم
هم لطف او مگر نظری سوی من کند   گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گوید قبول او که: عراقی از آن ماست   احسان او کند ز شفاعت توانگرم
بخشد نواله‌ای ز سر خوان خاص خود   وآبی دهد بکاس خود ازحوض کوثرم

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

می بیاور ساقیا، تاخویشتن را کم زنیم   کار خود چون زلف خوبان درهم و برهم زنیم
از سر مستی همه‌دریای هستی بر کشیم   فارغ آییم ازخود وهردوجهان را کم زنیم
بگسلیم از هم‌طناب خیمهٔ هفت آسمان   خیمهٔ همت ورای نیلگون طارم زنیم
لایق میدان ماچون نیست نه گوی فلك   شاید ار چوگان زلف یارخم درخم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم پس‌شاید کما   دم بدم دربزم وصل یار جام جم زنیم
چون در آید از در او، درپایش اندازیم سر   دست درزلف درازش گاه گاهی هم زنیم
خاك روبیم ازسر کویش بجاروب وفا   وربماند گرد کی، از دیده اورا نم زنیم
پای‌چون‌روح‌القدس بر دیدهٔ صورت نهیم   آتشی از سوز دل در سنگس آدم زنیم
خرمن هستی بباد بی‌نیازی دردهیم   دست در فتراك صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاءالحق والدین آنکه‌ما   بوسه برخاك درش چون قدسیان هردم زنیم

ایضاً له

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان   که‌مست بودم از آن‌می که‌جام اوست جهان
بکام دوست می‌مهر دوست می‌خوردم   در آن نفس که زجان جهان نبود نشان
بچشم یار رخ خوب یار میدیدم   در آن مقام که میزیستم بجان کسان
تبسم لب ساقی مرا شرابی داد   زباده‌ای که شد ازلطف او قدح خندان
مرا پیاله چوجام جهان نما باشد   ببین شراب‌چه‌باشد، ندیم، خود میدان
شراب داد مرا ساقی از خمستانی   که جرعه‌چین در اوست روضهٔ رضوان
بساط عیش من افکند در گلستانی   که خاکروب در اوست روضهٔ رضوان (۱)

(۱) تکرار قافیه درین دوبیت‌جای تأملست، شاید درمکی ازآنها قافیه « حوری و غلمان » بوده باشد ودرهرصورت تشبیه روضهٔ رضوان بجرعه چین وخاکروب درست نمی‌نماید.

درین بساط یکی بود ساغر وساقی   درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دیدجام که‌کلر شراب ناب کند ؟   که دیدمی که بود جام اورخ تابان ؟
هم ازلطافت می‌میگرفت‌رنگ قدح   هم ازصفای قدح می‌نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت بالطافت می   ظهور یافت ازین امتزاج ساغرجان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود   زحسن کرد دوصدرنگ‌آشکار ونهان
چوهیچ‌رنگ نداردشرابها ، زکجا   پدید میشود این رنگهای بی‌پایان ؟
مگر شراب بجام جهان نما دادند   که مینماید ازاجرام‌جام، این‌الوان؟
ازآنکه نیست‌مقیدبهیچ رنگ‌آن‌می   بهرصفت که بود جام برزند سرازآن
گهی بگونهٔ معشوق آشکار شود   گهی بگونهٔ عاشق چونوبهار و خزان
زعکس روشن آن باده‌می‌شود روشن   جهان تیره کنون دم بدم زمان‌بزمان
زعکس‌می‌چه‌عجب گر جهان‌منور شد؟   که مه‌ز تابش خورشیدمیشوددرخشان
ببوی جرعه کنون سالهای گوناگون   مئی پدید شود از سرای غیب درآن
همه جهان زمی عشق یار سرمستند   ولیك مستی هرمست هست دیگرسان
نیافت‌هیچ نصیب ازحیات‌آنکه‌نیافت   ازین شراب نصیب، ازجماد تاحیوان
چنین شراب‌فلك‌چون‌بهفت‌جام خورد   عجب نباشد اگر می‌شود بسر غلتان
چوساقی مه تو ساغری نهد بر کف   هم ازبرای مه و مهر می‌رود خندان
ازین‌شراب اگرجرعه برزمین‌نچکد   چرا شکوفه کند‌باغ وبشکفد‌بستان؟
شگفت‌نیست که گل‌رنگ‌وبوی‌می‌دارد   وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان؟
وگرنه نرگس‌مخمور یارسرمستست   چراکند بجهان درخرابی‌آن فتان ؟
سرشته‌اند زمی طینتم وگرنه چرا   همیشه مست وخرابم زغمزهٔ جانان ؟
وگرنه مردمك چشم آن نگار منم   چراست نامهن ازجمله جهان انسان؟
چو برزبان عراقی حدیث عشق رود   برومگیر، که‌آندم نه‌آن‌اوست زبان

وله‌ایضا

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

قبلهٔ روی صوفیان بارگه صفای او   سرمه چشم قدسیان خاك‌در سرای او
گوهر بحراجتبا ، مهر سپهر اصطفا   یافته نور انبیا روشنی از ضیای او
تافته‌حسن‌ایزدی‌از رخ‌خوب‌احمدی   خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
برده زمرسلان سبق خاتم انبیا بحق   طینت او زنور حق طلعتش ازبهای او
حضرت‌عزتش وطن‌خلوت‌اودرانجمن   خاص وندیم ذوالمنن هردوجهانسرای او
چاکردر کهش‌جهان‌حاجبش‌باس‌وجان   عرش‌مجیدش آسمان‌ساحت‌قرب‌جای او

وله‌ایضا(۱)

۱ ـ ۳ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

ای‌جلالت فرش‌عزت جاودان انداخته   گوی‌در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مهر جمالت لایزال افروخته   سایهٔ چتر جلالت جاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال   پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
نورخود راجلوه داده‌در لباس‌این‌وآن   درجهان آوازهٔ کون و مکان انداخته
روی‌خودرا گفته:ظاهرشوبهرصورتی کهست   پس بعالم در، ندای کن فکان انداخته
ازفروغ روی خودروی زمین‌افروخته   پس بهانه بر چراغ آسمان انداخته
خودهمه‌هستی‌شدموانکه‌برای دوی‌پوی   نام‌هستی که برین و که برآن انداخته
چیست عالم بی‌فروغ آفتاب روی تو؟   کمتر ازهیچست درکنج هوان انداخته
پیش‌ازین‌بی‌توجهان‌چون‌بوددر کتم‌عدم؟   هم برآن‌حالست حالی همچنان انداخته
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست   تشنگان‌را بهر سود اندرزیان انداخته
ظاهر وباطن تویی وطالب ومطلوب تو   وآنکه گر علمیست اندرهرزبان انداخته
درمحیط‌هستیت عالم‌بجزیك‌موج‌نیست   باد تقدیرت بهر جانب روان انداخته

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵۴ مقدمهٔ دیوان

صدهزاران گوهر معنی و صورت هر نفس　　موج این دریا پیدا و نهان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده　　جمله را در قعر بحر بی کران انداخته
جمله یك چیز ست موج و گوهر و دریا و لیك　　صورت هر یك خلافی در میان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه　　در هر آیینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته　　پس برنك هر یکی تابی عیان انداخته
در همه صورت تویی و نیست خود صورت ترا　　وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته
جمله یك نور ست لیکن رنگهای مختلف　　اختلافی در میان انس و جان انداخته
تا جمال تو نبینند بی نقاب انقلاب　　بر رخ از غیرت ردای جاودان انداخته
یك کرشمه کرده با خود جنبشی عشق قدیم　　در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان　　غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم　　در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته
یك سخن با خویشتن گفته و زان هر ذره را　　در زبان صد گونه تقدیر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو　　پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشته ام سر گشته از وصف کمال کبریات　　ای کمال تو یقین را در گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان می کشم　　مانده ام از تشنگی بر لب زبان انداخته
تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم　　کند رو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف　　کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

ایضاله فی التوحید(۱)

۱ـ ۵ـ ۱۳ـ ۱۶

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته　　عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقشبند فطرتت نقش جهانی انگیخته　　پس بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات　　آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی(۱)　　چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان　(۲) دره: کیست کشت دل درو تخم محبت کاشته

تا شود سیراب ز آب معرفت هر دم گیا　　فیض مهرت قطره ای در کشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آیینهٔ دل گلشنی　　بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یك نظر کرده خروش از عالمی برخاسته　　یك سخن گفته غریوی در جهان انداخته
ز استماع آن سخن مستان عشقت صبحوار　　جامه پاره کرده و جان در میان انداخته
ز آرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس　　های و هوی فتنه ای در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را　　در زمانی از زمین تا آسمان انداخته
تا دهد از تو نشانی بی نشان آدمی　　در مثال ذات تو وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو　　در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
بر کشیده بهر مشتی خاك ایوان جهان　　بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته
باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون　　سنگ بطلان در سرای انس و جان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده　　گوی در میدان وحدت جاودان انداخته
نور قدست خرمن چون و چرایی سوخته　　خنجر وصفت سر وهم و بیان انداخته
کم زند تا لاف توحید تو هر کس غیرتت　　بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند؟　　هیچ دیدی قطرهٔ دریا در دهان انداخته؟
در حقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست　　وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را؟　　باز در کتم تواری هم چنان انداخته؟
کی بمیدان تو یابم این دو سه گوی جهان　　در خم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟
هم ببینم عاقبت این کشتی افلاك را　　موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش ار بینیم بی ما گوهر بحر بقات　　کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشك لب　　دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره ای خاکیم حیران در هوای مهر تو　　در سر از سودات شوری در جهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زنده کی　　خویشتن را در میان کشتگان انداخته
یك نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی　　در سر هر یك ز عشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز　　چند باشد مرده ای در خاکدان انداخته؟

ایضاً له

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

منم زعشق سر از عرش برتر آورده	بزیر پای سر نه فلك در آورده
ببحر نیستی از بیخودی فرو رفته	سرخودی ز در بیخودی در آورده
نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز	گرفته دست تمنا و بر سر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب	دو کون‌وهرچه‌درو‌زیر‌یك‌پر آورده
اساس قصر جلالم عنایت ازلی	بسی ز کنگرهٔ عرش بر تر آورده
برید شوق من ازخلعت صفات ، مرا	بملك وصل مثالی مقرر آورده
زآسمان بمن ازروح قدس هر نفسی	برید جانم روح معطر آورده
ببوستان جهان بهر گلبنان حیات	هزار جوی روان به ز کوثر آورده
برای صدر نشینان درگهم ، رضوان	ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
فلك بمشعله داری درگهم هرشب	دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
بحضرتم خضر آب حیات جان افزا	بهر صبوح بجام سکندر آورده
محیط خاطرمن هرزمان بهر موجی	هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین‌فهم من از فیض تازه بر دارد	درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسید شمه‌ای از طیب خلق من بصبا	از آن صبح نسیم معطر آورده
هزار خم ز می صاف عشق نوشیده	ازآن بدرد کشان‌یك‌دوساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی معنی	ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی نکرده یك دعوی	هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت	ازآن خزانه‌دمی بس توانگر آورده
برای غمزدگان منطق طرب زایم	مفرح سخنی روح پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده بوادی هند	از آن ریاض نسیمی برابر آورده
بهند طوطی نطقم تبر زد افشانده	بمولتان سخنی همچو شکر آورده

ایضاً له (۱)

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

ای رخت مجمع جمال شده	مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته	شاکر خوبت لایزال شده
ذروهٔ عرش‌و قبهٔ ملکوت	زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت	محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا	در ملاقات اتصال شده
هرچه او خواسته شده موجود	و آنچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست	همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو	طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم	جرعه‌ای خیر انتیال شده
کرده دعوی عقل کل باطل	معجزات گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت	در نهان خانهٔ زوال شده
از بیان تو شکل میم و دو نون	حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو	دیو بوده ، ملك خصال شده
از شب و روز زلف و رخسارت	عالم مهتری نکال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو	آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت	روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت	ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر ریاض قدس شود	از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را	روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی	در سر آن دو زلف وخال شده
حلقه داران چرخ بر در تو	حلقه در گوش چون هلال شده

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

ورد ارواح در جواب قدس　　الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح در سر گور　　مرده در شورو جد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش　　گلشن و منبع زلال شده
حاجت سایل از در تو روا　　بیش از اندیشهٔ سؤال شده
ایرش عزم پیروان ترا　　ساحت لامکان مجال شده
صفهٔ آسمان و صدر بهشت　　چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل　　ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده　　نعت تو بر تر از خیال شده
نظری کن بمفلسی عوری　　دل ودین رفته، جاه ومال شده
عمر در ناخوشی بسر برده　　عیش بیخوشدلی و بال شده
کرده در شرع تو شروع ولیك　　نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه بود　　مرغکی پر شکسته ، بال شده؟
راه ده بر درت عراقی را　　ای درت جمله را مآل شده

ایضاً فی مدح شیخ حمیدالدین

۱-۵-۱۲-۱۵-۱٦

که برد از من بیدل بر جانان خبری ؟　　یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟
جز صبا کیست کزین خسته برد پیغامی؟　　جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟
ای صبا ، چندوزی گرد گلستان وچمن؟　　چند آشفته کنی طره هرخوش پسری؟
ای صبا، صبحدمی برسر کویش بگذر　　تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه زن خاك کف پای حمیدالدین را　　که چنو یار ندارم بجهان دگری
روسحر خاك کف پای کریم الدین بوس　　تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من همه کس ازدل وجان بندهٔ اوست　　گرچه درخاطراونیست کسی راخطری
خدمت بنده بوجهی که توانی برسان　　که : بیا، کزغم هجرانت شدم دربدری

در غم هجر تو تنها نه منم ، کزیاران　　هر کسی راست بقدرخوداز ین غم قدری
برسان خدمت و گو: ایرخت ازجان خوشتر　　چند نالد ز فراق رخ تو لابه گری ؟
تو چه دانی که چها کرد فراقت بامن؟　　داند این آنکه ازین غم بود اورا قدری
غم هجران تو، ای دوست، چنان کردمرا　　که ببینی نشناسی که منم یاد کری ؟
بدو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام　　چه شود گر بعیادت ز دوعالم شکری ؟
دوستان منتظر مقدم میمون تواند　　بیش ازین خود نشکیبنده بیازود تری
گر عزیمت کنی ای دوست، بسوی ملتان　　چه مبارك بود آن عزم و چه نیکو سفری!
برخیال تو شب و روز همی گریم زار　　چه کنم؟ همرهم و می دهمش دردسری
تا نگویی که چرا رفت سراسیمهٔ ما　　در نمانم ز جوابت، بشنو ما حضری
برخود و دیدهٔ خود غیرتم آمد، رفتم　　تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بر دیدهٔ خود رشك برم چون بینم　　که ببیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری ؟
از برای دل من روی بهر کس منمای　　کان رخ با انصاف در بغستبهر بدگهری
از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت　　ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری

وله ایضاً

۱-۵-۱۲-۱۳-۱٦

دلا در بزم عشق یار ، هان ، تا جان برافشانی
که باخود در چنان خلوت نگنجی، گرهمه جانی
چو گشتی سر گران زان می، سبك جان برفشان بر وی
که در بزم سبك روحان نکو نبود گران جانی
تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی
تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی
ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بدو اورا چو خواهی دید پس‌دیده چه‌میداری؟
بدو چون‌زنده خواهی‌ماند پس‌جانرا چه‌میمانی؟
بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز
ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی
مشوچون گوی‌سر گردان،فکن‌خودرادرین‌میدان
رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی
همای عشق اگر یك ره ترا در زیر پر گیرد
نه سد رهات آشیان آید، نه از فردوس وامانی
نشین با خویشتن، برخیز و در فتراك عشق‌آویز
مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
ز بهر راحت تن را مرنجان جان، نکو نبود
که جان را در خطر داری و تن‌رادرتن‌آسانی
تو خود انصاف ده آخر، مروت کی روا دارد؟
ستوربرا شکرخایی و طوطی را مگس رانی؟
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
درین محنت کده روحی نخواهی دید، تادانی
چو عیسی‌عزم بالا کن،برون برجان ازین پستی
میا اینجا، که خر گیرند دجالان یونانی
ولی بی‌عون‌ربانی مرو دره، که این غولان
بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی
برون ازشرع هر راهیکه خواهی‌رفت گمراهی
خلاف‌دین هرآن علمیکه خواهی‌خواند شیطانی
ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند
ندارد قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی

ترا دل لوح‌محفوظست وعلم از فلسفی گیری؟
ترا خورشیدهمسایه، چراغ از کوچه گیرانی؟
دلت آیینهٔ غیبست و هر دانا درو بینی
طلسم عالم جسمی و گنج عالم جانی
وراز خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن
نه‌روی آن‌و این بینی، نه نقش این‌وآن خوانی
بشب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاك
ولی در روز بنماید ز تاب مهر نورانی
ازین معنی حقیقت بین نظر بر هرچه اندازد
همه انوار حق بیند، نبیند صورت فانی
چنین دولت ترا ممکن، تو از بیدولتی دایم
چو دونان مانده اندر ره، اسیر نفس شهوانی
هوای دنیی دون را تو از بیهمتی مپسند
که وامانی بمرداری درین وادی ظلمانی
چه بینی سبزه دنیا؟ که چشم جان کند خیره
تماشای دل خود کن، اگر در بند بستانی
دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیابد از مشام جان نسیم روح ریحانی
اگر خواهیکه این گلخن گلستانی شود روشن
میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی
اگر شاخ و فابینی ز دیده آب ده او را
وگر خار جفا بینی بزن راه پشیمانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بد فرمان
برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی

مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک‌چند
گلستانی شود روشن نظاره گاه اخوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان
درو از منبع اخلاق جاری هم دوصد خانی
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
غصونش پرتو احسان، ثمارش ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خرد در صحن بستانش کمر بسته بفراشی
ملک بر قصر ایوانش ادا کرده ثنا خوانی
زیکسو طوطی اذ کار خندان از شکر خایی
ز یک سو بلبل اسرار نالان از خوش الحانی
نوای بلبل اسرار کرده عقل را بیدار
که: آخر درچنین گلزار خاموش‌از چه‌میمانی؛
بعشرتگاه مستان آی، اگر عیش‌ابد خواهی
بنزهتگاه جانان آی، اگر جویای جانانی
شراب‌از دست‌جانان‌خور، چه‌نوشی‌از کف‌رضوان؟
بساط بزم رحمن بین، چه بینی بزم رضوانی؟
بساط وصل گسترده، سماط عشرت افگنده
بجام شوق در داده شراب ذوق حقانی
نموده شاهد معنی جمال از پردهٔ صورت
ز چشم خویش کرده مست جان انسی وجانی
ز بهر نقل سر مستان زلب کرده شکر خایی
برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گل افشانی

روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی
عنایت گفته با همت که: اندر منزل اول
چه دیدی؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی
چه بینی در گلستانی؟ که دارد حدو پایانی
چه خوش باشی ببستانی؟ چو طاوس گلستانی
هزار ویک مقام آنجا، اگر چه‌بگذری، لیکن
ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرد نتوانی
تجلی صفات آنجا کرت صد نقش بنماید
ترا یک رنگ گرداند، ببینی روی یکسانی
گهت از لطف بنوازد، گهت از قهر بگدازد
گهی از بسط خوش باشی، گهی از قبض پژمانی
گهی از انس همچون برق خوش‌خندی‌درین‌گلزار
گه از هیبت، بسان ابر، اشک از دیده بارانی
بساط رسم را طی کن، براق وهم را پی کن
ترا عز خدایی بس، که‌دل در بند فرمانی
برون شو ز آشیان‌جان، مکن منزل درین بستان
نگیرد در قفس آرام سیمرغ بیابانی
مشعبد باز وقت اینجا دمی صدمهره غلتاند
تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی
ورای بوستان دل یکی صحراست بیپایان
بپای جان توان رفتن در آن‌صحرای حیرانی
در آن صحرا شو و می بین و رای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی

فضايی سر بسر انوار از سبحات قيومی
رياضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
ز آثار غبار او منور چشم کروبی
ز ازهار رياض او معطر جان روحانی
حضور اندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
ظهور اندر ظهور آنجا عيان اسرار کتمانی
ازل آنجا ابد بينی، ابد آنجا ازل يابی
ز نور تابش کيهان ببينی تاب کيهانی
بخود نتوان رسيد آنجا، وليکن گرشوی بيخود
از آن اوج هوا می پر ببال وپر وجدانی
هزاران ساله ره می‌بر، بيك پرواز دريکدم
همی کن کار صد ساله درين يکدم بآسانی
چه‌حاجت خودترا آنجا بسير وطيرچون کوئين؟
همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی
ببينی هر چه هست و بود وخواهد بود دريکدم
بدانی آنچه ميبينی، ببينی آنچه ميدانی
کند چشم تو کار گوش، کوشت کار چشم آنجا
تنت رنگ روان گيرد، روانت رنگ جسمانی
بنور لم يزل بينی جمال لايزالي را
بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
وگر موج محيط او ربايد خود ترا از تو
نه از آتش ضرر يابی و نی از آب تاوانی
نه از حدو نه از قيدو نه‌از وصل ونه از هجران
نه از دردونه از درمان، نه از دشوار و آسانی

تـرا چون ازتو بستاند، نمانی، جمله او ماند
تو آنگه‌خواه اناالحق گوی‌وخواهی گوی‌سبحانی
عجب نبود درين دريا، گـر آويزی بزلف يار
غريق بحـر در هـر چيز، آويزد ز حيرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خويش بيگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پريشانی
گرت‌چوگان بدست‌آمد ربودی گوی ازميدان
ورين ملکت مسلم شد، بزن نوبت کـه سلطانی
و گر پيش آمدت جبريل مپسندش بجادويی
وگر زحمت دهـد رضوان رهـا کن تويدربانی
وگرخواهی که دريابی بعقل اين رمزرا، نتوان
کـه اندر ساغر موری نگنجد بحـر عمانی
عراقی، گر کنی ادراك رمـز اهـل طير وسير
چه دانی منطق مرغان؟ نگردی چون سليمانی
ترا آن به که با جانان ثنا گويی سنايی را:
مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

ايضا له

۱ـ ۵ـ ۱۵ـ ۱۶

ای باد برو، اگر توانی — بر خيز سبك، مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان — درياب حيات جاودانی
باری تو نه‌ای چو من مقيد — از وی بچه عذر باز مانی؟
خاك در او ببوس واز مـاش — خدمت برسان، چنانکه‌دانی

دارم بتو من توقع اینك   چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی   گویی بزبان بی زبانی :
ما تشنه و آب زندگانی   درجوی تو رایگان ، تودانی
باما نظرعنایت ، ای دوست ،   گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوی توهمی‌زیست   اینك بتو داد زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت   بویی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد   بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب تو روزی   چه سود زعمر و زندگانی ؟
بنمای رخت ، که جان فشانم   ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتربود از حیات صد بار   در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار   آخر نه تو در میان آنی ؟
تقصیر نمیکند غم تو   غم میخوردم برایگانی
با اینهمه ، هم غم تو ما را   خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را   هر لحظه هزار کامرانی
جانهات فدا ، که از لطافت   آسایش صد هزار جانی
هروصف که درضمیرم آید   چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت   زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی   گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوت زنده میبود   اینك بتو داد زندگانی(١)
تن مانده کنون و نیم جانی   آنهم چوغمت ، چنانکه دانی
بی‌روی تو نیستم خوش وشاد   بی تو چه خوشی وشادمانی ؟
بی تو سر زندگی ندارم   بی‌توچه‌خوشی وشادمانی؟(٢)

(١) این بیت تکراربیت ٧٤٦ است   (٢) دراصل چنینست وتکرارمصرع دوم بیت پیشین است

مقطعات

١

میان یك دله یاران بسی‌حکایتهاست   که‌آن سخن بزبان‌قلم نیاید راست
چه‌دانم‌وچه‌نمایم؟چگویم وچه کنم؟   که‌سان من‌زغم‌عاشقی بخواهدکاست

١ ـ ٥ ـ ١٣

فرزند عزیز ، قرة العین کبیر   بادات خدا درهمه احوال نصیر
بپذیر بیادگار این نسخه ز من   میکن نظری درولی یاد بگیر
میخواست‌پدر که‌باتوباشدمعصر   اماچه‌توان کرد؟ چنین‌بدتقدیر

١ ـ ٥ ـ ١٣ ـ ١٥

بطعنه گفت مرا دوستی که : ای زراق   چرا همیشه شکایت کني ز دست‌فراق؟
وصال یارنبودت ، فراق را چه کنی ؟   نشان عشق‌نداری ، چه لافی ازعشاق ؟
بسی‌بگفت ازینگونه، گفتمش : بشنو   جواب من زسر صدق ، بیریا ونفاق :
تو گیر خود که نبودست هیچ یار مرا   بهیچ یار نیم در جهان بجان مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم دلم   بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
گرفتم‌اینهمه طامات وزرق تلبیست   مرا نه‌بس که بهند اوفتاده‌ام زعراق؟

وله

١٢

گرچه بیماری ، ای نسیم سحر   خبر من بمولتان(١) برسان
ورچه در خوردنیست خدمت من   بیزرگان خرده دان برسان
بزبانی که بیدلان گویند   سخن من بدان زبان برسان

(١) در اصل : بملتان

خبر از حال من بدان دیده   صبح گاهی بگلستان برسان
نغمهٔ ارغنون نالهٔ من   بامدادان بارغوان برسان
بجناب بزرك قدوة دین(۱)   بندگی های بیکران برسان
ور ندانی که: من چه میگویم   یك بیك می کنم، بیان برسان
اشتیاقم بخدمتش چندانك   نتوان داد، شرح آن، برسان
شکر احسان او ز من بشنو   پس بگوش جهانیان برسان
سوختم ز آتش جدایی او   دود سوزم بآسمان برسان
آن دم از من نماند جز نفسی   دادم اینك بتو روان(۲)، برسان
جان شیرینم اوست، میدانی   سخن من بگوش جان برسان
دل پاکش جنان پر طربست   خبر من بدان جنان برسان
ور جوابی دهد ترا کرمش   بمن شیفته روان برسان
بمن دلشده، اگر بتوان   نامهٔ دوست مهربان برسان
بوستان دلم فراق بسوخت   هان، نسیمی ببوستان برسان
اثری از نسیم خاك درش   بمن زار ناتوان برسان
هرسعادت، که نیست برتر از آن   یارب آن قدوه[را] بر آن برسان
بهر آن تربیت که دل خواهد   شادی آن بکامان (۳) برسان
چون عراقی صد هزارت بنده   دوستداراش چاکران برسان(٤)

۱

دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت
بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو
رسم کویی در آنحضرت دگر باره من مسکین
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

۱) دراصل: قدوتالدین   ۲) دراصل: دوان   ۳) دراصل: بکام آن
٤) دراصل چنینست واصلاح آن ممکن نشد.

۱

دریغا روزگار ما و آن ایام در مهرش
همیگویم بصد زاری، سر ادبار بر زانو
چو یادآرم من ازایشان بهر ساعت همیگویم:
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

۱

چویاد آرم از آن ساعت که خرم طبع بنشستم
لبم پرخنده، بایاران و با احباب همزانو
برآرم آه سوز ازدل، بصد زاری و پس گویم:
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

۱ـ۵ـ۱۵

راحت دوستان عمادالدین،   چونکه امروز بهترك هستی
در کف محنت خودی امروز؟   یا نه از دست رنج وارستی
همچو ماهی بر آسمان نشاط   یا چو ماهی فتاده درشستی؟
یا بهانه است اینهمه، خودتو   از قدحهای عشق سرمستی؟
خاطر دوستانت غمگینست   تا تو در خانه شاد ننشستی
مرهمی ساز بهر خسته دلان   هرچه زوتر که جمله راحتی



مثلث

۳-۱۵

ای رند قلندر کیش، می‌نوش‌ز کس‌مندیش   انگار همه کم بیش، زیرا که دل‌درویش
مرهم ننهد برریش ، از غایت حیرانی

دردیرشووبنشین، باخوش پسری شیرین   شکر زلبش میچین، تاچند ز کفرودین؟
در زلف ورخ اوبین، کبری و مسلمانی

گفتم که: مگر جستم ، وزدام بلا رستم   دل در پسری بستم، کـز یـاد لبش مستم
چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی ؟

ساقی، می‌مهرانگیز ، درساغر جانم ریز   چونمستشوم‌برخیز،زان‌طرۀشورانگیز(۱)
در گردن من آویز ، صد گـونه پریشانـی

ای ماه سبا بگـذر ، پیش در آن دلبر   گو:ای دل‌غم‌پرور، چون نیستی‌اندرخور
بنشین تو ومی میخور، خودرا بچه رنجانی ؟

بااینهمه‌هم‌میکوش،زهراز کف‌اومینوش   چون‌حلقۀاودر گوش کردی زغمش‌مخروش
چون پخته‌نه‌ای میجوش(۲) از خامی و نادانی

درمیکده‌چون‌اوباش، میخواره‌شووقلاش   می‌میخوروخوش می‌باش، مخروش ودلم مخراش
جان همچو عراقی پاش ، گـر طالب جانانـی

۱) دراصل : شرانگیز   ۲) دراصل : مخروش

ترکیبات

۱ - ۴ - ۵ - ۹ - ۱۲ - ۱۳

عشق ار بتو رخ عـیان نمایـد   در آینۀ جهان نمایـد
ایـن آینه چهرۀ حقیقت   هـر دم بتو رایـگان نمایـد
یك دایره فـرض کن جهان را   هـر نقطه ازو میان نمایـد
ایندایـره بیش نقطه‌ای نیـست   لیکن بنظـر چـنان نمایـد
رو نقطـۀ آتشی بگـزدان   تـا دایـره‌ای روان نمایـد
ایـن نقطه ز سرعت تـحرك   صد دایره هـر زمان نمایـد
ایـن نقطه بتو شهـادت وغیب   هم ظاهر و هـم نهان نمایـد
آن نقطه بتو کمـال مطـلق   در صورت ایـن و آن نمایـد
آن سرعـت دور نقطـه دایـم   ساکن بیکـی مـکان نمایـد
هر لمحه بتو کمال هـستی   در کسوت نـاقـصان نمایـد
آن نقطه بیان کنم چه چیزست   هر چند تـرا گمان نمایـد
آن نقطه بدانکه ظل نـورست   کان نـور ورای جـان نمایـد
آن نـور دل پیمبر مـاست   اکنون بتو حـق عیان نمایـد

آن بحر محیط بی‌کرانه
وآن نور بسیط جـاودانه

آن بحر ، که موج اوست دریا   وآن نور ، که ظل اوست اشیا
نوری کـه جمال جمله هـستی   از تـاب جمـال اوست پیدا
اول ز پـی نـظـارۀ او   شد عـین هـمه جهان مهیا

و آخر هم آفتاب رویش   شد صورت جسم و جان هویدا
او روی حقست و عین حق نیز   بل عین حقیقتست و اعلا
دریاب، که اوست اسم اعظم   زو گشت عیان صفات و اسما(۱)
آن ذات که حق بود صفاتش   او را بنگر، چه باشد اسما؟(۲)
اسمی که بود صفات او حق   بنگر که چه باشدش مسما
وآن نور که حق بدو توان دید   باشد همه والضحی و طاها
فی الجمله کمال صورت اوست   آیینهٔ ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بیند؟   جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی حق؟ بیا گو   بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی   اینجا بیقین ببینی آنجا
درصورت شرح او عراقی   چون دید حقیقت آشکارا
امید که از شفاعت او   حاصل شودش کلام اعلی

تا هر نفسی بدیدهٔ حق
بینند همه جمال مطلق

ایضاله

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

ساقی، بیارمی، که فرو رفت آفتاب   بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدان که روز فروشد، تو می بیار   کز آسمان جام بر آید صد آفتاب
بنیادعمر اگرچه خرابست، باك نیست   خوشتر بود بهار خراباتیان خراب(۲)
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند   بیدار کن ببوی می این خفته ام از خواب (۲)
بگشا سر قنینه، که در بند مانده ام   وز بند من مرا نرهاند مگر شراب

(۱) خ ل:
خود اوست حقیقت اسم اعظم   زو ظاهر شد صفات واسما
(۲) تکرار قافیه

خواهم بخواب درشوم ازمستی آنچنان   کآواز صور بر نکند هم مراز خواب(۱)
مستم کن آنچنان که سرازپای گم کنم   وز شور و عربده همه عالم کنم خراب(۱)
تااو بود همه، نه جهان ماند و نه من   خود بشنود زخود «لمن الملك» را جواب

ساقی، مدار چشم امیدم درانتظار
صافی و درد، هرچه بود، جرعه ای بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم   خود را دمی مگر بخرابات افکنم
فارغ شوم زشعبده بازی روزگار   زین حقهٔ دو رنك جهان مهره برچنم
قلاش وار بر سر عالم نهم قدم   عیار وار از خودی خود بر اشکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام؟   تا کی چو کرم پیله همی گرد خودتنم؟
پیوسته شد، چو شبنم، بودم بآفتاب   شاید که این زمانه «اناالشمس» دروزنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه   گوید هر آینه که: همه مهر روشنم
سوی سماع قدس گشایم دریچه ای   تا آفتاب غیب در آید ز وروزنم(۲)
چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز   معذور باشم ار ز «اناالشمس» دم زنم
چون شمع شد وجود من ازشمع تفرقه   مطلق بود وجود من، ارچه معینم
چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد   آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم

ساقی، بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه ای فشان

تا ز آشیان کون چو سیمرغ بر پرم   پرواز گیرم از خود واز جمله بگذرم
بگذارم این قفس؟ که پروبال من شکست   زانسوی کاینات یکی بال گسترم
در بوستان بی خبری جلوه ای کنم   وز آشیان هفت دری جان برون برم
شهباز عرشیم، که بپرواز من سزد   سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه عرش و چه ثری؟ که همه منزلی بود   در پیش آفتاب ضمیر منورم

(۱) تکرار قافیه   (۲) خ ل:
خیزم سر از دریچهٔ عالم برون کنم   باشد که آفتاب درآید ز روزنم

تو ذره گردم آ که، نز خود، نه ز آفتاب،   دربحر ژرف بیخودی ار غوطه‌ای خورم
«سبحانی» آن نفس ز من ار بشنوی بدانک   آن او بود، نه من، بسوی هیچ ننگرم

ای بی‌خبر ز حالت مستان با خبر
باری نظاره کن، بخرابات بر گذر

آنانکه گوی عشق زمیدان ربوده‌اند   بنگر که: وقت کارچه جولان نموده‌اند؟
خودرا، چو گوی، درخم چوگان فکنده‌اند   گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند
کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند   بنگر برش چگونه فراوان دروده‌اند
تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب   بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند
هرلحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست   آیینهٔ دل از قبل آن زدوده‌اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند   اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟
آندم که گفته‌اند «اناالحق» زبیخودی   آندم بدانکه ایشان ایشان نبوده‌اند

در کوی بیخودی نه کنون پا نهاده‌اند
کز مادر عدم همه خودمست زاده‌اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند   بر خاك تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند
از رنگ و بوی جرعه یکی مشت خاك را   خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند
این لطف بین که: بیغرض این خاك تیره را   از دردیی سرشتهٔ انوار کرده‌اند
این بوالعجب رموز نگر کز همه جهان   آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده‌اند
در صبح دم برای صبوح از نسیم می   مستانه خفته را همه بیدار کرده‌اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یك نظر   نظارگی خویش بدیدار کرده‌اند
نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع   درضمن آن جمال خوداظهار کرده‌اند

افکند بحر عشق صدف چون بهر طرف
گوهر شناس بهر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطرهٔ دریای بی کران   افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
تا که در آن میانه یکی موج زد محیط   هم قطره گشت غرقه وهم کون وهم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر   در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد ونه رسم و نه خبر   توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
بنمود چون جمال جلالش ازل، بدانك   او باشد و هم او بود و هیچ این و آن
جمله یکی بود، نبود از دویی خبر   نه عرش تعیّنی نه اشارت، نه ترجمان
این قطره‌ای زقلزم توحید بیش نیست   ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید لایزال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید ذوالجلال

برتر زچند وچون جبروت جلال او   بیرون ز گفت و گوصفت لایزال او
نگذشت ونگذرد نظر هیچ کاملی   گرد سرادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان   تا چیز گشتی از سطوات جلال او
ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال   عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قهر باز نموده فراق او   وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هردم هزار عاشق مسکین بداده جان   در حسرت جمال رخ بی مثال او
بس یافته نسیم گلستان ز رأفتش   زنده شده ببوی نسیم شمال او

ای بی خبر ز نفحهٔ گلزار بوی او
آخر بنال زار سحر که بکوی او

ای بی نیاز، آمده‌ام بردر تو باز   بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام   امید کز درت نشوم تا امید باز
دل زان تست، برسر کویت فکنده‌ام   زیرا بدل تویی، که تودانیش جمله راز (۱)
گریك نظر کنی بدل سوخته جگر   بازش رهائی از تف هجران جان گداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم   از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز
خوارش مکن بذل حجاب خود، ای عزیز   زیرا که از نخست بپرورده‌ای بناز
چون بردر تو بار بود دوستانت را   ای دوست، در بروی طفیلی مکن فراز

(۱) خ ل: خواهی بمحشر افکن وخواهی همی نواز؟

بخشای بر عراقی مسکینت، ای کریم
از لطف شاد کن دل غمگینش، ای رحیم

وله فی المرثیة المولی بهاءالدین زکریا

۱ ـ ۱۲ ـ ۱۵

چون ننالم؟ چرا نگریم زار؟ — چون نمویم؟ که می نیابم یار
کارم ازدست رفت ودست از کار — دیده بی نور ماند ودل بی یار
دل فگارم، چرا نگریم خون؟ — درمندم، چرا ننالم زار؟
خاك بر فرق سر چرا نکنم؟ — چون نشویم بخون دل رخسار؟
یار غارم ز دست رفت، دریغ! — ماندم، افسوس، پای بردم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد — منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچاره‌ای چگونه بود؟ — رفته از سر مسیح و او بیمار
خود همه خون گریستی برمن — بودی ار دوستی مرا غم خوار
روشنایی دیده رفت، افسوس! — منم امروز و دیده‌ای خونبار
آن چنانم که دشمنم چو بدید — زار بگریست بردل من، زار
خاطر عاشقی چگونه بود، — هم دل ازدست رفته، هم دلدار؟
سوختم ز آتش جدایی او — مرهمم نیست جز غم وتیمار
روز وشب خون گریستی برمن — بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم از گریه راست می نشود، — چه کنم؟ چیست چارهٔ این کار؟

دلم از من بسی خراب ترست
خاطرم از جگرم کباب‌ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین: — بی رخ یار چونی، ای مسکین؟
دل بنالید زار و گفت: مپرس — چه دهم شرح؟ حال من می‌بین
چون بود حال ناتوان موری — که کند قصد کعبه از در چین؟

زیر چنگک آردش دمی سیمرغ — بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد بهوا — ماند او اندر آن مقام حزین
منم آن مور، آنکه سیمرغم — مرغ عرش آشیان سدره نشین
آنکه کرد از قفس چنان پرواز — کاثرش در نیافت روح الامین
چون بگردش نمی‌رسد جبریل — چه عجب گر نماندش او بزمین؟
زیبد ار بفکند قفس سیمرغ — بی صدف قدر یافت در ثمین
چون نگنجید زیر نه پرده — شد، سرا پرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد — وندر اقطار ذات یافت مکین

او روان کرده سوی رضوان انس
ما زشوقش تپان چون روح القدس

شاید ار شور در جهان فکنیم — گریه بر پیر وبر جوان فکنیم
رستخیزی ز جان بر انگیزیم — غلغلی در همه جهان فکنیم
بر فروزیم آتشی ز درون — شورشی در جهانیان فکنیم
سنگ برسینه لحظه‌لحظه زنیم — خاك بر سر زمان زمان فکنیم
آب حسرت روان کنیم از چشم — سیل خون درحصار جان فکنیم
غرق خونیم، خیز تا خود را — زین خطرگاه بر کران فکنیم
قدمی بر هوا نهیم، مگر — خویشتن را بر آسمان فکنیم
از پی جست و جوی او نظری — در ریاضات خوش جنان فکنیم
ور نیابیم در مکان او را — خویشتن را بلا مکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم — رخت از آنسوی کن‌فکان فکنیم

پس درآن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

کان تمنای جان حیران کو؟ — آرزوی دل مریدان کو؟
ماهمه‌عاشقیم ودوست کجاست؟ — دردمندیم جمله، درمان کو؟

گرد میدان قدس بر گردیم   کاخر آن شهسوار میدان کو؟
بر رسیم از مواکب ارواح(۱)   کای ندیمان خاص، سلطان کو؟
پیش مرغان عرش لابه کنیم   کاخر این تخت را سلیمان کو؟
شاهباز فضای قدس کجاست؟   آفتاب سپهر عرفان کو؟
پرتو آفتاب سر قدم   در سر این حدوث تابان کو؟
چنداشارات خود ،صریح کنیم :   غوث‌دین ، قطب‌چرخ ایمان کو؟
مطلع نور ذوالجلال کجاست؟   مشرق قدس فیض سبحان کو؟
خاتم اولیا ، امام زمان ،   مرشد صد هزار حیران کو؟
صاحب حق ، بهای عالم قدس ،   زکریا ، ندیم رحمان کو؟

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه :

کین دم آن سرور شما با ماست   زانکه امروز دست او بالاست
دست او در یمین لم یزلست   رتبتش برتر از قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسینست   مجلس او رباط او ادنی ست
در هوای هویتش جولان   در سرای حقیقتش مأوی ست
هردو عالم درون قبضهٔ اوست   بار او در درون صفهٔ ماست
گوهر «کل من علیها فان»   در کف آشنای بحر بقاست
گرچه درجای نیست، لیك زلطف   هر کجا کان طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید   ورنه او درهمه جهان پیداست
در جهان آفتاب تاباست   عیب از بوم ودیدهٔ اعمی‌ست
هر که خواهد که روی او بیند   گو: ببین روی جان، اگر بیناست
دیدهٔ روح بین بدست آرید   گرتان آرزوی مولاناست

(۱) خ ل: پس ز روحانیان خبر پرسیم

آنکه او را میان جان جوییم
چون نیابیم ، ذکر او گوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام   چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن   شادمان از تو انبیای کرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم   هم تو مبعوث انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو ز جان   جان او تاد از دو دیده غلام
بی تو ما بی مراد مانده و تو   یافته از مراد خود همه کام
هیچ باشد که از فراموشی   یاد آری در آن خجسته مقام؟
چه شود گر کند در آنحضرت   ناقصی را عنایت تو تمام؟
چه کم آید که از سخاوت تو   کار بیچاره‌ای شود بنظام؟
ای رخت تاب آفتاب ازل   روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی تاب مهر چون باشد؟   هم چنانیم بی رخت و سلام

گر چه سهلست این ثنا ، بنیوش :
مهری از لطف ، عیب ذره بپوش

بر تو انوار حق مقرر باد   حسن او بر تو هر دم اظهر باد
بتجلی ذات ، طلعت تو   چون دلت ، لحظه لحظه انور باد
در طرب خانهٔ وصال قدم   هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت   منظر قدسیان منور باد
وز نسیم ریاض انفاست   جان روحانیان معطر باد
بجمالت ، که مجمع حسنست ،   دیدهٔ جان ما منور باد
هر سعادت که حاصلست ترا   دوستان ترا میسر باد

هفت فرزند تو، که اوتادند،   هر یکی غوث هفت کشور باد
قطبشان صدر صفهٔ ملکوت   که مقامش ز عرش برتر باد
بر سر کوی هریکی گردون   چون عراقی کمینه چاکر باد
دوحهٔ روضهٔ منور تو   رشک گلزار خلد از هر باد



ترجیعات

۹

ای زده خیمهٔ حدوث وقدم   در سرا پردهٔ وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تونیست   هم تویی راز خویش را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یک روز   و ز تو خالی نبوده‌ام یک دم
آن گروهی که از تو باخبرند   بر دو عالم کشیده اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست   دو جهان کم ز قطره‌ای شبنم
بی وجودت جهان وجود نداشت   از جمال تو شد جهان خرم
چون تجلیست در همه کسوت   آشکارست در همه عالم
که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست
تا مرا از تو داده‌اند خبر   از خودم نیست آگهی دیگر
سر بدیوانگی بر آوردم   تا نهادم بکوی عشق تو سر
تا ز خاک در تو دور شدم   غرقه گشتم میان خون جگر
خاک پای تو می‌کشم در چشم   درس عشق تو می‌کنم از بر
جز تو کس نیست در سرای وجود   نظر اینست پیش اهل نظر
گاه واحد، گهی کثیر شوی   این سخن عقل کی کند باور؟
پیش ارباب صورت و معنی   هست از آفتاب روشن تر
که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

گر شبی دامنت بدست آرم / تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت بفرق می گردم / بیش ازین نیست درجهان کارم
گرمرا ازسگان خود شمری / هر دو عالم بهیچ نشمارم
چون خیالی شدم ز تنهایی / تا خیال تو در نظر دارم
کارمن جز نشاط وشادی نیست / تا بدام غمت گرفتارم
چون بجز تو کسی نمی بینم / غیر ازین برزبان نمی‌آرم

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

همه عالم چوعکس صورت اوست / بجز از او کسی ندارد دوست
بمجاز این و آن نهی نامش / بحقیقت چو بنگری همه اوست
شد سبو ظرف آب در تحقیق / عجب اینست کاب عین سبوست
قطره و بحر جز یکی نبود / آب دریا، چون بنگری، ازجوست
بر دلش کشف کی شود اسرار ؟ / هر که راضی شود ز مغز بپوست
در رخش روی دوست می بینم / میل من با جمال او ز آن روست
گرچه خود غیررا وجودی نیست / لیکن اثبات این حدیث نکوست

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز / دامن از غیر تو کشیدم باز
مرغ جان من شکسته درون / در هوای تو می کند پرواز
عشق فرهاد و طلعت شیرین / سر محمود و خاك پای ایاز
بکشی گر ز روی دلداری / گره از کار من گشایی باز
هر نفس با دل شکستهٔ من / سخن عشق خود کنی آغاز
در حقیقت بجز تو نیست کسی / گرچه پوشیده ای لباس مجاز

گفتم اسرار تو بپوشانم / بر زبانم روانه گشت این راز

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ساقیا ، بادهٔ الست بیار / تا بمی بشکنیم رنج خمار
آن چنان مستم ازمی عشقت / که ز مستی نمی شوم هشیار
بی کمال وجود تو نبود / دو جهان را بنیم جو مقدار
هاتف غیب گفت در گوشم / که: بتحقیق بشنواین گفتار
اصل وفرع جهان وجود شماست / «لیس فی الدارغیر کم دیار»
بر زبان فصیح می شنوم / از همه کاینات این اسرار

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب / عشق برداشت از میانه حجاب
هردودرروی خویش فتنه شدند / هردو باهم شدند مست وخراب
در خرابات عاشقی با هم / هردو خوردند بی قدح می ناب
هر کرا هست دیدهٔ بیدار / نرود چشم بخت او در خواب
جزو را هست سوی کل رغبت / قطره را هست سوی یم ایاب
دیدن غیر تو خطا باشد / نظر اینست پیش اهل صواب
چون بجز خود کسی نمی بیند / زانجهت میکند بخویش خطاب

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ای زعکس رخت جهان روشن / بخیال تو چشم جان روشن
گشته از رویت آفتاب خجل / شده از نورت آسمان روشن
هست از پرتو جمال رخت / از مکان تا بلامکان روشن

بزبان شرح عشق نتوان گفت   که نمی گردد از بیان روشن
گرچه خودغیررا وجودی‌نیست   بر عراقی شد این زمان روشن

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

وله ایضا

۱-۳-۴-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار   این دور الندیم بالانوار (۱)
در خماریم ، کولب ساقی ؟   نیم مستیم ، کو کرشمهٔ یار ؟
طره ای کو ؟ که دل دروبندیم   چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
خیز ، کز لعل یار نوشین لب   بکف آریم جان نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند   نیم مستان عشق را ز خمار
درسر زلف یار دل بندیم   تا بروز آید آخر این شب تار
زآفتابی که کون ذرهٔ اوست   بر فروزیم ذره وار عذار
چونکه همرنك آفتاب شویم   شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کاشکار و نهان همه ماییم   « لیس فی الدار غیر نا دیار »
ورنشد این سخن ترا روشن   جام گیتی نمای را بکف‌آر
تابیبنی‌درو، که جمله یکیست   خواه یکصد شمارو خواه هزار
هرپراگنده‌ای، که جمع شود   بر زبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی   آشکارا نگشتی این اسرار

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

(۱) بند اول تنها در ۷ آمده است ، رجوع کنید بصحایف ۸۰ - ۸۱

اکئوس تلاء لات بمدام   ام شموس تهللت بغمام ؟
از صفای می و لطافت جام   درهم آمیخت رنك جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می   یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنك آفتاب گرفت   هردو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند   کار عالم از آن گرفت نظام
گرندانی که‌این‌چه‌روزوشبست؟   یا کدامست جام و باده کدام ؟
سریان حیات در عالم   چون می وجام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم یقین   چون‌شب وروزفرض کن، وسلام
ور نشد این بیان ترا روشن   جمله زآغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر   تا ببینی بچشم دوست مدام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد   عالم اندر تفش هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری   حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری   ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر   روی خورشید دید و دروا شد
برهوا شد بخاری از دریا   باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت   لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار و فعل بما   هم از آن روی بود کوما شد
جام گیتی نمای او ماییم   که بما هرچه بود پیدا شد
تا باکنون مرا نبود خبر   بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال   همه عالم گرفته عالأعال

غرق آبیم و آب می‌جوییم ... در وصالیم و بی خبر ز وصال
آفتاب اندرون خانه و ما ... در بدر می‌رویم، ذره مثال
گنج در آستین و می گردیم ... گرد هر کوی بهر یك مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان؟ ... چند باشیم اسیر ظن و خیال؟
درده، ای ساقی، از لبت جامی ... بکز نهاد خودم گرفت ملال
آفتابی ز روی خود بنمای ... تا چو سایه رخ آورم بزوال
تا ابد با ازل قرین گردد ... دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم ... گرچه باشد بنزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای بتو روز وشب جهان روشن ... بی رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین ... بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو ... عالم تیره ناگهان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت ... می کند دم بدم جهان روشن
ز ابتدا عالم از تو روشن شد ... کز یقین می شود گمان روشن
می‌نماید ز روی هر ذره ... آفتاب رخت عیان روشن
کی توان کرد در خم زلفت ... خویشتن‌را ز خود نهان روشن؟
ای دل تیره، گر نگشت ترا ... سر توحید این بیان روشن
اندر آینهٔ جهان بنگر ... تا ببینی همان زمان روشن

که همه هست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

مطرب عشق می‌نوازد ساز ... عاشقی کو؟ که بشنود آواز
هرنفس پرده‌ای دگر سازد ... هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالم صدای نغمهٔ اوست ... که شنیداین‌چنین‌صدای دراز؟

راز او ازجهان برون افتاد ... خود صدا کی نگاه دارد راز؟
سر او از زبان هر ذره ... هم تو بشنو، که من نیم غماز
چه حدیثست درجهان؟ کهشنید ... سخن سرش از سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود ... کردم اینك سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز ... که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود ... بترازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ تو هست سخن ... عشق می گوید این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم ... تا بهم بر زند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز ... شر وشوری فگند در عالم
در هر آیینه حسن دیگر گون ... می نماید جمال او هر دم
که بر آید بکسوت حوا ... که بر آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین ... گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باك؟ ... مهر را از هلاك یك شبنم
مینماید که هست ونیست جهان ... جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم ... بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون ظاهر کن ... تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب ... در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان ... کی بچشم تو اندر آید خواب؟

پیش ازین بی‌رخت چه بود جهان ؟　　سایه ای در عدم سرای خراب
ز استوا مهر طلعت تو بتافت　　سایه از نور مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از میان برداشت　　ما چـه باشیم در میان ؟ دریاب
اول و آخر اوست در همـه حال　　ظاهر و باطن اوست در همه باب
گرصدست، ارهزار،جمله یکیست　　در نیاید بجـز یـکی بحساب
بـرف خوانند آبرا ، چوبیست　　بازچون حل شود چه گویند؟ آب
آب چون رنك و بوی گل گیرد　　لاجرم نام او کنند گلاب
بـر زبان فصیح هـر ذره　　میکند عشق لحظـه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جـان و جانـان و دلبـر و دل و دیـن

روی جانان بچشم جان دیدن　　خوش بود ، خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش　　آشکارا همه نهان دیـدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان　　عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت　　روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش باشد　　خاصه رخساره‌ای چنان دیدن
خود گرفتم که‌در صفای رخش　　نتوانـی همـه نهان دیدن
میتوان آنچه هست و بود و بود　　در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او ، چه خوش باشد　　دل گم کشته ناگهان دیدن!
اندر آیینهٔ جهان باری　　میتوانی بچشم جان دیدن(۱)

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

(۱) ازین ببعد در۹ نیست

یارب، آن لعل شکرین چه خوشست؟　　یارب، آن روی نازنین چه خوشست؟
بالبش ذوق هم نفس چه نکوست ؟　　بارخش حسن هم قرین چه خوشست؟
از خط عنبرین او خواندن　　سخن لعل شکرین چه خوشست؟
ور ز مـن باورت نمـی افتد　　بوسه زن بر لبش، ببین چه خوشست
مهر جانان بچشم جان بنگر　　در میان گمان یقین چه خوشست
من ز خود گشته غایب ، او حاضر　　عشق با یار همچنین چه خوشست!
آنکه انـدر جهان نمـی گنجد　　در میان دل حزین چه خوشست
تـا فشاند بـر آستان درش　　عاشقی جان در آستین چه خوشست
در جهـان غیر او نمی بینم　　دلم امروز هم برین چه خوشست

که هـمه اوست هر چـه هست یقین
جـان و جـانان و دلبر و دل و دین

بیدلـی را ، کـه عشق بنـوازد　　جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد　　تن او را ز غـصه بگدازد
بخـودش آنـچنان کند مشغول　　کـه بمعشوق هـم نپـردازد
چون کند خانه خالی از اغیار　　آن گهی عشق با خود آغازد
زلف خـود را بـرخ بیارایـد　　روی خـود را بـحسن بتـرازد
بر لب خـویش بـوسها شمـرد　　با رخ خـویش عشقهـا بـازد
چـون درون را همـه فـرو گیرد　　تا گهی از درون بـرون تازد
با عراقی کـرشمه‌ای بکند　　دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود　　بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضاله

۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۷ - ۹ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

در جام جهان نمای اول / شد نقش همه جهان مشکل (۱)
جام از می عشق برتر آمد / گشت این همه نقشها ممثل
هر ذره ازین نقوش واشکال / بنمود همه جهان مفصل
یك جرعه وصد هزار ساغر / یك قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل / تا مشکل تو همه شود حل
بااین همه، این نقوش و اشکال / بگذار، اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا / نقش دومین چشم احول
در نقش دوم چو باز بینی / رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود / باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت / چشم دل تو شود مکحل
اخلاق ونقوش خود بدل کن / چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز / کان جا شود این غرض محصل
زان غمزهٔ نیم مست ساقی / گر بتوانی بوجه اکمل
بستان قدحی و بی‌خبر شو / از هر چه مفصلست ومجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی / می کن نظری بچشم اجمل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشقست که هم میستو هم‌جام / عشقست می حریف آشام
این جام جهان نمای اول / عکسی بود از صفای آن جام
وین غمزهٔ نیم مست ساقی / نوشد هم ازین می‌غم انجام
این جام بسر نرفت وزین فیض / گشت آب حیات در جهان عام

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ۵۷ مقدمهٔ دیوان

زین آب پدید شد حبابی / شد دیده هزار عالمش نام
آغازجهان ببین‌چه‌چیزست؟ / بنگر که‌چه‌باشدش‌سرانجام؟
هر چیزاز آنچه گشت پیدا / آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که زمی سرشت‌طینت / می می نفسی نگیرد آرام
وآنکس که‌هنوزدرخمارست / هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار / جام می ناب می کندوام
ای بیخبر از شراب مستی / ننهاده ز خویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا / پختیم؟ و هنوزکار ما خام
در میکده نیز روز کی چند / بنشین تو ز وقت روز تاشام
می نوش بکام دوست باده / پس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جان‌فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش‌از عدم و وجود عالم / وزکاف «کن»و کتاب مبرم
ازعشق‌ظهور عشق درخواست / اظهار حروف اسم‌اعظم
برداشت بجای خامه انگشت / زد در دهن و نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه‌نام؟ / نامی که طلسم اوست آدم
در همزهٔ او وجود مدرج / درنقطهٔ او حروف مدغم
بنوشت و بخواند وبازپوشید / از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم،این نام / خواهی که ترا شودمسلم؟
مفتاح جهان کشا بدست آر / بکشا در این طلسم محکم
بینی که همه بتو مضافست / معنی صریح و اسم مبهم
چون بند طلسم واکشودی / بینی که‌توی‌خود اسم‌اعظم
اسمی که حقیقت مسماست / گر دانستی «اصبت فالزم»
ورنه، کم‌نام ونك‌خود گیر / میزن در میکده دمادم

چون بگشایند تا که آن در بگشای دو چشم شاد و خرم

می‌بین رخ‌جان فزای‌ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار وز سلطنت و ظهور اظهار
سلطان سرای عشق فرمود : پاکست سرای ما ز اغیار
یعنی کـه بجـز حقیقت او در دار وجود نیست دیار
واجب‌شود ازشهادت وحکم کز غیر نه عین بد ، نه‌آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت اغیار ظهور کـرد ناچار
چندان که‌همه گواه گشتند بر هستی وحدتش بیك بار
دیدند عیان که‌اوست‌موجود ویشان همگی محال وپندار
گشتند همه گواه و رفتند هـم با سر نیستی ، دگر بار
این بودشهادت «اولوالعلم» وین بود فرشته راهم اقرار
این بود همه بدایت خلق وین بـود همه نهایت کار
این کثرت نفس بهر آن‌بود تا وحدت‌از آن شود پدیدار
چون‌ظاهر شد که‌جزیکی‌نیست چه فایده از ظهور بسیار؟
گر در نظر تو ،کثرت آید وحدت بود آن ،ولی باطوار
چون سر کثیرجمله دیدی کثرت‌همه‌نقش‌وحدت‌انگار
فی‌الجمله ،زغیر دیده‌بردوز اینست طریق اهل انـوار

می‌بین رخ‌جان فزای‌ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق‌ازسر کوی‌خودسفر کرد بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت درحال هر کتم‌عدم ،که‌پی سپر کرد
میجست نشان صورت خـود چون‌در دل‌تنگ مانظر کرد
وایافت امانت خود آنجا آنکه چو نظر ببام ودر کرد

خود آن سر کوی بود کاول زانجا بهمه جهان سفر کرد
جان را بامانت خـود آنجا واداشت ،لباس‌خود بدر کرد
در جان پوشید و باز خودرا آن بار لباس مختصر کرد
و آنگاه چـو آفتاب تابان سراز سرهر سرای در کرد
اول که بخود نمود خود را انسان‌شدو نام خود بشر کرد
فی‌الجمله ،بچشم بند اغیار ظاهر شدونام خودد گر کرد
تغییر صور کجـا تواند در نعت کمال او اثر کرد؟
تقلیب و ظهور اودر احوال اظهار کمـال بیشتر کرد
ای‌دیده ،تونیز دیده‌بگشای ما را چوزخویشتن خبر کرد

می‌بین‌رخ جان‌فزای ساقی
در جام جهـان نمای‌باقی

عشق از پس‌پرده روی‌بنمود کردم چونگاه ،روی من‌بود
پیش‌رخ‌خویش سجده کردم آن‌لحظه کـه‌اوجمال بنمود
خـود را بکنـار در کشیدم آنگاه که او کنار بگشود
دادیم‌همه بوسه‌برلب خویش آندم که لبم لبانش می‌سود
بـودم یکی ، دو می نمودیم نابود شد آن نمود در بـود
چـون سایه بآفتاب پیوست از ظلمت بود خود برآسود
چـون سوخته شد تمام هیزم پیدا نشود از آن‌سپس دود
گویند که عشق را بپوشان خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که‌زیانخویش‌خواهد پند من وتو ندارش سود
پروانه که‌ذوق سوختن‌یافت نبود بشعاع شمع خشنود
این حال اگرت عجب‌نماید بشنو ز من ، ارتـوانی اشنود
برخیز ، اگر حریف مایی آهنك شراب خانه کن زود
میباش خراب در خرابات ور بتوانی بچشم مقصود

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

یاریست مرا، ورای پرده انوار رخش سوای پرده
بـرداشت ز رخ نقاب و گفتا: می بین رخ من بجای پرده
هرچ ازدوجهان ترا خوش آید میدان کـه منم ورای پرده
عالم همه پردهٔ مصور اشیا همـه نقشهـای پرده
در پرده چـومن سخن سرایـم چون خوش نبود نـوای پرده؟
این پرده مرا ز تو جدا کـرد اینست خـود اقتضای پرده
نی‌نی، کـه میان ما جـدایی هـرگز نکند غطای پرده
تـو تار ردای کبریایی مـا را نبود ردای پـرده
جای تـو همیشه در دل ماست بیرون ز درست جای پرده
من مـردم دیـدهٔ جهانـم دیـده نبود سزای پرده
گرغیرمنست پرده، خودنیست ورنه منم انتهای پرده
تو هـم بـزای پـرده بر خیز وز دیدهٔ خود گشای پرده

می بین رخ جان فـزای ساقـی
در جام جـهان نـمای بـاقـی

آن مرغك نازنین پر و بال گشتی همه گرد کوه اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی گردی همه ساله کشف احوال
جایی برسید او بیك دم کان جا نـرسد کسی بصد سال
در اوج فضای عشـق روزی پرواز گـرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی انـدر آمـد آورد شکسته را بچنگـال
او را چه محل؟ که هر دو عالم چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نمایـد کندر رخ خوب نقطهٔ خال

خالیست جهان، شکار وحـدت کثـرت عـدم مـحال در حال
این حال تـرا چو گشت روشن بگـذر ز حـدیث پار و امسال
گرد سر کوی حال می گـرد خاك در او بـدیده می مـال
تـا کشف شود تـرا حـقیقت از آینـهٔ عـدوم اعـمال
ظاهر گـردد تـرا بتفصیل این راز کـه گفته شد باجمال
دیدی چویقین که می‌توان دید پس بر در دل نشین چـو ابدال

مـی بین رخ جانفـزای ساقـی
در جـام جـهان نـمای باقـی

ایضاً له

۱-۳-۴-۵-۸-۹-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درمیکـده با حـریف قـلاش بنشین‌وشراب‌نوش‌وخوش‌باش(۱)
از خط خوش نـگار بر خـوان سر دو جهان، ولـی مکن فاش
بر نقش و نگار فتنه گشتم زان رو که نمی رسم بنقاش
تا با خودم، ازخودم خبر نیست با خـود نفسی نبودمـی کاش
مخـمـور میم، بیار ساقـی نقل و می از آن لب شکر پاش
در صـومـعها چـو می نگنجد دردی کش و می پرست و قلاش
مـن نیز بترك زهـد گفتم اینك شب و روز همچو اوباش

در میکـده مـی کشم سبـویـی
باشد کـه بیابم از تـو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز سودای تـو آتش جگـر سوز
رخسار خـوش تـو عاشقان را خوشتر ز هـزار عید نوروز

(۱) در ۱۲ نخست ازبند هشتم ببعد وپس ازچند ورق هفتبند اول نوشته شده است و بند ۹ از آغازچیزی افتاده وتنها ازبیت ۵بند۴ ببعد هست. رجوع کنید بصحیفهٔ ۹۶مقدمهٔ دیوان

بگشای لبت بخنده، بنمای | ازلعل، تو گوهر شب‌افروز
زنهار! ازآن دو چشم‌مستت | فریاد! ازآندوزلف کین‌توز
چون زلف، تو کج مباز باما | از قد تو راستی بیاموز
ساقی بده، آن می طرب را | بستان زمن این‌دل‌غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد | اکنون‌چوقلندران‌شبوروز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ای مطرب عشق، ساز بنواز | کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه | و آن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش؟ | کز پرده‌برون‌فتاده‌این‌راز
درپاش کسی که سر نیفکند | چون طرهٔ او نشد سرافراز
دربند خودم، بیار ساقی | آن می که رهاندم‌زخود باز
عمریست کز آرزوی آن‌می | چون جام بمانده‌ام دهن‌باز
گفتی که: بجوی تا بیابی | اینك طلب تو کردم آغاز

درمیکده می کشم‌سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ساقی، بده آب زندگانی | اکسیر حیات جاودانی
می ده، که نمیشود میسر | بی آب حیات زندگانی
هم خضرخجل، هم آبحیوان | چون‌ازخط ولب‌شکرفشانی
گوشم‌چوصدف شود گهرچین | زان دم که ز لعل در چکانی
شمشیر مکش بکشتن ما | کز نازو کرشمه‌درنمانی(۱)
هرلحظه کرشمه‌ای دگر کن | بفریب مرا، چنان که دانی
در آرزوی لب تو بودم | چون دست نداد کامرانی

(۱) در۹ ازین ببعد نوشته شده است.

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

وقت‌طربست، ساقیا، خیز | در ده قدح نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست | بنشان‌شروشوروفتنه،برخیز
بستان دل عاشقان شیدا | وز طرهٔ دلربا در آویز
خون دل ما بریز و آنگاه | با خاك درت بهم برآمیز
و آن خنجر غمزهٔ دلاور | هر لحظه بخون‌ما بکن تیز
کردم هوس لبت، ندیدم | کامی چواز آن لب‌شکرریز
نذری کردم که: تا توانم | توبه کنم ازصلاح وپرهیز

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم از توبویی

ساقی، چه کنم‌بساغرو جام؟ | مستم کن از آن می‌غم انجام
با یاد لب تو عاشقان را | حاجت نبود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنود | خشنود شد، ازلبت،بدشنام
دل زلف تو دانه دید،ناگاه | افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت | برد از دل من قرارو آرام
باشد که رسم بکام روزی | در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی | دانی چه کنم بکام و ناکام؟

در میکده‌می کشم‌سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

دست از دل بیقرار شستم | وزمهر سر زلف یار بستم
بیدل شدم وز جان بیك بار | چون طرهٔ یار برشکستم
گویندچگونه‌ای؟چه گویم؟ | هستم ز غمش چنانکه‌هستم

خودرا زجه غمش بر آرم — گر طرهٔ او فتد بدستم (۱)
در دام بلا فتاده بودم — هم طرهٔ او گرفت دستم
ساقی، قدحی، که ازمی‌عشق — چون چشم خوش تونیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی — آمد که آنکه می پرستم
فارغ شوم ازغم عراقی — از زحمت او چوباز رستم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که‌بیابم‌از تو بویی(۲)

ساقی، می مهر ریز در کام — بنما بشب آفتاب ازجام (۳)
آن جام جهان نمای من ده — تا بنگرم اندرو سر انجام
بینم مگر آفتاب رویت — تابان سحری زمشرق‌جام
جان پیش رخ تو برفشانم — گر بنگرم آن رخ‌غم‌انجام
خود ذره چو آفتاب بیند — در سایه‌دلش نگیرد آرام
دربند خودم، نمی توانم — کازاد شوم ز بند ایام
کو دانهٔ می؟ که مرغ جانم — یك بار خلاص یابد از دام
کی باز زهم‌زبیم و امید؟ — کی پاك شوم‌زننك‌واز نام؟
کی خانهٔ من‌خراب گردد؟ — تا مهر در آید از دروبام
در صومعه مدتی نشستم — بر بوی تو، چون‌نیافتم‌کام

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که‌بیابم ازتو بویی

ساقی، بنما رخ نکویت — تا جام طرب کشم ببویت
تا خورده شراب مست گردد — نظارگی از رخ نکویت
گرصاف‌نمی‌دهی، که خاکم — یاد آر بدردی سبویت

(۱) در۱۲هر دوبیت دنبال‌هم باتکرار قافیه‌آمده‌است
(۲) در۸ پس ازین دیگر نوشته نشده‌است
(۳) در ۱۲ ازین پس‌درقسمت اول وبندهای پیش ازین درقسمت دوم‌نوشته شده‌است

مگذار ز تشنگی بمیرم — تا یافته قطره ای ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه — سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بود که تا توانی — یابد سحری نسیم کویت؟
از توبه وزهد توبه کردم — تابو که رسم دمی بسویت
دل‌جست و ترا نیافت، افسوس — واماند کنون زجست‌وجویت
خوی تونکوست با همه‌کس — با من زچه بدفتاد خویت؟
می گریم روز در فراقت — می نالم شب در آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت — از بخت نیافتم چو بویت

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم‌از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی — پیش‌آر حیات جاودانی (۱)
می ده، که کسی‌نیافت‌هرگز — بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی‌را — پر کن‌دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری — آن ساغر مهر دوستگانی
بر خیزم وترك خویش گیرم — گرهیچ تو باخودم نشانی
ور از در من غمت در آید — جان پیش کشم ز شادمانی
جان‌را زدودیده دوست دارم — زان رو که تودرمیان‌آنی
ازعاشق‌خود کران‌چه گیری؟ — چون با دل‌وجانش‌در میانی
از بهر رخ تو می کند چشم — از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو بودم — عمری چو نیافتم امانی

درمیکده می کشم‌سبویی
باشد که بیابم‌از توبویی

ساقی، ز شراب خانهٔ نوش — یك‌جام بیاورو ببر هوش

(۱) ازین پس‌دیگردر ۹ نوشته نشده

مستم کن، آنچنان که درحال   از هستی خود کنم فراموش
ورخود سوی من کنی نگاهی   بی‌باده شوم خراب ومدهوش
سرمست شوم چو چشم ساقی   گـر هیچ بیابم از لبت نوش
کی بو که ز لطف دلنوازت   گیرم همه‌کام دل در آغوش؟
دارد چـو بلطف دلبرم چشم   می‌دار تـوهم بحال او گوش
مگذار بـرهنه‌ام ز لـطفت   درمن توز مهر جامه‌ای پوش
چون‌نیست مرا کسی‌خریدار   مولای توام ، تو نیز مفروش
دیگ‌دل‌من، که نیزخامست   بر آتش شوق سر زند جوش
در صـومعه حشمتت نـدیدم   اکنون شب وروزبرسردوش

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب آتش افروز   چون سوختیم تمام تـر سوز
ایـن آتش من بـآب بنشان   وزآب من آتشی بر افروز
می ده ، کـه ز بادهٔ شبانـه   در سر بودم خمار امـروز
در ساغر دل شراب افکـن   کز پرتـوآن شود شبم روز
گفتی که : بنال زار هر شب   ماتم زده را تو نوحه ماموز
چون بامـن خسته می‌نسازی   چه سود ز نالـهٔ من و سوز؟
دل را ز تـو تا شکیب افتاد   بر لشکر غـم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگرخوار   رحم آر بـدین تن غم اندوز
من می‌شکنم ، تو باز میبند   من‌می‌درم، از کرم تو می‌دوز
از توبه و زهد توبه کردم   اینك چوقلندران شب و روز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقـی ، سر درد سرنـدارم   بشکـن بنسیم مـی خمارم

یك جرعه زجام می بمن ده   تا درد کشم ، کـه خاکسارم
از جام تـو قانـعم بـدوری   جانا که بجرعه سر در آرم
یادآر مـرا بـدردی خم   کـز خاك در تـو یادگارم
بگذار کـه بـر درت نشینم   آخر نه ز کـوی تو غبارم
ازدست‌مده، که رفتم‌ازدست   دستیم بده ، کـه دوستدارم
زنـده نفسـی بـرای آنـم   تا پیش رخ تـو جان سپارم
این یك نفسم تونیزخوش‌دار   چـون با نـفسی فتاده کارم
نا یافته بـوی گلشن وصـل   در سینه شکست هجر خارم
درسر دارم که بعد ازامروز   دست از همه کارهـا بدارم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، دوسه‌دم که هست‌باقی   در ده مـدد حیات باقـی(۱)
قـد فـاتنی الـصبوح فادرك   مـن قبل فـوات الاغتبـاق
در کیسهٔ نقـد نیست جزجان   بستان قـدحـی ، بیار ساقی
کـم اصبر قـد صبرت حتی   روحـی بلغت الـی التراق
دردا! که بخیره‌عمر بگذشت   نابـوده میان ما تـلاقـی
فاستعذب مسمعی حـدیثا   مذتاب بذکـر کم مـذاق
من‌زان‌توام، توهـم مرا باش   خـوش باش بـعشق اتـفاقی
اشتاق الـی لقاك ، فانـظـر   لـی وجـهك نظـرة الالاق
بگذار کـه بر در تو باشد   کمتر سگك درت عـراقی
استوطـن بابکـم عـی ان   یحطی نظـرا بکم حـداق

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

---

۱) در۹ ازین‌پس بازنوشته شده‌است .

ساقی، قدحی، که نیم مستیم   مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم   در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقها دریدیم   وز دست تو توبها شکستیم
جز جان گروی دگر نداریم   بپذیر، که نیك تنك دستیم
مارا برهان ز ما، که تا ما   با خویشتنیم بت پرستیم
ما هرچه که داشتیم پیوند   از بهر تو آن همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم   در رحمت تو امید بستیم
گر نیك و بدیم، ور بد و نیك   هم آن توایم، هر چه هستیم
درده قدحی، که از عراقی   الا بشراب وا نرستیم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی





غزلیات

۵-۱۲-۱۳-۱۵

هر سحر صد ناله وزاری کنم پیش صبا   تا زمن پیغامی آرد بر سر کوی شما
باد می‌پیمایم و بر باد عمری میدهم   ورنه بر خاك در توره کجا یابد صبا ؟
چون ندارم همدمی، با یاد می گویم سخن   چون نیابم مرهمی، از باد می جویم شفا
آتش دل چون نمی گردد با آب دیده کم   می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا
تا مگر خاکستری گردم ببادی بر شوم   وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن   سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا

خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا

۵-۱۲-۱۳

ای هر ایك بارگی از خویشتن کرده جدا   گر بدآن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا
دل زغم رنجور و تو فارغ ازو وز حال او   باز پرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟
شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟   زمره زد جانم که: ای مسکین بقایت باد ترا
دوستان را از کشتی ز آرزوی روی خود   در طریق دوستی آخر کجا باشد روا؟
بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین   این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟
هم چنان در خاك و خون غلتانش باید جان سپرد   خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا
روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت   دیده‌ای کز خاك درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست وز تیمار تو خونین جگر   نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، گو برآ

از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو؟
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

این حادثه بین که زاد ما را — وین واقعه کاوفتاد ما را
آن یار، که در میان جانست — بر گوشهٔ دل نهاد ما را
در خانهٔ ما نمی‌نهد پای — از دست مگر بداد ما را؟
روزی بسلام یا پیامی — آن یار نکرد یاد ما را
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکرد شاد ما را
برما در لطف خود فرو بست — وز هجر دری گشاد ما را
خود مادر روزگار گویی — کز بهر فراق زاد ما را
ای کاش نزادی، ای عراقی،
کز تست همه فساد ما را

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

کشیدم رنج بسیاری دریغا — بکام من نشد کاری دریغا
بعالم، در که دیدم باز کردم — ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کندر چشم امید — نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم — که در چشمم نزد خاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد — که دل دارد چنین یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد — که چون شد حال بیماری؟ دریغا
شدم صد بار بر درگاه وصلش — ندادم بار یک باری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من — رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسر شد روزگارم بی رخ تو — نماند از عمر بسیاری دریغا
نپرسد از عراقی، تا نه بس ماند
جهان گوید که: مرد، آری دریغا

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ندیدم در جهان کامی دریغا — بماندم بی سر انجامی دریغا
گوارنده نشد از خوان گیتی — مرا جز غصه آشامی دریغا
نشد از بزم وصل خوبرویان — نصیب بخت من جامی دریغا
مراد ورا زرخ دلدار دردیست — که آن را نیست آرامی دریغا
فروشد روز عمر و بر نیامد — از آن شیرین لبش کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کاخر: — کند یادم بپیغامی دریغا
چو وادیدم عراقی نزد آن دوست
نمی ارزد بدشنامی دریغا

۱-۵-۱۲-۱۳

سر بسر از لطف جانی ساقیا — خوشتر از جان چیست؟ آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست — رو، که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من در آیی هر زمان — کز صفا آب روانی ساقیا
از می عشق ار چه سرمستی، مکن — با حریفان سرگرانی ساقیا
وعده‌ای می‌ده، اگرچه کج بود — کز بهانه در گمانی ساقیا
بر لب خود بوسه ده، آنگه ببین — ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا — زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو — از سخن درمی چکانی ساقیا
در دل و چشمم ز حسن و لطف خویش — آشکارا و نهانی ساقیا
نیست در عالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

ای ز فروغ رخت تافته صد آفتاب — تافته‌ام از غمت روی ز من بر متاب

از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو؟
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

این حادثه بین که زاد مارا — وین واقعه کاوفتاد مارا
آن یار، که در میان جانست — بر گوشهٔ دل نهاد مارا
در خانهٔ ما نمی‌نهد پای — از دست مگر بداد مارا؟
روزی بسلام یا پیامی — آن یار نکرد یاد مارا
دانست که در غمیم بی او — از لطف نکرد شاد مارا
برما درلطف خود فرو بست — وز هجر دری گشاد مارا
خود مادر روزگار گویی — کز بهر فراق زاد مارا
ای کاش نزادی، ای عراقی،
کز تست همه فساد مارا

۱-ه-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

کشیدم رنج بسیاری دریغا — بکام من نشد کاری دریغا
بعالم، در که دیدم باز کردم — ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کندر چشم امید — نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم — که در چشمم نزد خاری دریغا
مرا یاریست کز من یاد نارد — که دل دارد چنین یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد — که چونشد حال بیماری؟ دریغا
شدم صدبار بردرگاه وصلش — ندادم بار یك باری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من — رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسرشد روزگارم بی رخ تو — نماند از عمر بسیاری دریغا
نپرسد از عراقی، تا نه بس ماند
جهان گوید که: مرد، آری دریغا

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

ندیدم درجهان کامی دریغا — بماندم بی سر انجامی دریغا
گوارنده نشد ازخوان گیتی — مراجز غصه آشامی دریغا
نشد ازبزم وصل خوبرویان — نصیب بخت من جامی دریغا
مراد ورازرخ دلدار در دیست — که آنرانیست آرامی دریغا
فروشد روز عمر و بر نیامد — از آن شیرین لبش کامی دریغا
درین امید عمرم رفت کاخر: — کند یادم بپیغامی دریغا
چو وادیدم عراقی نزد آندوست
نمی ارزد بدشنامی دریغا

ه-۱۲-۱۴

سر بسر ازلطف جانی ساقیا — خوشتر ازجان چیست؟ آنی ساقیا
میل جانها جمله سوی روی تست — رو، که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من در آیی هرزمان — کز صفا آب روانی ساقیا
ازمی عشق ارچه سرمستی، مکن — با حریفان سر گرانی ساقیا
وعده‌ای می ده، اگرچه کج بود — کز بهانه در گمانی ساقیا
برلب خودبوسه ده، آنکه ببین — ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا — زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش جانها پر گهر شد، زانکه تو — از سخن درمی چکانی ساقیا
دردل و چشم ز حسن و لطف خویش — آشکارا و نهانی ساقیا
نیست درعالم عراقی را دمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

۱-۲-ه-۱۲-۱۴

اعز فروغ رخت تافته صد آفتاب — تافته‌ام ازغمت، روی ازمن برمتاب

زنده‌بیوی توام ، بوی زمن وامگیر تشنهٔ روی توام ، بازمدار ازمن آب
ازرخ سیراب خودبرجگرم آب‌زن کزتپش تشنگی‌شدجگرمن سراب
تافته اندر دلم پرتو مهـر رخت می کنم‌ازآب چشم‌خانهٔ دل‌راخراب
روزم ارآید بشب بی‌رخ توچه‌عجب؟ روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟
چون بسر کوی‌تونیست تنم رامقـام چون بی‌رلطف تونیست دلم را مآب

فخر عراقی بتست ، عار چـه داری ازو؟
لیك وبدوهرچه هست، هست بتوش‌انتساب

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات گنجی که‌آن‌نیابدصدپیردرمناجات[1]
خواهی‌که راه‌یابی بی‌رنج برسر گنـج می‌بیزهرسحر گاه خاك درخـرابات
یك‌ذره گرداز آن‌خاك‌درچشم‌جانت‌افتد با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابـد نزخویش گردی‌آگه،نزجام،نزشعاعات
دربیخودی ومستی‌جایی‌رسی ، که‌آنجا درهم شودعبادات، پی کم کند اشارات
تاکم‌نکردی ازخود گنجی چنین‌نیابی حالی چنین نیابد کم کشته ازملاقـات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت؟ کفرستزهدوطاعت‌تانگذری زمیقات
تاتو زخودپرستی وزجست وجونرستی می‌دان که می‌پرستی دردیرعزی ولات
در صومعه تودانی می کوش تا توانـی درمیکده رها کن ازسر فضول‌وطامات
جان بازدر خرابات،تاجرعه‌ای بیـابی مفروش زهد،کانجا کمترخرند طامات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟ انداز خویشتن را در بحر بی نهایـات
تا گم شود نشانت در پای بی نشانـی تادر کشد بکامت یك ره نهنك حالات

چون غرقه شد عراقی‌یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند درعالـم شهـادات

(۱) رجوع شودبصحیفهٔ ۵۸ مقدمهٔ دیوان

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

دیدی چومن خرابی افتاده‌درخرابات فارغ شده ز مسجد وز لـذت مباهات
از خانگـاه رفته ، در میکـده نشسته صدسجده کرده‌هردم‌در پیش‌عزی‌ولات
درباخته‌دل‌ودین،مفلس بمانده‌مسکین افتاده‌خوار وغمگین در کوشهٔ‌خرابات
نی همدمی که‌با اویك دم دمی برآرد نی محرمی که‌یابد باوی دمی مراعات
نی هیچ کبری اورا دستی‌گرفت روزی نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش ندیدرمان، زخمش‌نجست‌مرهم در ساخته بناکام بـا درد بـی مداوات
خوش‌بود روز کاری بربوی‌وصل یاری هم‌خوشدلیش‌رفته،هم‌روز کار هیهات!

بااین همه ، عراقی ، امیدوار می‌باش
باشدکه‌به‌شودحال،گردلده‌است‌حالات

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بیك‌گره‌که‌دوچشمت‌برابروان انداخت هزار فتنه و آشوب در جهـان انداخت
فریب‌زلف‌توباعاشقان‌چه‌شعبده‌ساخت؟ که‌هر که‌جان‌ودلی‌داشت‌درمیان‌انداخت
دلم، که‌در سرزلف توشد ، توان که‌که ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت
رخ‌تودر خور چشم منست،لیك چه‌سود؟ که‌پرده از رخ‌تو برنمی توان انداخت
حلاوت لب تـو ، دوش ، یـاد میکردم بساشکرکه‌در آن‌لحظه‌در دهان‌انداخت
من از وصال تودل بر گرفته بودم ،لیك زبان لطف تـوام باز در کمان انداخت
قبول تو دگـران را بصدر وصل نشاند دل شکستهٔ مـا را بـر آستان انداخت
چه قدر دارد ، جانا ، دلی ؟توان هردم بر آستان درت صدهزار جان انداخت

عراقی ازدل‌وجان آنزمان‌امید برید
که‌چشم‌جادوی‌توچین‌درابرو انداخت

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

چو آفتاب رخت‌سایه برجهان انداخت جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

زنده ببوی توام، بوی ز من وامگیر / تشنهٔ روی توام، بازمدار از من آب
از رخ سیراب خود بر جگرم آب زن / کز تپش تشنگی شد جگر من سراب
تافته اندر دلم پرتو مهر رخت / می‌کنم از آب چشم خانهٔ دل را خراب
روزم ار آید بشب بی‌رخ تو چه عجب؟ / روز چگونه بود چون نبود آفتاب؟
چون بسر کوی تو نیست تنم را مقام / چون ببر لطف تو نیست دلم را مآب
فخر عراقی بتست، عار چه داری ازو؟
نیك و بد او هر چه هست، هست بتوش انتساب

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات / گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات(۱)
خواهی که راه یابی بی‌رنج بر سر گنج / می‌بیز هر سحرگاه خاك در خرابات
یك ذره گرد از آن خاك در چشم جانت افتد / با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابد / نز خویش گردی آگه، نز جام، نز شعاعات
در بیخودی و مستی جایی رسی، که آنجا / درهم شود عبادات، پی گم کند اشارات
تا گم نگردی از خود گنجی چنین نیابی / حالی چنین نیابد گم گشته از ملاقات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت؟ / کفر است زهد و طاعت تا نگذری ز میقات
تا تو ز خودپرستی وز جست و جو نرستی / می‌دان که می‌پرستی در دیر عزی و لات
در صومعه تو دانی می‌کوش تا توانی / در میکده رها کن از سر فضول و طامات
جان باز در خرابات، تا جرعه‌ای بیابی / مفروش زهد، کانجا کمتر خرند طامات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟ / انداز خویشتن را در بحر بی‌نهایات
تا کم شود نشانت در پای بی‌نشانی / تا در کشد بکامت یك ره نهنگ حالات
چون غرقه شد عراقی یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند در عالم شهادات

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ۵۸ مقدمهٔ دیوان

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

دیدی چو من خرابی افتاده در خرابات / فارغ شده ز مسجد وز لذت مباهات
از خانگاه رفته، در میکده نشسته / صد سجده کرده هردم در پیش عزی و لات
درباخته دل و دین، مفلس بمانده مسکین / افتاده خوار و غمگین در گوشهٔ خرابات
نی همدمی که با او یك دم دمی برآرد / نی محرمی که یابد با وی دمی مراعات
نی هیچ کبری او را دستی گرفت روزی / نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش ندید درمان، زخمش نجست مرهم / در ساخته بناکام با درد بی‌مداوات
خوش بود روزگاری بر بوی وصل یاری / هم خوشدلیش رفته، هم روزگار، هیهات!
با این همه، عراقی، امیدوار می‌باش
باشد که به شود حال، گردنده است حالات

۱ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بیك گره که دو چشمت بر ابروان انداخت / هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب زلف تو با عاشقان چه شعبده ساخت؟ / که هر که جان و دلی داشت در میان انداخت
دلم، که در سر زلف تو شد، توان که که / ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت
رخ تو در خور چشم منست، لیك چه سود؟ / که پرده از رخ تو بر نمی‌توان انداخت
حلاوت لب تو، دوش، یاد میکردم / بسا شکر که در آن لحظه در دهان انداخت
من از وصال تو دل بر گرفته بودم، لیك / زبان لطف توام باز در گمان انداخت
قبول تو دگران را بصدر وصل نشاند / دل شکستهٔ ما را بر آستان انداخت
چه قدر دارد، جانا، دلی؟ توان هر دم / بر آستان درت صد هزار جان انداخت
عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم جادوی تو چین در ابروان انداخت

۱ - ۵ - ۱۳

چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت / جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود هزار فتنه و آشوب درجهان انداخت
حدیث حسن تو ، هر جا که در میان آمد زذوق، هر که دلی داشت ، درمیان انداخت
قبول تو همه کس را بر آشیان جا کرد مراز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟

چو در سماع عراقی حدیث دوست شنید
بجای خرقه بقوال جان توان انداخت

۱ - ۲ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

عراقی بار دیگر توبه بشکست زجام عشق شد شیدا و سرمست
پریشان سر زلف بتان شد خراب چشم خوبانست پیوست
چه خوش باشد خرابی درخرابات! گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
بگرد زلف مهرویان همی گشت چو ماهی تا گهان افتاد در شست
بپیران سر ، دلو دین داد برباد زخود فارغ شدو از جمله وارست
سحر گه ازسر سجاده برخاست ببوی جرعه‌ای زنار بر بست
زبند نام وننگ آنگه شد آزاد که دل را در سر زلف بتان بست
بیفشاند آستین بر هر دو عالم قلندر وار در مـی خانه بنشست

لب ساقی صلای بوسه در داد
عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

۱ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ساقی قدحی شراب در دست آمد ز شراب خانه سر مست
آن توبهٔ نا درست ما را همچو سر زلف خویش بشکست
از مجلسیان خروش برخاست کان فتنهٔ روزگار بنشست
ماییم کنون و نیم جانی وآن نیز نهاده بر کف دست
آنرا، کـه ازو خبر نداریم هم درسر زلف اوست گرهست
دیوانهٔ روی اوست دایم آشفتهٔ موی اوست پیوست

در سایهٔ زلف او بیاسود وزنیک و بدزمانه وارست
چو دید شعاع روی خویش در حال زسایه رخت بربست

در سایه مجو دل عراقی
کان ذره بآفتاب پیوست

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

از پرده برون آمد ساقی ، قدحی در دست هم پرده ما بدرید ، هم توبهٔ ما بشکست
بنمود رخ زیبا ، گشتیم همه شیدا چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند از دل ما برخاست جان دل زجهان برداشت و اندر سر زلف[illegible]
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
از دست بشد چون دل درطرهٔ اوزد چنگ غرقه زنداز حیرت درهر چه بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد آزادشد از عالم وز هستی ما وارست
دل درسر زلفش شد ، از طره طلب کردم گفتا که :لب او خوش ،اینک بر ما پیوست
با یار خوشی بنشست دل کز همه جان برخاست باجان و جهان پیوست دل کز[illegible]
از غمزهٔ روی او که مستم و که هشیار وز طرهٔ لعل او که نیستم و که هست

می‌خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

۱ - ۲ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

دو اسبه پیک نظر می‌دوانم از چپ و راست بجست وجوی نگاری ، که نور دیدهٔ ماست
مرا ، که جز رخ او در نظر نمی آید دو دیده از هوس روی او پر آب چراست؟
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم؟ چو با منست نگارم چه میدوم چپ و راست؟
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم نظر چنین نکند آن که او بخود بیناست
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست؟
زروی روشن هر ذره شد مرا روشن که آفتاب رخت درهمه جهان پیداست
بقامت خوش خوبان نگاه می کردم لباس حسن تو دیدم بقد هر یک راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد — ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
شکفت نیست که در بند زلف تست دلم — که هر کجا که دلی هست اندران سوداست
بغمزه گر نربودی دل همه عالم — ز عشق تو دل جمله جهان چرا شیداست ؟
و گر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد — ز بهر چه شر و آشوب از جهان برخاست ؟
ور از جهان سخن سر تو برون افتاد — سزد ، که راز نگه داشتن نه کار صداست

ندید چشم عراقی ترا ، چنانکه تویی
از آن که در نظرش جمله کاینات هباست

۱ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

شوری زشراب خانه بر خاست — برخاست غریوی از چپ و راست
تاچشم بتم چه فتنه انگیخت ؟ — کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبش کدام می داد ؟ — کز جرعه‌ش هر که هست شیداست
ساقی ، قدحی ، که مست عشقم — وآن باده هنوز در سر ماست
آن نعرهٔ شور هم چنان هست — وآن شیفتگی هنوز بر جاست
کارم ، که چو زلف تست در هم ، — بی قامت تو نمی شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی — کز جام غرض می مصفاست
آیینهٔ روی تست جانم — عکس رخ تو درو هویداست
پنهان چه شوی ؟ که عکس رویت — در جام جهان نمای پیداست
گل رنگ رخ تو دارد ، ار نه — رنگ رخش از پی چه زیباست ؟
ور سرو نه قامت تو دیدست — اورا کشش از چه سوی بالاست ؟
باغیست جهان ، ز عکس رویت — خرم دل آن که در تماشاست
در باغ همه رخ تو بیند — از هر ورق گل ، آن که بیناست

از عکس رخت دل عراقی
گلزار و بهار و باغ و صحراست

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

از میکده تا چه شور برخاست ؟ — کندر همه شهر شور و غوغاست (۱)
باری ، بنظاره ای برون آی — کان روی تو از در تماشاست
پنهان چه شوی؟ که عکس رویت — درجام جهان نمای پیداست (۲)
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد — رنگ رخش آخر از چه زیباست ؟
ور نه بجمال تو نظر کرد — چشم خوش نرگس از چه بیناست؟
ور سرو نه قامت تو دیدست — اورا کشش از چه سوی بالاست (۳)
تا یافت بنفشه بوی زلفت — ما را همه میل سوی صحراست
ما را چه ز باغ لاله و گل ؟ — از جام غرض می مصفاست

جز حسن و جمال تو نبیند
از گلشن و لاله هر که بیناست

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۴ ـ ۱۵

باز مرا در غمت واقعهٔ جانی است — در دل زارم نگر، تا بچه حیرانی است
دل که ز جان سیر گشت خون جگر میخورد — بر سر خوان غمت باز بمهمانی است
چون دل تنگم نشد شاد بتو یک زمان — باز گذارش بغم ، کو بغم ارزانی است
هر که بخود باز ماند و ز سر جان برنخاست — باز گذارش بغم کو بغم ارزانی است (۴)
تا سر زلفین تو کرد پریشان دلم — هیچ نگویی بتو کین چه پریشانی است ؟
از دل من خون چکید بر جگرم نم نماند — تا ز غمت دیده‌ام در گهر افشانی است
آه ! که در طالعم باز پراکند کیست — بخت بد آخر بگو کین چه پریشانی است
رفت که بودی مرا کار بسامان ، دریغ ! — نوبت کارم کنون بی سر و سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کوه فراق — روز امیدم چو شب تیره و ظلمانی است

(۱) در ۱۲ پس ازین بیت ابیات ۲ـ۵ غزل پیش مکرر شده است .
(۲) تکرار بیت ۹ غزل پیش (۳) تکرار بیت ۱۱ غزل پیش
(۴) تکرار بیت بالا ، پیداست که نسخه بدل از یك بیتست .

وصل چوتوپادشه کی بگدایی رسد ؟   جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است

خیز، دلا، وصل‌جو، ترك عراقی بگو
دوست مدارش، که‌اودشمن‌پنهانی‌است

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

زخواب‌نرگس‌مست‌توسر گران‌برخاست   خروش و ولوله ازجان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دوچشم جادوی تو ؟   که از نظار گیان ناله و فغان بـرخاست
بتیرغمزه، ازین بیش، خون خلق مریز   که رستخیز بیك باره ازجهان‌بـرخاست
بدین صفت که‌تو آغاز کرده‌ای خونریز   چه‌سیل‌خواهدازین‌تیره‌خاکدان‌برخاست!
بیا و آب رخ ازتشتگان دریغ مـدار   طریق مردمی آخرنه ازجهان برخاست؟
چنین که که من زفراق‌توسر برآمده‌ام   گرم‌تودست نگیری کجاتوان برخاست؟
تو در کنار من‌آ ، تا من ازمیان بـروم   که‌هر کجا که‌برآید‌یقین گمان برخاست
ببوی آنکه بدامان تـو در آویـزد   دل من ازسرجان‌آستین فشان برخاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم‌مست‌توازخواب سر گران‌برخاست

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ناگه از میکده فغان برخاست   ناله از جان عاشقـان برخاست
شـر وشـوری فتـاد در عالـم   های وهویی‌ازین وآن‌برخاست
جامی ازمیکده روان کردند   درپیش‌صد روان،روان‌برخاست
جرعه‌ای ریختند بر سر خاك   شوروغوغازجرعه دان‌برخاست
جرعه باخاك در حدیث آمـد   گفتو گویی‌ازآن میان برخاست
سخن جرعه عاشقـی بشنیـد   نعره زد وزسرجهان بـرخاست
بخت من، چون شنید آن نعره   سبك‌ازخواب،سر گران برخاست
گشت بیدار چشم دل ، چو مرا   عالم ازپیش‌جسم‌وجان‌برخاست
خواستم تا ز خـواب برخیـزم   بنگرم کزچه‌این‌فغان‌برخاست؟

بود بر پای من ، عراقی ، بند
بندبرپای چون‌توان‌برخاست؟

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

مهر مهر دلبری بر جان ماست   جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد می نالم ولیـك   درد آن دلدار ما درمـان ماست
بس عجب نبود که سودایی شوم   کآیت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان و دل سودایـست   گوی‌زلفش درخم چوگان ماست
اسب همت راچو درزین آوریم   هردوعالم گوشهٔ میدان ماست
با وجود این چنین زار و نزار   بر بساط معرفت جولان مـاست
وزن می‌ننهندمان خلقان ولیـك   کس‌چه‌داند‌آنچه‌درخلقان‌ماست؟
گر زما برهان طلب دارد کسی   نوراو در جان مـا برهـان ماست
جنت پر انگبین وشیر و مـی   بی جمال دوست شورستان ماست
گرچه درصورت گدایی میکنیم   گنج معنی دودل ویران ماست

هاتف دولت مرا آواز داد :
کین‌نوامی گو:عراقی،زآن‌ماست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

چنین که حال من زار در خراباتست   می مغانه مرا بهتـر از مناجـاتست
مراچو می نرهاند ز دست خویشتنم   بمیکـده شدنم بهتـرین طاعـاتست
درون کعبه عبادت‌چه‌سود؟چون‌دل‌من   میان میکـده مولای عـزی ولاتست
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود   چه‌جای‌صومعه وزهد ووجدوحالاتست؟
مراکه قبله خم ابروی بتان باشـد   چه‌جای‌مسجدومحراب‌وزهدوطاعاتست؟
ملامتم مکنید ، ار بدین درد کشم   که حال بی خبران بهترین حالاتست
ز ذوق باخبری‌آنکه را خبر باشد   بنزد او سخن ناقصان خرافاتست

خراب کوی خرابات را از آن‌چه خبر   که اهل صومعه را بهترین مقاماتست؟
اگرچه اهل خراباترا ز من ننگیست   مرا نصیحت ایشان بسی مباهاتست
کسیکه حالت دیوانگان میکده یافت   مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست
گلیم بخت کسیرا، که بافتند سیاه   سفید کردن آن نوعی از محالاتست (۱)
کجاست می؟ که بجان آمدم ز خسته‌دلی   که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طاماتست
مقام دردکشانی که در خراباتند   یقین بدان که ورای همه مقاماتست

کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف بتانست و در خراباتست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بدیده‌ام رخ خوب تو، روز کی چندست   بیا، که دیده بدیدارت آرزومندست
بیك نظاره بروی تو دیده خشنودست   بیك کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست
فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت   بدینصفت که در ابرو گره درافکندست
یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای   که صد هزار چو من دلشده در آن بندست
مبر ز من، که رگ جان من بریده شود   بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست   از آنچه سود که لعل تو سر بسر قندست؟

کسیکه همچو عراقی اسیر عشق تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست؟(۲)

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

جانا، نظری، که دل فگارست   بخشای، که خسته نیك زارست
بشتاب، که جان بلب رسیدست   دریاب کنون، که وقت کارست
رحم آر، که بی تو زندگانی   از مرگ بتر هزار بارست

(۱) سعدی:
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه   بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
(۲) مطلع غزل سعدی:
شب فراق چه داند که تا سحر چندست   مگر کسی که بزندان عشق در بندست

دیریست که بر در قبولست   بیچاره دلم، که نیك خوارست
نومید چگونه باز گردد؟   از در که هم از آن کامیدوارست
ناخورده دلم شراب وصلت   از دردی هجر در خمارست
مگذار بکام دشمن، ای دوست   بیچاره مرا، که دوستدارست
رسوائی مکن بکام دشمن   کو خود ز رخ تو شرمسارست
خرم دل آنکسی، که او را   اندوه و غم تو غمگسارست
یادش از این و آن نیاید   آنرا که، چو تو نگار، یارست
کار آن دارد، که بر در تو   هر لحظه و هر دمیش بارست

نی آنکه همیشه چون عراقی
بر خاك درت چو خاك خوارست

۱۳ ـ ۵

دل، چو در دام عشق منظورست   دیده را جرم نیست، معذورست
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل   گرچه از چشم ظاهری دورست
از شراب الست روز وصال   دل مستم هنوز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد   دایم از یار اگرچه مهجورست
حال آشفته بر رخش فاشست   شعله و تاو پرتو نورست

حکم داری بهرچه فرمایی
که عراقی مطیع و مامورست

۱ ـ ۲ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۳

سازطرب عشق که داند که چه سازست؟   کز زخمهٔ آن نه فلك اندر تك و تازست(۱)
آورد بیك زخمه، جهان را همه، در رقص   خود جان و جهان نغمهٔ آن پرده نوازست
عالم چو صدائیست ازین پرده، که داند   کین راه چه پرده‌ست و درین پرده چه رازست؟
رازیست درین پرده، گر آنرا بشناسی   دانی که حقیقت ز چه در بند مجازست؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦ مقدمهٔ دیوان

معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود   پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد   حسن رخ خوبان، که همه مایهٔ‌نازست؟
عشقست که هر دم بد گر رنگ بر آید   نازست بجایی و بیك جای نیازست
درصورت‌عاشق‌چودر آید همه سوزست   در کسوت معشوق چوآیدهمه سازست
زان‌شعله که‌ازروی‌بتان‌حسن‌برافروخت   قسم دل عشاق همه سوز و گدازست
راهیست ره‌عشق، بغایت‌خوش ونزدیك   هرره که جزینست همه‌دور ودرازست
مستی، که خراب ره‌عشقست، درین‌ره   خواب خوش مستیش همه عین نمازست
درصومعه چون راه ندادند مرا دوش   رفتم بدر میکده، دیدم که فرازست

از میکده آواز برآمد که: عراقی
درباز توخودرا، که‌درمیکده‌بازست

١-٢-٣-٥-١٢-١٣-١٥-١٦

در کوی‌خرابات، کسی‌را که‌نیازست   هشیاری‌ومستیش‌همه‌عین‌نمازست(١)
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز   آنچ ازتوپذیرند درآنکوی‌نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند   هشیارچه‌داندکه‌درینکوی‌چه‌رازست؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم   دیدم‌بحقیقت که‌جزین کارمجازست
خواهی که‌درون حرم‌عشق خرامی؟   درمیکده‌بنشین که‌ره کعبه درازست
هان! تا ننهی پای درین راه ببازی   زیرا که‌درین‌راه‌بسی‌شیب‌وفرازست
از میکده‌ها نالهٔ دلسوز بر آمد   در زمزمهٔ‌عشق ندانم که چه‌سازست؟
درزلف‌بتان‌تاچه‌فریبست؟ که‌پیوست   محمود پریشان سر زلف ایازست
زان‌شعله که ازروی‌بتان‌حسن توافروخت   جان‌همه‌مشتاقان درسوزو گدازست
چون بر در می خانه مرابار ندادند   رفتم بدر صومعه، دیدم که‌فرازست

آواز زمی خانه بر آمد که : عراقی
درباز توخودرا که‌درمیکده‌بازست(٢)

---

(١) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٦ مقدمه   (٢) تکرار مقطع غزل پیش

١-٥-١٢-١٣-١٥-١٦

طرهٔ یار پریشان چه خوشست   قامت دوست خرامان چه خوشست
خط خوش برلب جانان چه نکوست   سبزهٔ و چشمهٔ حیوان چه خوشست
از می عشق دلی مست و خراب   همچوچشم خوش جانان‌چه خوشست
در خرابات خراب افتاده   عاشق بی‌سر و سامان چه خوشست
آن دل شیفتهٔ ما بنگر   در خم زلف پریشان چه خوشست
یوسف گم شدهٔ ما را بین   کندرآن چاه زنخدان‌چه خوشست
لذت عشق بتم از من پرس   تو از آن بی خبری‌کان‌چه خوشست
تو چه دانی که شکر خندهٔ او   از دهان شکرستان چه خوشست؟
چه شناسی که می ونقل بهم   از لب آن بت خندان‌چه خوشست؟
گر ببینی که بوقت مستی   لب‌من بر لب جانان چه خوشست

یار ساقی و عراقی باقی
وه که‌این‌عیش بدینسان‌چه خوشست!

١-٣-٥-١٢-١٣-١٥-١٦

درسرم عشق‌توسودایی خوشست   در دلم شوقت تمنایی خوشست
ناله و فریاد من هر نیم شب   بر در وصلت تقاضایی خوشست
تا نپنداری که بی روی خوشت   درهمه عالم مرا جایی خوشست
با سگان کشتن مراهرشب‌بروز   بر سر کویت تماشایی خوشست
گر چه می‌کاهد غم تو جان من   یادرویت‌راحت‌افزایی خوشست
در دلم بنگر ، که از یاد رخت   بوستان‌وباغ‌وصحرایی خوشست

تا عراقی واله روی تو شد
درمیان‌خلق رسوایی خوشست

١ - ٢ - ٥ - ٧ - ١٢ - ١٣ - ١٥

رخ نگارمراهر زمان دگر رنگست   بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

کرشمه ای بکند، صدهزار دل ببرد   ازین‌سبب دل عشاق در جهان تنگست
اگر برفت دل از دست، گو: برو، که مرا   بجای دل سر زلف نگار در چنگست
از آن گهی که خراباتیی دلم بربود   مرا هوای خرابات و باده وچنگست
بدین صفت که منم، از شراب عشق خراب   مرا چه‌جای کرامات ونام یا ننگست؟
بیار ساقی، از آن می، که ساغر اورا   زعکس چهرهٔ تو هر زمان دگر رنگست
بریز خون عراقی و آشتی واکن
که آشتی بهمه‌حال بهتر از جنگست

۱ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۷ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

شاد کن جان من، که غمگینست   رحم کن بر دلم، که مسکینست
روز اول که دیدمش گفتم: آنکه روزم سیه کند اینست
روی بنمای، تا نظاره کنم   کارزوی من از جهان اینست
دل بیچاره را بوصل دمی   شادمان کن، که بی تو غمگینست
بی رخت دین من همه کفرست   با رخت کفر من همه دینست
که گهی یاد کن بدشنامم   سخن تلخ از تو شیرینست
دل بتو دادم و ندانستم   که ترا کبر و ناز چندینست
بنوازی و پس بیازاری   آخر، ای دوست این چه آیینست؟
کینه بگذار و دلنوازی کن
که عراقی نه در خور کینست

۱ ـ ۲ ـ ۱۲ ـ ۱۵

مشو، مشو، زمن خسته‌دل جدا ای دوست   مکن، مکن، بکف اندهم رها ای دوست
برس، که بی تو مرا جان بلب رسید، برس   بیا که بر تو فشانم روان، بیا ای دوست
بیا، که بی تو مرا برگ زندگانی نیست   بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست
اگر کسی بجهان در، کسی دگر دارد   من غریب ندارم مگر ترا ای دوست
چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی؟   چه اوفتاد که گشتی زمن جدا ای دوست؟

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد؟   که اوفتاد جدایی میان ما ای دوست
بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل   برغم دشمن شاد از درم درآ ای دوست
از آن نفس که جدا گشتی از من بیدل   فتاده‌ام بکف محنت و بلا ای دوست
ز دار ضرب توام سکه بر وجود زده   مرا بر آتش محنت میازما ای دوست
چو از زبان منت هیچگونه سودی نیست   مخواه بیش زیان من گدا ای دوست
زلطف گرد دل بی‌غمان بسی گشتی   دمی بگرد دل پرغمان برآ ای دوست
زشادی همه عالم شدست بیگانه   دلم که با غم تو گشت آشنا ای دوست
زروی لطف و کرم شاد کن بروی خودم   که گرد بار غمت پشت من دوتا ای دوست
زهمرهی عراقی ز راه وامانده
زلطف بر در خویشم رهی نما ای دوست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

کی ببینم چهرهٔ زیبای دوست؟   کی ببویم لعل شکرخای دوست؟
کی در آویزم بدام زلف یار؟   کی نهم یک لحظه سر برپای دوست؟
کی برافشانم بروی دوست جان؟   کی بگیرم زلف مشک‌آسای دوست؟
این‌چنین پیدا زما پنهان چراست؟   طلعت خوب جهان پیمای دوست
همچو چشم دوست بیمارم، کجاست   شکری زان لعل جان افزای دوست؟
در دل تنگم نمی گنجد جهان   خود نگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنم گوید که: ترک دوست گیر   من برغم دشمنان جویای دوست
چون عراقی، واله و شیداشدی
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

یک لحظه دیدن رخ جانانم آرزوست   یکدم وصال آن مه خوبانم آرزوست
درخلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن   یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من   با آن نگار عیش بدینسانم آرزوست

جانا ، زآرزوی تو جانم بلب رسید — بنمای رخ، که قوت دل و جانم آرزوست
گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم — طیره مشو ، که چشمهٔ حیوانم آرزوست
یک یار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام — یک بار دیگر آن شکر ستانم آرزوست
ور لحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم — عیبم مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست
وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست — دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل — پیوسته بنوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوشست و وصال تو خوشتراست — خوشتر ازین و آن چه بود ؟ آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست — در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

۱- ۴- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۶

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست — جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم — جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
وین جان من سوخته را جز سر زلفت — اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور — گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست
یکبوسه ربوده‌م ز لبت، دل دگری خواست — فرمود فراق تو که :فرمای ، دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا — لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گر چه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقیت شکر خای دگر نیست

۵ - ۱۳

هر دلی کو بعشق مایل نیست — حجرهٔ دیو خوان، که آن دل نیست
زاغ گو : بی خبر بمیر از عشق — که ز گل عندلیب غافل نیست
دل بی عشق چشم بی نورست — خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق — در ره کوی دوست منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا
ای عراقی ، بگو که : عاقل نیست

۱-۲- ۵- ۷- ۱۲- ۱۳- ۱۵

ساقی ، ازجام می دمادم نیست — جان فدای تو ، دردیی کم نیست
من که درمیکده کم از خاکم — جرعه ای هم مرا مسلم نیست
جرعه‌ای ده ، مرا زغم برهان(۱) — که دلم بی شراب خرم نیست
از خودی خودم خلاصی ده — کز خودم زخم هست مرهم نیست
چون حجاب منست هستی من — گر نباشد ،مباش ، گو:غم نیست
زآرزوی دمی دلم خون شد — که شوم یک نفس درین دم(۲) نیست
بهر دل درهم و پریشانم — چه کنم ؟ کار دل فراهم نیست
خوشدلی در جهان نمی یابم — خود خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی کمست مرا — خوش از آنم(۳) که ناخوشی هم نیست
کشت امیدرا ، که خشک بماند — بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا ، یک دمم حریفی کن — کین دمم جز تو هیچ همدم نیست

ساغری ده ، مرا ز من برهان
که عراقی حریف ومحرم نیست

۱-۲-۴- ۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

عشق سیمرغست ، کورادام نیست — در دو عالم زو نشان ونام نیست(٤)
پی بکوی او همانا کس نبرد — کندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او — جز لب او کس رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست — گرچه عالم خود برون از جام نیست
تا که از رخ گر براندازد نقاب — سر بسر عالم شود ناکام ، نیست
صبح و شامم طره و رخسار اوست — گرچه آنجا کوست صبح و شام نیست

(۱) خ ل : یکی جرعه شاد کن دلمن (۲) خ ل : وزان کم (۳) خ ل : شادم
(٤) رجوع شود بصحیفهٔ ٥٦ مقدمهٔ دیوان

جانا ، زآرزوی تو جانم بلب رسید
بنمای‌رخ، که‌قوت دل‌و جانم آرزوست

گر بوسه‌ای از آن‌لب شیرین طلب کنم
طیره‌مشو ، که چشمهٔ‌حیوانم آرزوست

یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام
یك‌بار دیگر آن شکر ستانم آرزوست

ورلحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم
عیبم‌مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست

وزروی آن که رونق خوبان زروی‌تست
دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست

بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل
پیوسته بنوی باغ و گلستانم آرزوست

سودای‌توخوشست‌و وصال‌توخوشتراست
خوشتر ازین‌و آن‌چه‌بود ؟آنم‌آرزوست

ایمان‌و کفرمن همه‌رخسار وزلف‌تست
در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

۱ـ ۴ـ ۵ـ ۱۲ ـ ۱۳ـ ۱۶

جزدیدن روی‌تو مرا رای دگر نیست
جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست

این چشم جهان بین مرا در همه عالم
جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست

وین جان من‌سوخته را جز سر زلفت
اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست

یك‌لحظه غمت ازدل من می‌نشود دور
گویی که‌غمت‌راجز ازین‌رای‌دگرنیست

یکبوسه‌ربوده‌زلبت،دل‌دگری‌خواست
فرمود فراق‌تو که :فرمای ،دگرنیست

هستند ترا جمله جهان واله و شیدا
لیکن چومنت‌واله وشیدای دگرنیست

عشاق تو گر چه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقیت شکر خای دگر نیست

۵ ـ ۱۳

هر دلی کو بعشق مایل نیست
حجرهٔ‌دیوخوان، که‌آن‌دل‌نیست

زاغ گو : بی خبر بمیر از عشق
که ز گل عندلیب غافل نیست

دل بی عشق چشم بی نورست
خود بدین حاجت دلایل نیست

بیدلان را جز آستانهٔ عشق
در ره کوی دوست‌منزل نیست

هر که مجنون نشد درین سودا
ای عراقی ، بگو که : عاقل نیست

۱-۲ـ ۵-۷ -۱۲-۱۳- ۱۵

ساقی ، ازجام می دمادم نیست
جان فدای تو ، دردیی کم‌نیست

من که درمیکده کم از خاکم
جرعه ای هم مرا مسلم نیست

جرعه‌ای‌ده ، مرازغم برهان(۱)
که دلم بی شراب خرم نیست

از خودی خودم خلاصی ده
گرخودم‌زخم هست‌مرهم‌نیست

چون حجاب منست هستی من
گر نباشد ،مباش ، گو:غم‌نیست

زآرزوی دمی دلم خون شد
که‌شوم‌یك‌نفس دراین‌دم(۲) نیست

بهر دل درهم و پریشانم
چه کنم ؟کار دل فراهم نیست

خوشدلی در جهان نمی یابم
خود خوشی در نهاد عالم نیست

در جهان گر خوشی کمست‌مرا
خوش‌از آنم(۳) که‌خوشی‌هم‌نیست

کشت امیدرا ، که خشك بماند
بهتر از آب چشم من نم نیست

ساقیا ، یك دمم حریفی کن
کین‌دمم جز توهیچ همدم نیست

ساغری ده ، مرا ز من برهان
که عراقی حریف ومحرم نیست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

عشق‌سیمرغست ، کوراذام نیست
دردو عالم‌زو نشان ونام نیست(٤)

پی بکوی او همانا کس نبرد
کندر آن صحرا نشان گام نیست

در بهشت وصل جان افزای او
جزلب او،کس‌رحیق آشام نیست

جمله عالم جرعه چین جام اوست
گرچه‌عالم‌خود برون‌ازجام‌نیست

تا که از رخ گر براندازد نقاب
سر بسر عالم شود ناکام ، نیست

صبح و شامم طره‌و رخسار اوست
گرچه‌آنجا گوست صبح‌وشام نیست

(۱) خ ل : یکی جرعه شاد کن دلمن (۲) خ ل : وزان کم (۳) خ ل : عالم
(٤) رجوع‌شود بصحیفهٔ ٥٦ مقدمهٔ دیوان

ای صبا، گر بگذری در کوی او   نزد او ما را جز این پیغام نیست :

کای دلارامی که جان ما تویی   بی تو ما را یك نفس آرام نیست

هر کسی راهست کامی در جهان   جز لبت ما را مراد و کام نیست

هر کسی را نام معشوقی که هست   می‌برد ، معشوق ما را نام نیست

تا لب وچشم تو ما را مست کرد   نقل ما جز شکر و بادام نیست

تا دل ما در سر زلف تو شد   کار ما جز با کمند و دام نیست

نیك بختی را که در هر دو جهان   دوستی چون تست دشمن کام نیست

با عراقی دوستی آغاز کن

گرچه او درخورد این انعام نیست

۱ ـ ۵ ـ ۱۴ ـ ۱۵ ـ ۱٦

دل ، که دایم عشق می‌ورزید رفت   گفتمش : جانا مرو، نشنید رفت

هر کجا بوی دلارامی شنید   یا رخ خوب نگاری دید رفت

هر کجا شکر لبی دشنام داد   یا نگاری زیر لب خندید رفت

در سر زلف بتان شد عاقبت   در کنار مهوشی غلتید رفت

دل چو آرام دل خود باز یافت   یك نفس با من نیارامید رفت

چون لب و دندان دلدارم بدید   در سر آن لعل و مروارید رفت

دل ز جان و تن کنون دل بر گرفت   از بد و نیك جهان ببرید رفت

عشق می ورزید دایم ، لاجرم   در سر چیزی که می ورزید رفت

باز کی یابم دل گم گشته را ؟   دل که در زلف بتان پیچید رفت

بر سر جان و جهان چندین ملرز   آنکه شایستی بد و لرزید رفت

ای عراقی ، چند زین فریاد و سوز ؟

دلبرت یاری دگر بگزید رفت

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۴ ـ ۱۵

آه ! بیك بارگی یار کم ما گرفت !   چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت

بر دل ما که گهی، داشت خیالی گذر   نیز خیالش کنون ترك دل ما گرفت

دل بغمش بود شاد ، رفت غمش هم ز دل   غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت

دیدهٔ گریان مگر بر جگر آبی زند؟   کاتش سودای او در دل شیدا گرفت

خوش دلکی داشتم، با دل پر درد خویش   لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت

دین و دل و هوش من هر سه بتاراج برد   جان و تن و هرچه بود جمله بیغما گرفت

خوشدلیی داشتم ، با دل پر درد خویش   لشکر هجر تو بتاخت در دل ما پا گرفت(۱)

هجر مگر در جهان هیچ کسی را نیافت   کز همه عالم ای هیچ کسی را گرفت

هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد

لاجرمش عشق یار بی کس و تنها گرفت

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱٦

باز هجر یار دامانم گرفت   باز دست غم گریبانم گرفت

چنگ در دامان وصلش میزدم   هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت

جان ز تن از غصه بیرون خواست شد   محنت آمد، دامن جانم گرفت

در جهان یکدم نبودم شادمان   زان زمان کاندوه جانانم گرفت

آتش سوداش تا که شعله زد   در دل غمگین حیرانم گرفت

تا چه بد کردم ؟ که بد شد حال من

هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱٦

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت!   و گر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت

وراز لطف و کرم یکره در آید از درم تا که   ز رخ برقع براندازد، زهی دولت زهی دولت

دل زار من پر غم نبوده یك نفس خرم   گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت

فراق یار بی رحمت مرا در بوتهٔ زحمت   گر از این بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت

چنینم زار نگذارد ، بتیماریم یاد آرد   ورم از لطف بنوازد ، زهی دولت زهی دولت

ور از کوی فراموشان فراقش رخت بربندد   وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت

پیداست که این بیت نسخه بدل بیت ۱۷۸٦ است .

وگر با لطف خود گوید : عراقی را بده کامی

که جان‌خسته دربازد ،زهی دولت زهی‌دولت

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

کی‌ازتو جان‌عمگینی شودشاد؟ کی آخراز فراموشی کنی‌یاد؟
بپندارم کـه هجرانت گـذارد که ازوصل تو دلتنگی شودشاد
چنین‌دانم که‌حسنت کم نگردد اگـر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بـده کام دل مـن که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشای از کرم بر خاکساری که‌در روی توعمرش رفت‌برباد
نظـر کـن بـر دل امید واری کـه بر درگاه تو نومید افتاد

بجز درگاه‌تو هر در که زد دل

عراقی را ازان در هیچ نگشاد

۱ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶

هر کرا جام می بـدست افتاد رند و قلاش و می پـرست افتاد
دل و دین و خرد ز دست بداد هر کرا جرعه‌ای بدست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید ناچشیده شراب ، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش ماهـی آسا ، میان شست افتاد
لشکـر عشق باز بیرون تاخت قلـب عشاق را شکـست افتاد
عاشقی کز سر جهان بر خاست زود با دوستش نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان ننهاد همـت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنك : در سرش بـادهٔ الست افتاد
وآنکه‌ازدست‌خود خلاص‌نیافت در ره عشق پای بست افتاد

هان ،عراقی ،بیرزهستی خویش

نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

۱ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶

باز دل از در تو دور افتاد در کف صد بلا صبور افتاد
نیك نزدیك بود بر در تو تاچه‌بد کرد کز تودور افتاد؟
یا حسد برد دشمن بد دل یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد چون‌مصیبت زده، ز سور افتاد
چون زخاك درتوسرمه‌نیافت دیـده‌ام بی‌ضیا ونور افتاد
جان‌که یك ذره‌اندە‌تونیافت در طربخانهٔ سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی خبرست تن که در آرزوی‌حور افتاد

چون عراقی نیافت راه بتو

گمرهی گشت‌ودرغرورافتاد

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

عشق شوری در نهاد ما نهاد جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فکند جستجویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کـرد آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرارباده کشف کرد رازمستان جمله برصحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت کاتشی در پیر و در برنا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد جان وامق در لب عذرا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود لحظه لحظه‌جای دیگر پا نهاد
چون نبود اورا معین خانه ای هر کجاجادید،رخت آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت نام آن حرف آدم وحوا نهاد
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه‌داد منتی بـر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید تهمتـی بر چشم نابینا نهاد
یك کرشمه کرد باخود،آنچنانك: فتنه ای در پیر ودر برنا نهاد

کام فرهاد و مراد ما همه　　در لب شیرین شکر خا نهاد
بهر آشوب دل سودائیان　　خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برگ و نوای بلبلان　　رنگ وبویی در گل رعنا نهاد
تا تماشای وصال خود کند　　نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود　　این همه اسرار برصحرا نهاد
شور وغوغایی بر آمد از جهان　　حسن‌اوچون دست‌دریغما نهاد

چون درآن‌غوغا عراقی‌را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

١٥ – ١٦

عشق شوقی در نهاد ما نهاد　　جان ما را در کف غوغا نهاد
داستان دلبران آغاز کرد　　آرزویی در دل شیدا نهاد (١)
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت　　کاتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرارباده کشف کرد　　راز مستان جمله برصحرا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاک‌ریخت　　جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقلی مجنون در کف لیلی‌سپرد　　جان وامق در لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سوداییان　　خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
از پی برگ و نوای بلبلان　　رنگ وبویی بر گل رعنا نهاد
فتنه‌ای‌انگیخت،شوری‌درفگند　　در سرا و شهرما چون پا نهاد
جای خالی یافت از غوغا وشور　　شوروغوغا کرد ورخت آنجانهاد
نام و ننگ ما همه برباد داد　　نام ما دیوانه و رسوا نهاد

چون عراقی‌را ، درین ره ، خام یافت
جان ما بر آتش سودا نهاد

(١) این هفت‌بیت غزل سابق نیزدرنسخه‌ای دربن‌غزل مکررآمده‌است.

١٣ – ١٥ – ١٦

برمن، ای‌دل، بندجان نتوان نهاد　　شور در دیوانگان نتوان نهاد
های وهویی در فلك نتوان فکند　　شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند　　سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی‌چشم مستت می کند　　جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه　　هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید　　پیش‌سیمرغ استخوان‌نتوان نهاد
گرچه گه گه وعدهٔ وصلم دهد　　غمزهٔ تو ، دل بر آن نتوان نهاد
گویمت : بوسی بجانی ، گوییم:　　بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت، خود بی‌جگر　　لقمه‌ای خوش‌دردهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه　　بر کهی کوه گران نتوان نهاد
شب دردل‌می‌زدم ، مهر تو گفت :　　زود پا بر آسمان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود　　پای بر آب روان نتوان نهاد
تات‌وجهی‌روشنست،اینهفت‌خوان　　پیش توبس،هشت‌خوان نتوان‌نهاد

ورعراقی محرم‌این‌حرف نیست
راز با او در میان نتوان نهاد

٢ – ٣ – ۴ – ١٢ – ١٥ – ١٦

بی رخت جان درمیان نتوان نهاد　　بی یقین پا بر گمان نتوان نهاد
جان بباید داد و بستد بوسه‌ای　　بی کنارت در میان نتوان نهاد
نیم جانی دارم از تو یادگار　　برلبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی‌میکند　　جرم بر دور زمان نتوان نهاد(١)
چون پریشانی سر زلفت کنند　　سلسله برپای‌جان نتوان نهاد(٢)
خون ما زابرو و مژگان ریختی　　تیر به زین در کمان نتوان نهاد

(١) این بیت با اندك اختلافی دوغزل پیش‌هم هست
(٣) این بیت درغزل پیش‌هم مکررشده است

گرچه که که وعدهٔ وصلم دهد — خندهٔ تو،دل بر آن‌نتوان‌نهاد (۱)
حال من زلفت پریشان میکند — پس کنه بردیگران نتوان نهاد
درجهانچون‌هرچه خواهی‌میکنی — جرم بر هرنا توان نتوان نهاد
برسرخوان‌لبت ، خود بی‌جگر — لقمه‌ای‌خوش دردهان‌نتوان‌نهاد(۱)
هرچه هست اندرهمه عالم‌تویی — نام هستی برجهان نتوان نهاد
چون ترا، جزتو، نمی‌بیند کسی — منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بردروصلت چوکس می نگذرد — تهمتی برانس وجان نتوان‌نهاد
عاشق توهم توبس، پس‌نام عشق — که‌براین و که‌بر آن نتوان‌نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه — هیچ‌پیش‌میهمان نتوان‌نهاد (۱)
تا نگیرد دست من دامان تو — پای دل برفرق جان نتوان نهاد
نیم جالی پیش او نتوان کشید — پیش‌سیمرغ‌استخوان‌نتوان‌نهاد(۱)
شب دردل میزدم،وصل‌تو گفت: — زود پا برآسمان نتوان نهاد(۱)
تا ترا در دل هوای جان بود — پای برآب روان نتوان نهاد(۱)

چون عراقی آستین ما گرفت
رخت او برآسمان نتوان نهاد

۱- ۲- ۱۲- ۱۶

هرشب دل پر خونم بر خاك درت افتد — باشد که چوروزآید بروی گذرت‌افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز — آن کس که بامیدی برخاك‌درت‌افتد
آیم بدرت افتم ، تا جور کنی کمتر — ازبخت بدم کوبی خود بیشتر ت افتد
ای دوست ، مرانبود ازتوطمع پرسش — راضیم بدشنامی آن نیز گرت افتد
من‌خاك‌شوم ، جانا، دررهگذرت افتم — آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که: بده‌دادم، بیدادفزون کردی — بدرفت، ندانستم ،گفتم : مگرت افتد
درعمری،اگر‌یکدم،خواهی که‌دهی‌دادم — تا گاه چو وابینی رایی دگرت افتد

(۱) این بیت درغزل پیش هم‌آمده است .

کم نال ، عراقی ، زانك این قصهٔ درد تو
گرشرح دهی‌عمری ، هم مختصرت افتد

۱۳

بنمای بمن‌رویت ، یارات نمی افتد — آری‌چه‌توانکردن ؟ بامات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد باوصل‌منت‌رایی — باجوروجفا،باری، همرات‌نمی‌افتد؟
میافتدت‌این‌یکدم کآیی‌براین‌پرغم — شادم کنی وخرم،هان یات‌نمی‌افتد؟
هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی — وندر دل من الا سودات نمی افتد
باعشق تومیبازم شطرنج وفا، لیکن — ازبخت‌بدم، باری ، جزمات‌نمی‌افتد
مآزار ز مهجوری کوروت نمی بیند — گر ازسرجانبازی در پات نمی‌افتد
ازغمزهٔ‌خونریزت‌هرجای‌شبیخونست — شب‌نیستکه‌اینبازی صدجات‌نمیافتد
افتاد دوصد شیون‌ازجورتوهرجایی — این جوروجفا با من‌تنهات نمی‌افتد

بیچاره عراقی ، هان ! دم درکش و خون می خور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی افتد

۱- ۱۴- ۱۵- ۱۶

کوسر که زدست غم‌درپات‌نمی‌افتد؟ — کودل که‌دروهردم‌سودات‌نمیافتد؟(۱)
بنمای بمن رویت ، یارات نمی‌افتد — آری‌چه‌توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد باوصل‌منت رایی — باجوروجفا،باری،همرات نمی‌افتد ؟
هر بیدل و شیدایی افتاد بسودایی — وندر دل من الا سودات نمی‌افتد
ازجورتومینالدهرجای که‌مهجوریست — این جور وجفابامن تنهات نمی‌افتد
ازغمزهٔ‌خونریزت هرجای‌شبیخونیست — شب‌نیستکه‌این‌بازی‌هرجات‌نمیافتد
مازآن‌توایم وتو بر می شکنی ازما — آری چه توانکردن؟بامات نمی‌افتد
باعشق تومیبازم شطرنج وفا، لیکن — از بخت‌بدم بازی جزمات نمی افتد
میافتدت‌این یکدم‌کایی براین‌پرغم — شادم کنی‌وخرم،هان‌ایاهیچ نمی‌افتد؟

(۱) این غزل ظاهراً نسخه‌ای دیگر از غزل سابقست.

بیچاره عراقی، هان! دم در کش وخون میخور
چون هیچ دمی بـا او کیرات نمی افتد

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

باشمع روی خوبان پروانه‌ای چه سنجد؟   باتاب موی جانان دیوانه‌ای چه سنجد؟
در کوی عشقبازان صدجان جوی نیرزد   تن خود چه قیمت آرد؟ویرانه‌ای چه سنجد؟
باعاشقان شیدا، سلطان کجا بر آید؟   درپیش آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد؟   دربزم بحرنوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟
از صدهزار خرمن یك دانه است عالم   با صدهزار عالم پس دانه‌ای چه سنجد؟
چون عشق دردل آمد، آنجا خرد نیامد   چون شاه رخ نماید فرزانه‌ای چه سنجد؟
گرچه عراقی، ازعشق، فرزانهٔ جهان شد
آنجا که این حدیثست افسانه‌ای چه سنجد؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟   باشمع روی زیبا پروانه‌ای چه سنجد؟
پیش خیال رویت جانی چه قدر دارد؟   با تاب بند مویت دیوانه‌ای چه سنجد؟
باوصل‌جان فزایت جان راچه آشنایی؟   در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد   دل خودچه طاقت آرد؟ویرانه‌ای چه سنجد؟
گرچه خوشست ودلکش کاشانه ایست جنت   درجنب حسن رویت کاشانه‌ای چه سنجد؟
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان   پیش بهشت رویت غمخانه‌ای چه سنجد؟
گیرم که خود عراقی، شکرانه، جان فشاند
درپیش آن چنان رو شکرانه‌ای چه سنجد؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

باعشق قرار در نگنجد   جز نالهٔ زار در نگنجد
با دردتو دردسر نباشد   با باده خمار در نگنجد
من باتوسزد که درنگنجم   با دیده غبار در نگنجد

در دل نکنی مقام یعنی   با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تونیاید   بـا آب نگار در نگنجد
بوسی ندهی بطنز و گویی: با بوسه کنار در نگنجد
باچشم تو شاید ار ببینم   باجام خمار در نگنجد
آنجا که منم توهم نگنجی   با لیل نهار در نگنجد
شد عارهمه جهان عراقی
با فخر تو عاردرنگنجد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بـا عشق تو ناز درنگنجد   جز درد ونیازدرنگنجد
با دردتو درد درنیاید   باسوز تو ساز درنگنجد
بیچاره کسی که از در تو   دور افتدوباز درنگنجد
با داغ غمت درون سینه   جزسوز و گدازدرنگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال   سودای مجاز درنگنجد
درمیکده‌ما حریف قلاش   تسبیح ونماز درنگنجد
درجلوه‌گه جمال حسنت   خوبی ایاز در نگنجد
با یاد لب تو درخیالم   اندیشهٔ گاز درنگنجد
آنجا کەرودحدیث وصلت   یك محرم راز درنگنجد
وآندم که حدیث زلفت افتد   جزشرح دراز درنگنجد
چه ناز کنی عراقی اینجا؟
جان‌باز، که ناز در نگنجد

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد   رمزی زرازعشقت درصد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد   خلوتگه جمالت درجسم وجان نگنجد
سودای زلف وخالت جزدر خیال ناید   اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد

دردل چوعشقت آید، سودای جان نماند　　درجان‌چومهرت‌افتد،عشق‌روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید　　جان کز تورنگ بیند اندرجهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد ؟　　کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد　　مسکین کسی که آنجا درآستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد　　وآنکه‌در آستانت‌خودیك زمان نگنجد
جان داددل که روزی کوی‌توجای یابد　　نشناخت او که‌آخرجایی چنان نگنجد

آن‌دم که با خیالت دل رازعشق گوید
گرجان شودعراقی،اندرمیان نگنجد

۲ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد　　وز یار چنان پرشد کاغیار نمی‌گنجد
در چشم پرآب من جز دوست نمی‌آید　　در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد
با این همه غم‌شادم کندر دل تنگ من　　غم راه نمی‌یابد ، تیمار نمی‌گنجد(۱)
این‌لحظه‌از آن شادم کندردل تنگ من　　غم جای نمی گیرد ، تیماز نمی گنجد
این‌قطرهٔ خون‌تایافت ازلعل لبش‌رنگی　　ازشادی‌آن درپوست‌چون‌نار نمی گنجد
روبردراوسرمست،ازعشق‌رخش،زیراك:　　در بزم وصال او هشیار نمی گنجد
شیدای جمال او در خلد نیآرامد　　مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد
چون پرده براندازد عالم بسر اندازد　　جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد
هم دیدهٔ اوباید، تا حسن رخش بیند　　با دوست مرا دردل آزارنمی‌گنجد(۱)
از گفت بد دشمن‌آزرده‌نگردم، زانك:　　با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
جانم دردل می‌زد، گفتا که: برو این دم　　با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد

خواهی که درون آیی‌بگذارعراقی‌را
کندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد

(۱)پیداست که‌این‌بیت وبیت‌بعد نسخه‌بدل‌یکدیگرند

۱ـ ۲ـ ۱۲

امروز مرا دردل جز یار نمی‌گنجد　　تنگست، از آن دروی اغیار نمی‌گنجد
در دیدهٔ پر آبم جز یار نمی‌آید　　وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد
بااین همه هم شادم کندر دل تنگ من　　غم چاره نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد(۱)
جان درتنم‌ار بی‌دوست‌هربارنمی‌گنجید　　از غایت‌تنگ آمد کین بار نمی‌گنجد
کوجام می‌عشقش؟ تامست شوم زیراك:　　در بزم وصال اوهشیار نمی‌گنجد(۱)
کودام سر زلفش؟ تا صید کند دل را　　کندرخم زلف او دلدار نمی‌گنجد
چون طره بر افشاند این روی بپوشاند　　جایی که یقین‌آید پندار نمی‌گنجد(۱)
عشقش‌چودرون‌تازدجان‌حجره‌بپردازد　　آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد
این‌قطرهٔ خون‌تایافت ازخاك درش‌بویی　　ازشادی‌آن‌درپوست‌چون‌نارنمی‌گنجد(۱)
غم گرچه‌خوردجانم،هم‌غم‌نخورم‌زیراك:　　اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد
از گفت بددشمن،آزرده نگردم زانك:　　با دوست مرا در دل‌آزار نمی‌گنجد(۱)
تحفه‌بردل بردم‌جان وتن ودین وهوش　　دل گفت: برو ، کانجا هرچار نمی‌گنجد

خواهی که درآیی‌تو، بگذارعراقی‌را
کندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد

۱ـ ۵ـ ۱۴ـ ۱۵

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد ؟　　در دست‌بحر نوشان‌ساغر چه کاردارد ؟
درراه عشقبازان زین‌حرفها چه خیزد؟　　در مجلس خموشان منبر چه کاردارد ؟
جایی که عاشقان را درس حیات باشد　　ایبك چه وزن آرد؟سنجر چه کارداحد ؟
جایی که این‌عزیزان جام‌شراب نوشند　　آب زلال چبود؟ کوثر چه کاردارد ؟
وآنجا که بحرمعنی موج بقا برآرد　　بر کشتی دلیران لنگر چه کاردارد ؟
درراه پاکبازان این‌حرفها چه خیزد ؟　　بر فرق سرفرازان افسر چه کاردارد ؟
آن‌دم که‌آن دم‌آمد، دم‌درنگنجد آنجا　　جایی که‌مه‌برآید، رهبر چه کاردارد ؟

(۱)این‌بیت درغزل پیش‌هم هست

دایم، توای عراقی، می گوی این حکایت:
با بوی مشك معنی عنبر چه کار دارد؟

۱-۱۲-۱۵-۱۶

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟   باعشق زلف وخالت ایمان چه کار دارد؟(۱)
باعشق دلگشایت عاشق کجا بر آید؟   باوصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
در بارگاه دردت درمان چه راه یابد؟   باجلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد؟
باسوز بیدلانت مالك چه طاقت آرد؟   باعیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟
گرنه گی بخت جانم از پرتو جمالت   در سایهٔ دو زلفت پنهان چه کار دارد؟
چون درپناه وصلت افتاد جان نگویی: هجری بدین درازی باجان چه کار دارد؟
گر درخورت نیایم، شاید، که برسماطت   پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی   در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟
من نیز اگر نگنجم در حضرتت، عجب نیست   آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟   در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟
گویند: نیکوان را نظارگی نباید   کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق   آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد   مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟

هان! خسته دل عراقی، بادرد یار خو کن
کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

۱-۵-۱۳

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟   باوصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
از سوز بیدلانت مالك خبر ندارد   باعیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟(۲)
در لعل تست پنهان صد گونه آب حیوان   از بیدلی لب من با آن چه کار دارد؟
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند   کانجا که آن جمالست انسان چه کار دارد؟

۱- در ۱۵ این غزل باتفاوتی دوبار نوشته شده است
۲- این بیت درغزل پیش هم هست

گر درخورت نیایم، شاید، که برسماطت   پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد؟(۲)
وهم ازدهان تنگت هرگز نشان نیابد   با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
جان من ازلب تو ما نا که یافت ذوقی   ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
دل می‌تپد که بیند دردیده روی خوبت   ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟
عاشق گر از درتو نشنید مرحبایی   چون حلقه بردر تو چندان چه کار دارد؟
گربر درت نیایم، شاید که باز پرسند: پوسیده استخوانی باخوان چه کار دارد؟
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت؟   جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟

در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی
درخانهٔ طفیلی مهمان چه کاردار؟

۱-۲-۱۲-۱۶

بادرد خستگانت درمان چه کار دارد؟   باوصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟(۱)
بامحنت فراقت راحت چه رخ نماید؟   با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد؟
گر دردلم خیالت ناید، عجب نباید   در دوزخ پرآتش رضوان چه کار دارد؟
سودای تو نگنجد اندر دلی که جانست   درخانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟
دل را خوشست باجان گرزآن تست، یارا   بی روی تو دل من باجان چه کار دارد؟
بربوی وصلت، ای جان، دل بردر تو مانده است   ورنه فتاده درخاك چندان چه کار دارد؟

باعشق تست جان را صد سر سر نهفته
لیکن دل عراقی باجان چه کار دارد؟

۵-۱۳

باعشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟   باوصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی   در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟(۲)
من نیز گر نگنجم در حضرتت، عجب نیست   آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟   در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟

۱- این بیت درغزل پیش هم هست
۲- این شش بیت تکرار ابیات ۲۰۰۶- ۲۰۱۱ است

گویند: نیکوان را نظار کسی نباید　　　کانجا که درد نبود درمان چه کاردارد ؟
آری،ولی چوعاشق پوشید رنگ معشوق　　　آن دم میان ایشان دربان چه کاردارد ؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه کاردارد ؟

۱-۲-۳-۴-۱۳-۱۵-۱۶

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد　　　و اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد
گویند رقیبان که : ندارد سر تو یار　　　سلطان چه عجب گرسر درویش ندارد؟
او را چه خبر ازمن وازحال دل من؟　　　کو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که اومن شد ومن اووزمن یار　　　بیگانه چنان شد که سرخویش ندارد
هان،ای دل خونخوار،سرمحنت خودگیر　　　کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیرجفا بر کشد،ازخشم　　　عاشق چه کند گرسرخود پیش ندارد ؟
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
ازنوش لبان بهره بجز نیش ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بیا، کین دل سرهجران ندارد　　　بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خوددلم را شاد گردان　　　که خسته طاقت هجران ندارد
بیا ، تا پیش روی تو بمیرم　　　که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟　　　که بی توزیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت　　　شب هجران مگر پایان ندارد؟
بیا ، تا روی خوب تو ببینم　　　که مهرازذره رخ پنهان ندارد
زمن بپذیر، جانا ، نیم جانی　　　اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فراغت والهی را　　　چنین سرگشته وحیران ندارد؟
وصالت تا زغم خونم نریزد
عراقی راشبی مهمان ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دل دولت خرمی ندارد　　　جان راحت بی غمی ندارد(۱)
دردا! که درون آدمی زاد　　　آسایش و خرمی ندارد
از راحت‌های این جهانی　　　جز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ ، بیا ومردمی کن　　　این غم سر مردمی ندارد
وی غم، بنشین ، که شادمانی　　　با ما سر همدمی ندارد
وی جان،زسرای تن برون شو　　　کین جای تو محکمی ندارد
منشین همه وقت با عراقی
کاهلیت محرمی ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

راحت سر مردمی ندارد　　　دولت دل همدمی ندارد(۲)
ز احسان زمانه دیده بردوز　　　کو دیدهٔ مردمی ندارد
از خوان فلك نواله کم پیچ　　　کو گردهٔ گندمی ندارد
با دردبساز، ازآنکه درمان　　　با جان تو محرمی ندارد
در تار حیات دل چه بندی ؟　　　چون پود تو محکمی ندارد
دردا ! که درین سرای پرغم　　　کس دولت بی غمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد　　　افسوس که خرمی ندارد
گرخوشدلیی درین جهان هست　　　باری دل آدمی ندارد
بنمای بمن دلی فراهم　　　کو محنت درهمی ندارد
کم خورغم این جهان، عراقی،
زیرا که غمش کمی ندارد

۱-۲-۱۳

نگارا،بی توبرگ جان که دارد؟　　　دل شاد ولب خندان که دارد؟

(۱)در۱۶مقطع این غزل نیست وپس ازآن پنج بیت آخرغزل بعد نوشته شده است
(۲)در۱۶پنج بیت اول این غزل نیست وابیات بعد جزوغزل پیش نوشته شده است .

بامید وصالت می‌کنم جان / وگر نه طاقت هجران که دارد؟
غم ار ندهد جگر بر خوان وصلت / دل درویش را مهمان که دارد؟
نیاید جز خیالت در دل من / بجز یوسف سر زندان که دارد؟
مرا با تو خوش آید خلد، ورنه / غم حور و سر رضوان که دارد؟
همه کس می‌کند دعوی عشقت / ولی با درد بی درمان که دارد؟
غمت هر لحظه جانی خواهد ازمن / چه انصافست؟ چندین جان که دارد؟
مرا گویند: فردا روز وصلت / وگر نه طاقت هجران که دارد؟
نشان عشق می‌جویی، عراقی،
ببین تا چشم خون افشار که دارد؟

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶

نگارا، بی‌تو برگ جان که دارد؟ / سر کفر و غم ایمان که دارد؟
بامید وصالت می‌دهم جان / وگر نه طاقت هجران که دارد؟(۱)
غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصافست؟ چندین جان که دارد؟(۲)
اگر عشق تو خون من نریزد / غمت را هر شبی مهمان که دارد؟
نیاید جز خیالت در دل من / بجز یوسف سر زندان که دارد؟(۳)
دل من با خیالت دوش می‌گفت: / که این درد مرا درمان که دارد؟
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس / که من با تو بگویم: کان که دارد؟
مرا گفتی که: فردا روز وصلت / امید زیستن چندان که دارد؟
دلم در بند زلف تست ور نه / سر سودای بی پایان که دارد؟
اگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران که دارد؟

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

تا کی کشم جفای تو؟ این نیز بگذرد / بسیار شد بلای تو، این نیز بگذرد

(۱) تکرار بیت ۲۰۷۳ غزل پیش
(۲) تکرار بیت ۲۰۷۸ غزل پیش
(۳) تکرار بیت ۲۰۷۵ غزل پیش

عمرم گذشت و یك نفسم بیشتر نماند / خوش باش، کز جفای تو این نیز بگذرد
آیی و بگذری بمن و باز ننگری / ای جان من فدای تو، این نیز بگذرد
هر کس رسیده از تو بمقصود و این گدا / محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
ایدوست، تو مرا همه دشنام میدهی / من می‌کنم دعای تو، این نیز بگذرد
آیم بدر کهت، نگذاری که بگذرم / پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
آمد دلم بکوی تو، نومید باز گشت / نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد
بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا / دیگر شدست رای تو، این نیز بگذرد
تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو؟
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بیا بیا، که نسیم بهار میگذرد / بیا، که گل ز رخت شرمسار میگذرد
بیا، که وقت بهارست و موسم شادی / مدار منتظرم، وقت کار میگذرد
زراه لطف بصحرا خرام یکنفسی / که عیش تازه کنم، چون بهار میگذرد
نسیم لطف تو از کوی میبرد هردم / غمی که بر دل این جان فگار میگذرد
زجام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من / زبزم عیش تو در سر خمار میگذرد
سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی / بدیده گفت دلم: کان شکار میگذرد
چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید / که نعره میزد هر یك که: یار میگذرد
بگوش جان عراقی رسید آن زاری
از آن ز کوی تو زار و نزار میگذرد

۱ ـ ۲ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بیا، که عمر من خاکسار می‌گذرد / مدار منتظرم، روزگار میگذرد
بیا، که جان من از آرزوی دیدارت / بلب رسید و غم دل فکار می‌گذرد
بیا، بلطف ز جان بلب رسیده بپرس / که از جهان ز غمت زار زار میگذرد
بر آن شکسته دلی رحم کن ز روی کرم / که ناامید ز درگاه یار می‌گذرد

چه بلند ار بگذاری که بگذرم ز درت؟ | که بر درت ز سگان صد هزار می گذرد
مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت | خود از نشانهٔ جان بی‌شمار می گذرد
من ار چه دورم از در کهت، دلم هر دم | بر آستان درت چند بار می گذرد
ز دل که می گذرد بر درت بپرس آخر: | که آن شکسته برین در چه کار می گذرد؟
مکش چو دشمنم ای دوست، از انتظار مرا | که این نفس ز جهان دوستدار می گذرد

بانتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار می گذرد

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

پشت بر روزگار باید کرد | روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده بر گیرد | در دمش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش، چو پروانه، | سوختن اختیار باید کرد
از پی یك نظاره بر در او | سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت | دلت آیینه وار باید کرد
تات در بوته زار بگدازد | قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای | خویش، چون خاك خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاك به دانی | خودترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش | خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وادارد | زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن | پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی، چو درنگری | با خودت کار زار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد
هر دمت صد هزار باید کرد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد | کام جان را پر شکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید | سر ز جیب یار بر خواهیم کرد
آفتاب روی او خواهیم دید | گر به روزی نظر خواهیم کرد
بوی جان افزای او خواهیم یافت | گر بگلزاری گذر خواهیم کرد
در خم زلفش نهان خواهیم شد | دست با وی در کمر خواهیم کرد
چون کمان ابروان پرزه کند | پیش تیرش جان سپر خواهیم کرد
از حدیث یار و آب چشم ما | گوش و دامن پر گهر خواهیم کرد
ماجرایی رفت ما را با لبش | دوستان را زان خبر خواهیم کرد

تا عراقی نشنود اسرار ما
ماجری را مختصر خواهیم کرد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶

می روان کن، ساقیا، کین دم روان خواهیم کرد
بهر یك جرعه میت این دم روان خواهیم کرد
دردیی درده، کزین جا درد سر خواهیم برد
ساغری پر کن، که عزم آن جهان خواهیم کرد
کاروان عمر ازین منزل روان شد ناگهی
چون روان شد کاروان، ما هم روان خواهیم کرد
چون فشاندیم آستین بی نیازی بر جهان
دامن ناز اندر آن عالم کشان خواهیم کرد
از کف ساقی همت ساغری خواهیم خورد
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد
تا فتد در ساغر ما عکس روی دلبری
ساغر از باده لبالب هر زمان خواهیم کرد
در چنین مجلس که می‌عشقست و ساغر بیخودی
نالهٔ مستانه نقل دوستان خواهیم کرد

تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما
ناگهی رخ را ازین عالم نهان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو ، زین عالم بی آبرو
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون نشان دیدیم ، خود را بی‌نشان خواهیم کرد
هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
عراقی هیچ خواهد گفت : اناالحق ،این زمان
بر سر دارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

۱-۲-۵-۱۴-۱۵

روی ننمود یار چتوان کرد — نیست تدبیر کار ،چتوان کرد؟
بر درش هر چه داشتم بردم — نپذیرفت یار ، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم — نیست جز خارخار ،چتوان کرد ؟
بوده‌ام بر درش عزیز بسی — گشتم این لحظه خوار ،چتوان کرد؟
بر مراد دلم نمی گردد — گردش روزگار چتوان کرد ؟
غم بسیار هست و نیست ، دریغ ، — با غمم غمگسار چتوان کرد ؟
از پی صید دل نهادم دام — لاغر آمد شکار ، چتوان کرد ؟
چند باشی ، عراقی ، از پی دل
در هم و سوکوار ،چتوان کرد ؟

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۶

روی ننمود یار چتوان کرد ؟ — چیست تدبیر کار چتوان کرد؟(۱)
در دو چشم پس آب نقش نگار — چون نگیرد قرار چتوان کرد ؟
در هر آیینه ای نمی گنجد — عکس روی نگار چتوان کرد ؟
هر هراسیمه ای نمی یابد — بر در وصل یار چتوان کرد ؟(۲)
رفت عمر و نرفت در همه عمر — دست در زلف یار چتوان کرد ؟
کشت ما را بدوستی ،چه کنیم؟ — با چنان دوستدار چتوان کرد؟
کشتهٔ عشق اوست بر در او
چون عراقی هزار چتوان کرد؟

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵

من رنجور را یك دم نپرسد یار چتوان کرد ؟
نگوید :چون شد آخر آن دل بیمار چتوان کرد؟
تنم از رنج بگدازد ، دلم از غم بجان آرد
چنینست ،ای مسلمانان ،مرا غمخوار چتوان کرد ؟
ز داروخانهٔ لطفش چو دارو جان نمی یابد
بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد ؟
دلا ، بر من همین باشد که جان در راه او بازم
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد ؟
چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی
بخایم هم از بن دندان جگر ناچار چتوان کرد ؟
سحرگاهان بکوی او بسی رفتم بسوی او
بسی گفتم :قبولم کن ،نکرد آن یار چتوان کرد ؟
چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
ز خواب این دیدهٔ بختم نشد بیدار چتوان کرد؟

(۱) تکرار مطلع غزل پیشین (۲) در ۱۲ از این پس تا مقطع غزل پیش نوشته شده است

مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار وغم روزی
ضرورت میخورم‌هر دم‌غم‌و تیمارچتوان کرد ؟

عـراقی نیك می خـواهد کـه فخر عالمـی باشد
ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد ؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۴ ـ ۱۵

از در یار گذر نتوان کرد رخ سوی یار دگر نتوان کرد
تا گذشته ز سر هر دو جهان بر سر کوش گذر نتوان کرد
زان چنان رخ ، که‌تمنای دلست صبر ازین‌بیش مگر نتوان کرد
با چنین دیده ، که پر خونابست بچنان روی نظـر نتوان کـرد
چون حدیث لب شیرینش رود یـاد حلـوا و شکر نتوان کرد
سخـن زلـف مشوش بـگذار دل ازین شیفته‌تـر نتوان کرد
قصهٔ درد دل خـود چـه کنم ؟ راز خود جمله سمر نتوان کرد
غـم او مایهٔ عیش و طـربست از طرب بیش حذر نتوان کرد
گرچه دل‌خون شوداز تیمارش غمش از سینه بـدر نتوان کرد
ابتـلاییست دریـن راه مـرا که از ان هیچ‌خبر نتوان کرد
گفتم : ایدل ،بگذر زین‌منزل محنت آباد مقـر نتوان کـرد

گفت : جایی کـه عراقی باشد
زوداز آنجای سفر نتوان کرد

۱ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بدین زبان صفت حسن‌یار نتوان کرد بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کـرد
بگفتگو سخن‌عشق دوست نتوان گفت بجست وجو طلب وصل یار نتوان کرد
بدان‌مخسب کـه‌در خواب روی اوبینی خیال او بـود آن ، اعتبار نتوان کرد
دوچشم‌تو ،خوداگر عاشقی ،پرآب‌بود بر آب نقش لطیف نگـار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بـدیـدهٔ خفاش بآفتاب نـظـر آشکار نتوان کرد

بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار نظـارهٔ چمن و لالـه زار نتوان کرد
شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا: ببوسه خاك در یار خـوار نتوان کرد
بنیم‌جان که‌توداری و یك‌نفس که‌تراست حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد
بـرو ببیش سگان درش فکن‌جان‌را که‌این‌متاع بر آن رخ‌نثارنتوان کرد
بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم که‌دشمنی همه‌بادوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تـو پـریشانی که‌بیش‌ازین دل‌ما بی‌قرار نتوان کرد
بتیغ غمزهٔ خون خوار جان مجروحم هزار بار ، بروزی فکار نتوان کرد
دلی کـه باغم عشق تو در میان آمد بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال تو می‌برم روزی بدست‌هجر مراجان سپار نتوان کرد
جواب داد خیالش کـه : با سلیمانی برای مورچه ای کار زار نتوان کرد
میان هجرو وصالش ،گراختیاردهند زهر دو هیچ‌یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق ، عراقی ،مگو چنین روشن
کمراز خویش‌چنین آشکارنتوان کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

بدین زبان صفت‌حسن یار نتوان کرد بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کرد(۱)
بگفتو گوسخن‌عشق‌دوست‌نتوان‌گفت بجست وجوطلب وصل‌یار نتوان کرد
بدان‌مخسب کـه‌در خواب روی‌اوبینی خیال او بـود آن اعتبار نتوان کرد
از آنکه‌چشم تواز عاشقی پرآب شود بر آب نقش لطیف نگار نتوان کرد
شدم که‌بوسه زنم‌بر درش ، ادب گفتا: ببوسه خاك در یار خوار نتوان کرد
بنیم‌جان ، که‌توداری‌و یك‌نفس که‌تراست حدیث‌پیش کشش‌زینهار نتوان کرد
بچشم او رخ او بین ، بدیدهٔ خفـاش بآفتاب نـظـر آشکار نتوان کرد
بچشم نـرگس کوته نظر بوقت بهار نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد
چه‌به‌که پیش سگان درش فشانی‌جان که‌این‌متاع بر آن‌رخ‌نثار نتوان کرد

(۱) این‌غزل چنان مینماید که نسخه‌بدل غزل پیش است و تنها مقطع آن تفاوت دارد ، در ۱و۵و۱۲ مقطع‌این غزل‌هم تکرارمقطع غزل‌پیش‌است

بخواب درسحری ، با خیال او گفتم — که دشمنی همه با دوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی — که بیش ازین دل ما بیقرار نتوان کرد
بتیغ غمزهٔ خونخوار جان مجروحم — هزار بار، بروزی ، فگار نتوان کرد
دلم که با غم عشق تو در میان آید — بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال تو برده ام روزی — بدست هجر مرا جانسپار نتوان کرد
بخشم گفت خیالش که : با سلیمانی — برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد
میان هجر و وصالش گر اختیار دهند — زهر دو هیچ یکی اختیار نتوان کرد
نه‌ای چو شاد ، عراقی، بمیر از غم یار
که زندگانی بی غمگسار نتوان کرد

۱ـ ۱۲ـ ۱۵

بشم از غمزه وابرو همه تیر و کمان سازد — بغمزه خون دل ریزد بابرو کار جان سازد
چو در دام سر زلفش همه عالم گرفتارست — چرا مژگان کند ناوک چرا ابرو کمان سازد؟
خرابیها کند چشمش که نتوان کرد در عالم — چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد؟
دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش — که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه‌دان سازد؟
غلام آن نگارینم که از رخ مجلس افروزد — لب او از شکرخنده شراب عاشقان سازد
بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد عجب دارم — که دایم در دل تنگم چگونه خان و مان سازد؟
عراقی ، بگذر از غوغا ، دلی فارغ بدست آور
که سیمرغ وصال او در آنجا آشیان سازد

۱ـ۲ـ۱۲ـ ۱۵ـ ۱۶

چنین که غمزهٔ تو خون خلق می‌ریزد — عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد
فتور غمزهٔ تو صد هزار صف بشکست — که در میانه یکی گرد بر نمی‌خیزد
زچشم جادوی مرد افکن شبه رنگت — جهان ، اگر بتواند ، دو اسبه بگریزد
فروغ عشق تو تا کی روان من سوزد — فریب چشم تو تا چند خون من ریزد ؟
مرنج ، اگر بسر زلف تو درآویزم — که غرقه هر چه ببیند در و بیاویزد

ترا ، چنانکه تویی، تا کسیت نشناسد — رخ تو هر نفسی رنگ دیگر آمیزد
اگرچه خون عراقی بریزی از دیده
بخاکپای تو کز عشق تو نپرهیزد

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۴ـ ۱۵ـ۱۶

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد — هزاران آه مشتاقان ز هر سو زار بر خیزد
و گر غمزه‌اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند — و گر زلفش برآشوبد ز جان زنهار بر خیزد
چو رویش پرده بگشاید کمو سحر ابر قص آید — چو عشقش روی بنماید خرد ناچار بر خیزد
صبا گر از سر زلفش بگورستان برد بویی — زهر گوری دو صد بیدل زبوی یار بر خیزد
نسیم زلفش ار ناگه بترکستان گذر سازد — هزاران عاشق از سقسین و از بلغار بر خیزد
نوای مطرب عشقش اگر در گوش جان آید — ز کویش دست بفشاند قلندروار بر خیزد
چو یاد او شود مونس زجان اندوه بنشیند — چو اندوهش شود غمخور ز دل تیمار بر خیزد
دلا بی عشق او منشین ز جان بر خیز و سر در باز — چو عیاران مکن کاری که گرد از کار بر خیزد
درین دریا فکن خود را مگر دری بدست آری — کزین دریای بی پایان گهر بسیار بر خیزد
و گر موجیت بر باید، زهی دولت، ترا آن به — که عالم پیش قدر تو چو خدمتگار بر خیزد
حجاب ره تویی بر خیز و در فتراک عشق آویز — که بی عشق آن حجاب از ره دشوار بر خیزد
عراقی ، هر سحر گاهی بر آر از سوز دل آهی
ز خواب این دیدهٔ بختت مگر یکبار بر خیزد

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۴ ـ ۱۶

آنرا که چو تو نگار باشد — با خویشتنش چه کار باشد؟
ناخوش نبود کسی که او را — یاری چو تو در کنار باشد
ناخوش چو منی بود که پیوست — دل خسته و جان فگار باشم
مازار زمن ، اگر بنالم — ملزم زده سو کو تو باشد
وان دیده که او ندید رویت — شاید اگر اشکبار باشد
آنکس که جدا فتاد از تو — دور از تو همیشه زار باشد

بیچاره کسی که در دو عالم جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را اندوه تو غمگسار باشد
تا کی‌دلم ، ای‌عزیز چون‌جان ، بر خاك در تو خوار باشد ؟
نامد که آن که خسته ای را بر درگه وصل بار باشد ؟
تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد ؟

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد تا روی تو نبینم جان سوکوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام تا بوی تو نیابد دل بی قرار باشد
جانا ، ز عشق رویت جانم رسید برلب تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد ؟
آنرا مخواه‌بیدل کوبی توجان‌نخواهد آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد
درمان اگر نداری ،باری ،بدرد یاد آر کز دوست هرچه آید آن‌یاد گار باشد
یادرد خوش‌توان بودعمری بیوی‌درمان باغم بسر توان برد گر غمکسار باشد
خواهی بساز کارم ، خواهی بسوز جانم با کار پادشاهان ما را چه کارباشد؟
از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

دیدهٔ بختم ، دریغا کور شد دل نمرده ، زنده اندر گور شد
دست گیر ،ای‌دوست ،این‌بخت‌مرا تا نبیند دشمنم کو کور شد
بارگاه دل ، که بودی جای تو بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت شور بختی بین که: عیشم شور شد
دل قوی بودم بامید تو ، لیك دل ندادی ، خسته زان بی نور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان چون دل من عالمی پر شور شد
عارت آمد از عراقی ، لاجرم
بی‌تو ، مسکین ، بی‌نوا و عور شد

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

من مست می‌عشقم هشیار نخواهم شد وز خواب خوش‌مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تاهست زنیك و بد در کیسهٔ من نقدی در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
آن‌رفت که‌میرفتم در صومعه هرباری جز بردر می خانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرایی بیزار شدم ، لیکن از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
ازدوست‌بهرخشمی‌آزرده‌نخواهم‌گشت وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد
چون‌یارمن‌او باشدبی یار نخواهم ماند چون‌غم‌خورم‌او باشدغم‌خوار نخواهم شد
تا دلبرم او باشد دل بر دگری ننهم تاغم‌خورم اوباشد غم‌خوار نخواهم شد
چون ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد
تاهست‌عراقی‌رادر درگه‌اوباری
بردرگه‌این وآن‌بسیار نخواهم‌شد

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

گرنظر کردم بروی‌ماه رخساری چه‌شد؟ ورشدم‌مست‌ازشراب‌عشق‌یکباری‌چه‌شد؟
روی‌او دیدم‌سرزلفش چراآشفته گشت؟ گر ببیند بلبل شوریده گلزاری‌چه‌شد؟
چشم‌اوباجان‌من‌گرگفتم‌رازی،گو:بگوی حال بیماری اگر پرسید بیماری چه‌شد؟
دشمنم بادوستان گوید :فلانی عاشقست عاشقم‌برروی‌خوبان ،عاشقم ،آری‌چه‌شد؟
در سر سودای عشق‌خوب رویان شد دلم وزچنان زلف اوبستم نیز زناری چه‌شد؟
گر گذشتم بر در میخانه تا گاهی‌چه‌باك؟ گر ببیر انصر شکستم توبه‌یکباری‌چه‌شد؟
چون‌شدم مست‌ازشراب‌عشق‌عقلم گو:برو گر فروشست آب‌حیوانش‌نقش‌دیواری چه‌شد؟
گرمیان عاشق ومعشوق جرمی‌رفت‌رفت تونه‌معشوقی نه‌عاشق،مرترا باری چه‌شد؟
زاهدی‌را گزمی‌ومعشوق‌رنگی‌نیست‌نیست گر کند بر عاشقان‌هرلحظه انکاری‌چه‌شد؟
های‌وهوی عاشقان‌شداز زمین برآسمان نعرهٔ مستان اگر نشنید هشیاری‌چه‌شد؟
از خمستان نعرهٔ‌مستان بکوش‌من رسید رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه‌شد؟

دیدم اندر کنج می‌خانه عراقی را خراب
گفتم: ای مسکین، نکوبی تا ترا باری چه‌شد؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۶

ناگه بت من مست ببازار بر آمـد   شور ازسر بـازار بیکبار بـر آمد
بس‌دل که بکوی غم او شاد فروشد   بس‌جان که زعشق رخ اوزار بر آمد
درصومعه و بتکده عشقشگذری کرد   مؤمن زدل و گبر ز زنار بـر آمد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند   شور و شغبی ازدر خمار بر آمد
دروقت مناجات خیال رخش افروخت   فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
یکجرعه زجام لب اومیزده‌ای یافت   سرمست وخرامان بسردار بر آمد
درسوخته‌ای آتش شمع رخش افتاد   از سوز دلش شعلهٔ انوار بر آمد
باد در او برسر آتش گذری کـرد   ازآتش سوزان گل بی‌خوار بر آمد
ناگاه زرخسارشبی پرده بر انداخت   صد مهر زهر سو بشب تار بر آمد
باد سحر ازخاك درش کرد حکایت   صد نالهٔ زار از دل بیمار بر آمد

کی بو که فروشد لب او بوسه بجـائی ؟
کز بوك و مکر جـان خریدار بر آمـد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

ناگه بت من مست ببازار بر آمـد   شور ازسر بازار بیك بار بر آمد (۱)
مانا بکرشمه سوی او باز نظر کرد   کین شوروشغب از سر بازار بر آمد
با اهل خرابات ندانم چه سخن گفت ؟   کاشوب و غریو از در خمار بر آمد
درصومعه ناگاه رخش پرده بر انداخت   فریاد وفغان ازدل ابـرار بر آمد
آوردچو در کار لب وغمزه و رخسار   جان ودل وچشم همه از کار بر آمد
تا جز رخ او هیچ کسی هیچ نبیند   درجمله سور آن بت عیار بـر آمد
هر بار برنگی بت من روی نمودی   آن بـار برنگه همه اطوار بر آمد
وآن شیفته کز زلف وقدش دارورسن یافت   بگرفت رسن ، خوش بسردار بر آمد

(۱) تکوار مطلع غزل پیش

فی‌الجمله بر آورد سر از جیب بزودی   هر دم بلباسی دگر آن یار بـر آمد
وآنسوخته کاتش همه تاب رخ او دید   زو دعوی «النار ولاالعار» بر آمد
المنة لله کـه پس از منت بسیـار   مقصود و مرادم ز لب یار بـر آمد

دوراز لب و دندان عراقی همه کامم
زاندو لب شیرین شکر بار بر آمد

۱۲

غلام حلقه بگوش تو زار باز آمد   خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد
بلطف کار دل مستمنـد خسته بساز   که خستگان را لطف توکارساز آمد
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را ؟   که با خیال رخت دم بدم براز آمد
چه کرده‌ام که زدرگاه وصل جان افزا   نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟
برآستان درت صد هـزار دل دیدم   مگر که خاك سر کوت دلنواز آمد ؟
غبار خاك درت برسر کسی که نشست   زسروران جهانگشت وسرفراز آمد
بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم   غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد

بروی خرم تو شادمـان نشد افسوس !
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمـد

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵

بیا، که بیرخ زیبات دل بجان آمد   بیا، که بیتو همه سود من زیان آمد
بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفته   بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد
بیا، که خانهٔ دل گرچه تنگ و تاریک بیتو   دمی برای دل ما درون تـوان آمد
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ   جز آب دیده که بر چشم من روان آمد
نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامد هیچ   برین شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل شکسته‌ام آنلحظه دل ز جان بر داشت   که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

زجور یار چه نالم ؟ که طالع دل من
چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

۱- ۲- ۵- ۱۳- ۱۵

ز اشتیاق تو ، جانا ، دلم بجان آمد   بیا ، که با غم تو بر نمی توان آمد
بیا ، که بالب توماجری نکرده هنوز   بجای خرقه دل و دیده در میان آمد(۱)
بجشم مست تو گفتم : دلم بجان آید   لب تو گفتا : اینك دلت بجان آمد
بدید تا نظر از دور نار دان لبت   بسا که چشم مرا آب در دهان آمد
نیامد از دو جهان جز رخ تو در نظرم   از آنگهی که مرا چشم در جهان آمد
ز روشنایی روی تو در شب تاریك
نمیتوان بسر کوی تو نهان آمد

۵ ـ ۱۳

آشکارا نهان کنم تا چند ؟   دوست میدارمت بیا نك بلند
دلم از جان نخست دست بشست   بعد از ان دیده بر رخت افکند
عاشقان تو نیك معذورند   زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده ای کو رخ تو دیده بود   خوامراحت رسان و خواه گزند
ای ملامت کنان مرا در عشق،   گوش من نشنود ازین سان پند
گرچه من دور مانده ام زبرت   با خیال تو کرده ام پیوند
آن چنان در دلی که پنداری   ناظرم در تو دایم ، ای دلبند
تو کجایی و ما کجاییهات!
ایعراقی، خیال خیره مبند

۱-۲- ۵ ـ۱۲- ۱۳ـ ۱۵

آنرا که غمت ز در براند   بختش همه در بدر دواند
وآنرا که عنایت تو ره داد   جز بر در تو رهی نداند
وآن را که قبول عشقت افتاد   جان را بدهد ، غمت ستاند
عاشق که گذر کند بکویت   جان پیش سگ درت فشاند

(۱) همین مضمونرا حافظ چنین سروده است:
ماجری کم کن و باز آ که مردم چشم   خرقه از سر بدرآورد وبشکرانه بسوخت

باوصال بگو که: عاشقانرا   از دست فراق وارهاند
بیچاره دلم که کشتهٔ تست   دور از رخ تو نمی تواند
دمی بنسیم کوی خود ده   تا صبحدمی بدل رساند
کین مرده ببوی زنده گردد   وزعشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی
بی عشق تو عمر بگذراند

۱-۲-۱۲-۱۵-۱۶

ایندرد مرادوا که داند ؟   وین نامهٔ اندهم که خواند؟
جز لطف توام که دستگیرد؟   جز رحمت تو که ام رهاند؟
بنمای رخت بدردمندی   تا بر سر کوت جانفشاند
آیا بود آنکه بیدلی را   لطف تو بکا م دل رساند ؟
افتادم بر در قبولت   امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو   گر بهتر ازین کند، تواند
مهری ز قبول بر دلم نه   کین قلب کسی نمی ستاند
چون حلقه برین دری ، عراقی
می باش و مگرد ، بو کـه داند

۵-۱۳

بنمای رخت ،نه هوش ماند   تاپیش رخ توجانفشاند(۱)
افتادم بر در قبولش   امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو   گر بهتر ازین کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نه   کین قلب کسی نمیستاند
چون حلقه برین در، ای عراقی،
می باش بگرد او ، که داند؟

(۱) پیداست که این غزل تحریفی از غزل پیش است

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

در من نکرد یارد گر بار که داند؟   زین‌پس دهدم‌بردرخود بار که‌داند؟
از یاد خودم کرد فراموش بیك بار   یادآوردازمن دگرآن یار که‌داند؟
خون شد جگرم‌ازغم واندیشهٔ آندوست   خشنود شود ازمن غم خوار که‌داند؟
بیمار دلم ، خسته جگرازغم عشقش   آید بعیادت بـر بیمار که‌داند؟
ای دشمن بدخواه،چه‌باشی‌بغمم‌شاد؟   باشد که‌شوددوست دگر بار که‌داند؟
دربند امید، ای دل، بگشای دودیده   باشد کـه ببینی رخ دلدار که‌داند؟

روشن شود این تیره‌شب بخت عراقی
از صبح رخ یـار وفادار کـه داند؟

۱-۱۲-۱۵

ای دل ، چو درخانهٔ خمار گشادند   می‌نوش ، که‌ازمی گره کار گشادند
درخودمنگر،نرگس مخمور بتان بین   در کعبه مرو،چون‌درخمار گشادند
ازخودبدرآ،دررخ‌خوبان‌نظری کن   درخان‌منشین‌چون‌در گلزار گشادند
بنگر که:دوصدمهر بیك‌ذره‌نمودند   ازیك سرمویی که زرخسار گشادند
تا باز گشادند سر زلف ز رخسار   ازروی جهان زلف شب تار گشادند
تا مهر گیاهی زگل تیره برآیـد   بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
تالاله رخـی درچمن‌آیـد بـتماشا   ازچهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
از پرتومل پردهٔ خورشید دریدند   وز خندهٔ گل مبسم اشجار گشادند
تاکـرد نسیم سحـر آفاق معطـر   در هر چمنی طبلهٔ عطار گشادند
مانا که صبا کرد پریشان سرزلفین   کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشادند
درگوش دلم گفت‌صبا دوش:عراقی   در بند درخود، که در یار گشادند

چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶

نخستین باده کندر جام کردند   زچشم مست ساقی وام کردند(۱)
چو با خود یافتند اهل طرب‌را   شراب بیخودی درجام کـردند
لب میگـون جانان جام در داد   شراب عـاشقانش نام کـردند
ز بهـر صید دلهای جهانـی   کمند زلف خوبان دام کـردند
بگیتی هر کجا درد دلی بـود   بهم کردند وعشقش نام کـردند
سر زلـف بتان آرام نگـرفت   زبس دلها که بی آرام کـردند
چو گوی حسن‌درمیدان‌فکندند   بیك جولان دو عالم رام کردند
زبهر نقـل مستان از لب وچشم   مـهیا پسته و بادام کـردند
ازآن لب،کز در صد آفرینـست   نصیب بیدلان دشنام کـردند
بمجلس نیك وبد را جای دادند   بجامی‌کار خاص و عام کـردند
بغمزه صد سخن با جان بگفتند   بدل زابرودو صد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند   بیك جلوه دو عالم رام کـردند
دلی را تا بدست آرند، هـر دم   سر زلفین خودرا دام کـردند
نهان با محرمـی رازی بگفتند   جهانی را ازآن اعلام کـردند

چوخود کردند رازخویشتن فاش
عراقی را چرا بدنام کردند؟

۱-۱۵-۱۶

نگارا،جسمت از جان‌آفریدند   ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصـری شنیدی ؟   ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند   بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست   وزان خاك آب حیوان آفریدند
غمت خون دل‌صاحبدلان ریخت   وزان‌خون‌لعل‌ومرجان‌آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هـم   که سر تاپایت ازجان‌آفریدند

(۱) رجوع کنید بصحایف۱۵و۵۲ مقدمه .

ندانم با تو یکدم چون توان بود؟ — که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت؟ — مرا خود مست و حیران آفریدند
زعشق تو عراقی را دمی هست
کزان دم روی انسان آفریدند

۱

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند — بخدمت تو کمر بسته برمیان دارند
شدند حلقه‌بگوش ترا چو حلقه بگوش — چه خوش‌دلند که مثل تو دلستان دارند
کسان که وصل تو یک دم بنقد یافته‌اند — ازین طلب طرب و عیش جاودان دارند
چو بگذری بتعجب تو ماهروی براه — چو ماه ماهرخان دست بر دهان دارند
خرد ازان زره زلف تو پناه گرفت — که چشم و ابروی تو تیر در کمان دارند
مجاهدان رهت تا عنایت تو بود — چه بیم و باک بعالم ازین و آن دارند؟
ز آب دیده و تاب دلست غمازی — و گرنه راز تو بیچارگان نهان دارند
غلام غمزهٔ بیمارتم که از هوشش — چه‌تن‌درستان خودرا که ناتوان‌دارند!
اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش
ز تو عراقی و دل شکر بی کران دارند

۱-۲-۴-۱۲

چو چشم مست تو آغاز کبر و ناز کند — بسا که بردلم از غمزه ترکتاز کند
مرا مکش، که نیاز منت بکار آید — چو من تمام حسن تو با که ناز کند؟
مرا بدست سر زلف خویش بازمده — اگرچه همچو خودم زود سرفراز کند
منم چو مردم چشمت، بمن نگاهی کن — که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
چگونه دوست ندارد ایاز را محمود؟ — که او نگاه بچشم خوش ایاز کند
زجور تو بگریزم، برم بعشق پناه — که ازغم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرو برد بدمی — نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
ازین حدیث، اگرچه‌زپرده‌بیرونست، — زمانه پردهٔ عشاق بس که ساز کند

بآب دیده عراقی وضو همی سازد
چو قامت تو بدید آنگهی نماز کند

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

باز دلم عیش و طرب می کند — هیچ ندانم چه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد — کین‌همه شادی و طرب می کند؟
تا سر زلف تو پریشان بدید — شیفته شد، شور و شغب می کند
تا دل من در سر زلف تو شد — عیش همه در دل شب می کند
برد ببازی دل جمله جهان — زلف توبازی چه عجب می کند؟
طرهٔ طرار تو کرد آن چه کرد — فتنه نگر باز که لب می کند
می‌برد ازمن دل و گوید بطنز: — باز فلانی چه طلب می کند؟
از لب لعلش چه عجب گر مرا — آرزوی قند و رطب می کند
گر طلبد بوسه، عراقی مرنج،
گرچه همه ترک ادب می کند

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

خسته دلم باز طرب می کند — باز طرب از چه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد — کین‌همه‌شادی‌و‌طرب‌می‌کند(۱)
تا سر زلف تو پریشان بدید — شیفته شد شور و شغب می کند
غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد — فتنه نگر باز که لب می کند
طرهٔ طرار تو در دلبری — بوالعجبی های عجب می کند
هیچ نگویی، صنما، با غمت: — ازمن‌مسکین چه‌طلب می کند؟
بوالعجبی‌بین که بدستان و مکر — می‌برد از من دل و خب می کند
بی‌ادبی کرد دلم، لاجرم — هجر تو اش نیک ادب می کند
روز نگوید بعراقی دلم
آنچه بدو هجر تو شب می کند

(۱) این سه‌بیت درغزل پیش هم هست

۱ـ۴ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

هر که او دعوی مستی می کند / آشکارا بت پرستی می کند
هستی آن را می‌سزد کزنیستی / هر نفس صد گونه هستی می کند
هر که از خاك درش رفعت نیافت / لاجرم سرسوی پستی می کند
دل که خورد از جام عشقش جرعه‌ای / بی‌خبر شد، شور و مستی می کند
دل چو خواهم باختن در پای او / جان زشوقش پیش‌دستی می کند
چند گویی کو جفا تا کی کند؟
ای عراقی، تا تو هستی می کند

۱ـ۱۵

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود / می‌زدم نعره و فریاد زمن کس نشنود
یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار / یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود
چونکه یك نیم‌زشب یا کم یا بیش برفت / رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت: خیرست، درین وقت تو دیوانه شدی / نفز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟
گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی / تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایم / تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغانست و درو زنده دلان / شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود
زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل / سودشان جمله زیانست و زیانشان همه سود
سر کوشان عرفاتست و سراشان کعبه / عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود(۱)
ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

۱ـ۲ـ۱۲ـ۱۶

هر که در بند زلف یار بود / درجهانش کجا قرار بود؟
وانکه چیند گلی زباغ رخش / دردلش بس که خارخار بود
وانکه یاد لبش کند روزی / تا قیامت در آن خمار بود

(۱) در ۱ این بیت نیست و در ۱۵ بخط دیگر در حاشیه افزوده شده است

کار هایی که چشم یار کند / نه ز یاری روزگار بود
فتنهایی که زلفش انگیزد / همه خود نقش آن نگار بود
از فلك آنکه هرشبی شنوی / نالهٔ بیدلان زار بود
نفس عاشقان او باشد / آن کز و چرخ را مدار بود
یك شبی با خیال او گفتم: / چند مسکین در انتظار بود؟
روی بنما، که جان نثار کنم / گفت: جان را چه اعتبار بود؟
تا تو در بند خویشتن مانی / کی ترا نزد دوست بار بود؟
نبود عاشق آنکه جوید کام / عشق را با غرض چه کار بود؟
عاشق آنست کو نخواهد هیچ / ور همه خود وصال یار بود
ای عراقی، تو اختیار مکن
کانکه به بود اختیار بود(۱)

۱ـ۲ـ۱۲ـ۱۵ـ۱۶

تا کی از ما یار ما پنهان بود؟ / چشم ما تا کی چنین گریان بود؟
تا کی از وصلش نصیب بخت ما / محنت و درد دل و هجران بود؟
این چنین کز یار دور افتاده ام / گر بگرید دیده، جای آن بود
چون دل ما خون شد از هجران او / چشم ما شاید که خون افشان بود
از فراقش دل زجان آمد بجان / خود گرانی یار مر که جان بود
برامیدی زنده‌ام، ورنه کرا / طاقت آن هجر بی پایان بود؟
پیچ بر پیچست بی او کار ما / کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
محنت آباد دل پردرد ما / تا کی از هجران او ویران بود؟
درد ما را نیست درمان در جهان / درد ما را روی او درمان بود
چون دل ما از سر جان بر نخاست / لاجرم پیوسته سر گردان بود

(۱) در ۱۲ بخط دیگر:
چون عراقی ندیده این معنی / کار و بارش برون زکار بود

چون عراقی هر که دوراز یار ماند
چشم او گریان ، دلش بریان بود

۱-۱۲-۱۰

ای خوش آن دل کندر و از عشق تو جائی بود   شادمان جائی که او را چون تو جانانی بود
خرم آن خانه که باشد چون تو مهمانی درو   مقبل آن کشور که او را چون تو سلطانی بود
زنده چون باشد دلی کز عشق تو بوئی نیافت؟   کی بمیرد عاشقی کو را چو تو جانی بود؟
هر که روی تو ندید و دل در سر زلفت نبست   در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
در همه عمر ار بر آرم بی غم تو یک نفس   زان نفس بر جان من هر لحظه تاوانی بود
آفتاب روی تو گر بر جهان تابد دمی   در جهان هر ذره‌ای خورشید تابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو   گر کسی دعوی کند کو دید، بهتانی بود
گنج حسنی و نپندارم که گنجی در جهان   و آنچنان گنجی عجب در کنج ویرانی بود
آتش رخسار خوبت گر بسوزاند مرا   اندر آن آتش مرا هر سو گلستانی بود
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم   این شب هجر ترا گر هیچ پایانی بود
عاشقان را جز سر زلف تو دستاویز نیست   چه خلاص آن را که دستاویز ثعبانی بود؟
چون عراقی در غزل یاد لب تو میکند
هر نفس کز جان بر آرد شکر افشانی بود

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

وه ! که کارم زدست می برود   روز کارم ز دست می برود
خود ندارم من از جهان چیزی   و آنچه دارم زدست می برود
یکدمی دارم از جهان و آن نیز   چون بر آرم زدست می برود
برزمانه چه دل نهم؟ که روان   همچو یارم زدست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم   در بهارم ز دست می برود
از پی صید دل چه دام نهم ؟   که شکارم ز دست می برود
چه کنم پیش یار جان افشان ؟   که نثارم ز دست می برود

نیست جز آب دیده در دستم   زان نگارم زدست می برود
طالعم بین که: در چنین غمها   غمگسارم زدست می برود
بخت بنگر که: پای بر دم مار   یار غارم زدست می برود
دستگیرا ، نظر بکارم کن
بین که کارم زدست می برود

۵-۱۳

اندرین ره هر که او یکتا شود   گنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند در جهان   اندرین ره هر که او بینا شود
قطره کز دریا برو آید همی   چون سوی دریا شود دریا شود
گر صفات خود کند یکباره محو   در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیستی خود نهاد   در حریم هستی او تنها شود
از مسما هر که یابد بهره‌ای   فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند گم صورت هستی خویش   صورت او جملگی معنی شود
ور نهنگ لا خورش زو طعمه ساخت   زندهٔ جاوید در الا شود
صورتت چون شد حجاب راه تو   محو کن، تا سیرتت زیبا شود
گر از این منزل برون رفتی، یقین   دان که منزلگاهت او ادنی شود
ما بجانان زنده‌ایم ، از جان بری   تا ابد هر گز کسی چون ما شود؟
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت   در دو عالم والی و والا شود
هر که را دل راز دار عشق شد   کی دلش مایل سوی صحرا شود؟
هم بالا در رسد بی عقل و دین
گر عراقی محو اندر لا شود

۱-۲-۵-۱۳-۱۵-۱۶

نگارینی که باما می نپاید   بیاد خستگان کی رخ نماید
بیا، ای بخت، تا بر خود بموییم   که از ما یار آرامی نماید

اگر جانم بلب آید عجب نیست — بحیله نیم جانی چند پاید ؟
بنقد این لحظه جانی می کن، ای دل — شب هجر است ، تا فردا چه زاید ؟
مگر روشن شود صبح امیدم — مگر خورشید از روزن بر آید
دلم را از غم جان وا رهاند — مرا از من زمانی در رباید
عراقی ، بر درش امید در بند
که داند ؟ بو که ناگه وا گشاید

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

مرا ، گرچه زغم جان می بر آید — غم عشقت ز جانم خوشتر آید
درین تیمار گر یك دم غم تو — نپرسد حال من ، جانم برآید
مرا شادی کهی باشد درین غم — که اندوه توام از در درآید
مرا یك ذره اندوه تو خوشتر — که یك عالم پر از سیم وزر آید
اگر چه هر کسی از غم گریزد — مرا چون جان ، غم تو در خور آید
مرا در سینه تاب انده تو — بسی خوشتر ز آب کوثر آید
چو سر در پای اندوه تو افگند
عراقی در دو عالم بر سر آید

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

زان پیش که دل ز جان برآید — جان از تن ناتوان برآید
بنمای جمال ، تا دهم جان — کان سود بر ین زیان برآید
ای کاج! بجان بر آمدی کار — این کار کجا بجان برآید ؟
کارم نه چنان فتاد مشکل — کان بی‌تو باین و آن برآید
هم از در تو گشایدم کار — کامم همه زان دهان برآید
بر درگهت آمدم بکاوی — کان بر تو برایگان برآید
نایافته جانم از تو بویی — مگذار که ناگهان برآید
بنواز بلطف جانم ، آن دم — کز کالبدم روان برآید

کام دل خستهٔ عراقی
از لطف تو بی‌گمان برآید

۵ - ۱۳

آخر این تیره شب هجر بپایان آید — آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند گردم چو فلك گرد جهان سرگردان؟ — آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من از خواب درآید سحری — روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند — این همه سنگ محن بر سر مازان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوی — کی مرا گوی غرض در خم چوگان آید ؟
یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان — لا جرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زنم — بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
او چه خواهد؟ که همی با وطن آید، لیکن — تا خود از درگه تقدیر چه فرمان آید
بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب ؟
که نه هر خار وخسی لایق بستان آید

۱ - ۲ - ۵ - ۱۳

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید
نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می‌آید
بیا در گلشن ، ای بیدل ، ببوی گل بر افشان جان
که از گلزار و گل امروز بوی یار می‌آید
گل از شادی همی خندد ، من از غم زار میگریم
که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید
ز بستان هیچ در چشمم نمی‌آید ، مگر آبی
که در چشمم زیاد او دمی صد بار می آید

اگر گلزار میآید کسی راخوش ، مرا باری
نسیم کوی او خوشتر زصد گلزار می آید
مرا چه از گل و گلزار ؟ کندر دست امیدم
زگلزار وصال یار زخم خار می‌آید
عراقی خسته‌دل هردم ز سویی میخورد زخمی
همه زخم بلا گویی بدین افگار می‌آید

۱۲-۱

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یارمی‌آید
که‌بوی اوشفای جان‌هر بیمار می‌آید(۱)
نسیم‌او،مگر در باغ جلوه میدهد گل را
که‌آواز خوش بلبل زهر سوزار می‌آید
بیادر گلشن،ای‌بیدل،ببوی گل برافشان‌جان
که از گلزاروگل امروز بوی یارمی‌آید
گل‌ازشادی‌همیخندد، من‌ازغم‌زارمیگریم
که از گلشن مرا یاد رخ دلدار می‌آید
زبستان هیچ درچشمم‌نمی‌آید ، مگرآبی
که درچشمم زیاد اودمی صد بار می‌آید
اگر گلزار میآید کسیرا خوش،مراباری
نسیم کوی او خوشتر زصد گلزار میآید
مراچه‌از گل‌و گلزار؟کندردست اومیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید

(۱) هفت بیت‌اول این غزل تکراراشعارغزل پیش‌است ودر۱۲مقطع آن هم درین جا مکرر شده است.

مگر از زلف دلدارم صبابویی بباغ‌آورد
که ازباغ و گل و گلزار بوی یار میآید
ازآنچون‌بلبل بیدل زرنك وبوی گل‌شادم
که از گلزاردرچشمم رخ دلدار می‌آید
گرآید درنظر کسرا بجزرخساراورویی
مرا باری نظر دایم بر آن رخسار میآید
مراازهرچه درعالم بچشم اندرنیامد هیچ
مگرآبی که در چشمم دمی‌صد بارمیآید
چواندرآب‌عکس یارخوشتر میشود پیدا
ازآنروآب درچشمم مگر بسیارمیآید(۱)
جهانا بست و من در وی جمال یار میبینم
ازینجا خواب درچشمم مگربسیارمی‌آید
عراقی درچنین خوابی همی بیند چنان رویی
ازآن درخاطرش هردم هزاران کارمیآید(۲)

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۴ـ ۱۵ـ ۱۶

گهی درد تو درمان مینماید — گهی وصل تو هجران می نماید
دلی کویافت از وصل تو درمان — همه دشوارش آسان می نماید
مرا که که بدردی یاد می کن — که دردت مرهم جان می‌نماید
بپرس‌آخر که:بیتوچونم؟ ایجان، — که جانم بس پریشان می نماید
مرا جور و جفا و رنج و محنت — غمت هردم دگر سان می نماید

(۱) پیداست که این دو بیت نسخه بدل یکدیگرند
(۲) در۱۲مقطع غزل پیش بجای این مقطع‌آمده است.

ز جان سیر آمدم بی‌روی خوبت — جهان بر من چو زندان می‌نماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان مینماید

۱ـ ۴ـ ۵ـ ۱۳ـ ۱۵

مرا درد تو درمان می‌نماید — غم تو مرهم جان می‌نماید
مرا، کز جام عشقت مست باشم — وصال و هجر یکسان مینماید
چو من تن در بلای عشق دادم — همه دشوارم آسان می‌نماید
بجان من غم تو، شادمان باد، — هر آن لطفی که بتوان می‌نماید
اگر یک لحظه ننماید مرا سوز — دگر لحظه دو چندان مینماید
دلم با اینهمه انده، ز شادی — بهار و باغ و بستان می‌نماید
خیالت آشکارا میبرد دل — اگر روی تو پنهان می‌نماید
لب لعل تو جانم می‌نوازد — بنفشه آب حیوان می‌نماید
ندانم تا چه خواهد فتنه انگیخت؟ — که زلفش بس پریشان مینماید
بدوران تو زان تنگست دلها — که حسن تو فراوان مینماید

چو ذره در هوای مهر رویت
عراقی نیک حیران می‌نماید

۱ـ۳ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ای باد صبا، بکوی آن یار — گر بر گذری ز بنده یاد آر
ور هیچ مجال گفت یابی — پیغام من شکسته بگزار
با یار بگوی: کان شکسته — این خسته جگر، غریب و غم‌خوار
چون از تو ندید چارهٔ خویش — بیچاره بماند بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی — بینور بماند در شب تار
نی این شب تیره دید روشن — نی خفته عدو، نه بخت بیدار
میکرد شبی بروز کاخر — روزی بشود که به شود کار
کارش چو بجان رسید می‌گفت: — کای کرده بتیغ هجرم افکار

ای کرده بکام دشمنانم، — با یار چنین چنین کند یار؟
آخر نظری بحال من کن — بنگر که: چگونه بی توام زار؟
یک بارگیم مکن فراموش — یاد آر ز من شکسته، یاد آر
مآزار ز من، که هیچ هیچم — از هیچ، کسی نگیرد آزار
من نیک بدم، تو نیکویی کن — ای نیک، بدم، ببین، بردار
بگذار که بگذرم بکویت — یکدم ز سگان کویم انگار
بگذاشتم این حدیث، کز من — دارند سگان کوی تو عار
پندار که مشت خاک باشم — زیر قدم سگ درت خوار
القصه بجانم از عراقی — مگذار، کزو نماند آثار

بالجمله تو باشی و تو گویی
او کم کند از میانه گفتار

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

دل در گره زلف تو بستیم دگربار — وز هر دو جهان مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پرز می عشق تو دیدیم — خوردیم می و جام شکستیم دگربار
شاید که دگر نعرهٔ مستانه برآریم — کز جام می عشق تو مستیم دگربار
المنةلله که پس از محنت بسیار — با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار
چون طرهٔ تو شیفتهٔ روی تو گشتیم — هیهات! که خورشید پرستیم دگربار
ما ترک مراد دل خود کام گرفتیم — تا هرچه کند دوست خوش استیم دگربار
باعشق تو ما راه خرابات گرفتیم — از صومعه و زهد برستیم دگربار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم — زنار هم از زلف تو بستیم دگربار

تا راز دل ما نکند فاش عراقی
اینک دهن از گفت ببستیم دگربار

۵-۱۲-۱۴

دل‌در گره زلف تو بستیم دگر بار(۱)   در دام سر زلف چو شستیم دگـر بار
از نرگس مخمور تـو مخمور بماندیم   وز جام می لعل تـو مستیم دگـر بار
از بادهٔ عشق تـو یکی جرعه چشیدیم   صدتوبه بیك جرعه شکستیم دگـر بار
ماقبلهٔ خودروی چوخورشید تو کردیم   هیهات! که‌خورشید پرستیم دگربار(۱)
با عشق تو ما راه خـرابات گـرفتیم   از صومعه و زهـد برستیم دگر بار(۲)
دل در گره زلف تو بستیم و بـرآنیم   جویای سر زلف چو شستیم دگـر بار
کان جان که نسیم سر زلف تـو بما داد   هم با سر زلف تـو فرستیم دگـر بار
در بندگـی زلـف چلیپات بماندیـم   زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار(۲)

از پیشگه وصل‌چو بر خاست عـراقی
با تـو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵

رخ سوی خـرابات نهـادیم دگربار   در دام خـرابات فتادیـم دگـربار
ازبهر یکی جرعه دوصد توبه شکستیم   وز دردمغان روزه‌گشادیم دگـربار
درکنج خـرابات یکی مغ بچه دیدیم   در پیش رخش سر بنهادیـم دگـربار
آن دل که بصد حیله زخوبان بربودیم   در دست یکی مغ بچه دادیم دگـربار
یك بار ندیدیـم رخش و زغـم عشقش   صد بار بمـردیم و بزادیم دگـربار
دیدیم که بیعشق رخش زندگیی نیست   بی‌عشق رخش زنده مبادیم دگـربار
غم بـر دل ما تاختن آورد ز عشقش   بااین‌همه‌غم‌بین که: چه شادیم دگـربار
شد در سر سودای رخش دین و دل ما   بنگر : دل ودین داده بیادیم دگـربار
عشقش بـزیان بـرد صلاح و ورع ما   اینك همـه در عین فسادیم دگربار
بانیستی خود همه باقیمت وقدریـم   باهستی خود جمله کسادیم دگربار

تاهست عراقی همه هستیم مریدش
چون نیست‌شود ،جمله‌مرادیم دگربار

(۱) تکرارمصرع غزل پیش   (۲) تکرار بیت غزل پیش

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵

نظر ز حال من ناتـوان دریغ مدار   نظارهٔ رخت از عـاشقان دریغ مدار
اگر سزای‌جمال‌تونیست‌دیده،رواست   خیال روی توباری زجان دریغ مدار
بپرسش من رنجور اگر نمی آیی   عنایتی ز من ناتـوان دریغ مدار
زخوان وصل‌تو چون قانعم بدیداری   تونیز این‌قدر از میهمان دریغ مدار
بمن،که‌گرددرت‌چون سگان‌همی‌گردم   نواله گرندهی، استخوان دریغ مدار
چو دوستان رابرتخت وصل بنشانی   زمن، که‌خاك‌توام،آستان دریغ مدار

چـو با ندیمان جام شراب نوش کنی
نصیب جرعه‌ای ازخاکیان دریغ‌مدار

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵

غلام روی توام ، ای غلام ، باده بیار   که فارغ‌آمدم ازننگ ونام باده بیار
کرشمهای خوش‌توشراب ناب منست   در آبمجلس و پیش ازطعام باده بیار
بغمزه‌ای چومرا مست می‌توانی کرد   چه حاجتست صراحی‌وجام؟ باده بیار
بمستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی   گـر آمدی بتقاضای وام باده بیار
مگر که مرغ‌طرب در فتد بدام مرا   شدست تن‌همه دیده چودام باده بیار
کجاست دانهٔ‌مرغان؟ که طوطی‌روحم   فتاد از پـی دانـه بـدام باده بیار
نظام بزم طرب از میست، مجلس‌ما   چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی،   مگرزبون‌شود این بدلگام باده بیار
عنان ربود ز من توسن طرب ، ساقی   مگرزبون‌شوداین بدلگام‌باده(۱)
ز انتظارچو ساغر دلم پراز خون شد   مدار منتظرم بر دوام ، باده بیار
اگرچه روزفروشد، صبوح‌فوت‌مکن   که آفتاب بر آید زجام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میداری   مدار خون صراحی حرام ، باده بیار
بـوقت شام ، بیا تا قضای صبح کنیم   اگرچه‌صبح‌خوش‌آید،بشام باده بیار
نمی‌پـزد تف غـم آرزوی خام مـرا   بـرای پختن سودای خام باده بیار

(۱) پیداست که این‌بیت نسخه بدلبیت پیش‌ازآنست .

منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب — همی‌دهم بتو، بستان تمام، باده بیار
بمستی از لب تو می‌توان ستد بوسی — مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار

مرا ز دست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

۱-ه-۱۳

مرا از هرچه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر — نظر چون میکنم باری بدان رخسار اولی‌تر
تماشای رخ خوبان خوشست، آری، ولی ما را — تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر
بیا، ای چشم من، جان و جمال روی جانان بین — چو عاشق میشوم باری، بدان رخسار اولی‌تر
ز رویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی — ز زلفش هرچه بربندم، مرا زنار اولی‌تر
کسی کاهل مناجاتست او را کنج مسجد به — مرا، کاهل خراباتم، در خمار اولی‌تر
فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا از من — لبش با جان من درکار و من بی‌کار اولی‌تر
چو زان می در کشم جامی، جهان را جرعه‌ای بخشم — جهان از جرعه‌ام مست و من هشیار اولی‌تر
بیك ساغر در آشامم همه دریای مستی را — چو ساغر می کشم، باری، قلندروار اولی‌تر
خرد گفتا: بپیرانسر چه گردی گرد میخانه؟ — از این رندی و قلاشی شوی بیزار اولی‌تر
نهان از چشم خود ساقی مرا گفتا: فلان، می خور — که عاشق درهمه حالی چو من می‌خوار اولی‌تر

عراقی را بخود بگذار و بی‌خود در خرابات آی
که این جا یك خراباتی ز صد دین‌دار اولی‌تر

۱-ه-۱۲-۱۳-۱۶

نیم چون یك نفس بی‌غم دلم خون‌خوار اولی‌تر — ندارم چون دلی خرم، تنی بیمار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری، چو من زار و حزین اولی — نبیند هر که غمخواری، چو من غمخوار اولی‌تر
دلی کز یار خود بویی نیابد تن دهد بر باد — چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر
وصال او نمی‌یابم، تن اندر هجر او دارم — بشادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی‌تر
چو درد او بود درمان، تن من ناتوان خوشتر — چو زخم او شود مرهم، دلم افکار اولی‌تر
چو روزی من از وصلش همه تیمار و غم باشد — بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر

دلا، چون عاشق یاری، بدرد او گرفتاری — همی کن ناله و زاری، که عاشق زار اولی‌تر
هر آن چش آرزو داری برو از درگه او خواه — زهر در، کان زند حلقه، در دلدار اولی‌تر

عراقی، در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین
نظر چون می کنی باری بروی یار اولی‌تر

۱-۲-۵-۱۳-۱۵-۱۶

سر بسر از لطف جانی ای پسر — خوشتر از جان چیست؟ آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست — رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آیی هر زمان — کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ارچه سرمستی، مکن — با حریفان سرگرانی ای پسر
وعده‌ای می‌ده، اگر چه کج بود — کز بهانه در نمانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن، آنگه ببین — ذوق آب زندگانی ای پسر
زان شدم خاك درت کز جام خود — جرعه ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس بتو — زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش جانها پر گهر در حضرتت — کز سخن درمی چکانی ای پسر
در دل و چشم، ز حسن و لطف خویش — آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

۱-ه-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

آب حیوانست، آن لب، یا شکر؟ — یا سرشته آب حیوان با شکر؟
نی خطا گفتم، کجا لذت دهد — آب حیوان پیش آن لب با شکر؟
کس نگوید نوش جانها را نبات — کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت، ار بود — کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت جانست و حیات جاودان — نیست یار لعل تو تنها شکر
ای برشك از لعل تو آب حیات — وی خجل زان لعل شکرخا شکر

وامق ار دیدی لب شیرین تو	خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت	می گدازد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم	تا گهر چون می کند پیدا شکر ؟
تا دهانت شکر ستان گشت و لب	درجهان تنگست چون دلها شکر
من چرا سودایی لعلت شدم	از مزاج ارمی برد سودا شکر ؟
گرد لعل تو همی گردد نبات	نی ، طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو	طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل د گفتار تو باهم درخورست	باشد آری نایب حلوا شکر
طبع من شیرین شد از یاد لبت	ای‌عجب ، چون‌می‌شود دریا شکر؟

لفظ شیرین عراقی چون‌لبت
می‌فشاند در سخن هر جا شکر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

ای امیدجان ، عنایت ازعراقی وامگیر	چاره سازآن را که‌از تونیستش یکدم گزیر
مانده در تیه فراقم ، رهنمایا ، رهنمای	غرقهٔ‌دریای‌هجرم ، دستگیرا ، دست گیر
دردل زارم نظر کن ، کزغمت آمد بجان	چاره کن ، جانا، که شددردست‌هجرانت‌اسیر
سوی‌من بنگر، که‌عمری براُمیدیکنظر	مانده‌ام‌چون‌خاك‌برخاك درت‌خوار وحقیر
از تو بونا یافته ، نه راحتی دیده زعمر	ساخته بادرد بی درمان تو ، مسکین فقیر
دل که‌سودای‌تومیپخت‌آرزویش‌خام‌ماند	کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر ؟
دایهٔ مهرت بشیر لطف پروردست جان	شیرخواره‌چون‌نزید، کش‌بازگیرددایه‌شیر؟
زآفتاب مهر بر دل سایه افگن ، تا شود	در هوای مهر روی تو چونبوه مستنیر
گر فتد بر خاك تیره پرتو عکس رخت	گردد اندرحال هرذره چوخورشید‌منیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر ازخلد برین گردددرکهای سعیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بس درت افتاده‌ام خوار و حقیر	از کرم‌افتاده‌ای را دست گیر(۱)
دردمندم ، بر من مسکین نگر	تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگزیرد دل من یك زمان	کالبد را کی بوداز جان گزیر؟
دایهٔ لطفت مرا در بر گرفت	داد جای مادرم صد گونه شیر
چون نیابم بوی مهرت یك نفس	از دل و جانم برآید صد نفیر
دل، که‌باوصلت‌چنان‌خو کرده‌بود	درکف‌هجرت کنون‌ماندست‌اسیر

باز هجرت قصد جانم می کند
کشته‌ای‌را‌بار دیگر کشته گیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بدست غم گرفتارم ، بیا ، ای یار ، دستم گیر
برنج دل سزاوارم ، مرا مگذار ، دستم گیر
یکی دل‌داشتم پرخون،شدآن هم از کفم بیرون
چوکار ازدست شدبیرون، بیا ، ای‌یار دستم گیر
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
از آندم کزتو واماندم شدم بیمار ، دستم گیر
کنون درحال من‌بنگر: که‌عاجز گشتم ومضطر
مرامگذار وخودمگذر ، درین تیمار دستم گیر
بجان آمد دلم ، ای‌جان ، زدست هجر بی پایان
ندارم طاقت هجران ، بجان ، زنهار ، دستم گیر
همیشه گرد کوی تو همی گردم ببوی تو
ندیدم رنگ روی تو ، از آنم زار ، دستم گیر

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۰ مقدمه

چو کردی حلقه‌در گوشم مکن آزاد و مفروشم
مکن ، جانا ، فراموشم ، زمن یادآر ، دستم گیر

شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کرم دادم
کنون کز پا در افتادم ، مرا بردلر دستم گیر

نیابم در جهان یاری ، نبینم غیر غم خواری
ندارم هیچ دلداری ، تویی دلدار ، دستم گیر

عراقی ، چون نه ای خرم ، گرفتاری بدست غم
فغان کن بردرش هردم، که:ای غمخوار، دستم گیر

۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

بیدلی را بی سبب آزرده گیر   خاکساری را بخاك اسپرده گیر
خسته‌ای ازجور عشقت کشته‌دان   والهی از عشق رویت مرده گیر
گرچنین خواهی کشیدن تیغ غم   جانم اندرتن چو خون افسرده گیر
چندخواهی کردازین جوروستم ؟   بیدلی از غم بجان آزرده گیر
برده‌ای هوش دلم ، اکنون مرا   نیم جانی مانده وین هم برده گیر
گر بخواهی کرد تیمار دلم   از غم و تیمار جانم خرده گیر

ور عراقی را تو ننوازی کنون
عالمی از بهر او آزرده گیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

ای مطرب درد ، پرده بنواز   هان ! از سردرد در ده آواز
تا سوخته ای دمی بنالد   تا شیفته ای شود سر افراز
هین! پرده بساز وخوش همی سوز   کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت ، چون نسوزم ؟   سوزم ، چو نساخت محرم راز
ماتم زده‌ام ، چرا نگریم ؟   محنت زده‌ام ، چه‌می کنم ناز ؟
ای یار ، بساز تا بسوزم   یا با سوزم بساز و بنواز

یك جرعه زجام عشق در ده   تا بو که رهائیم ز خود باز
ور سوختن منست رایت   من ساخته‌ام ، بسوزو بگداز
گر یارنساخت ، ای عراقی،   خیز ازپی سوز نوحه آغاز

دردرد گریز، کوست همدم
باسوز بساز، کوست همساز

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳

چونتوکردی حدیث عشق آغاز   پس چراقصه‌شد کرکون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده   تونشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ ومن از غم تو   کرده هرلحظه نوحه‌ای آغاز
من چوحلقه بمانده بر درتو   کرده‌ای دربروی بندم فراز
آمدم با دلی و صد زاری   بر در لطف تو ، زراه نیاز
من ازآن توام ، قبولم کن ،   از ره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت بامیدی
ناامیدم زدر مگردان باز

۲،۱ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ـ ۱۵

از غم عشقت جگرخونست باز   خودبپرس ازدل که او چونست باز؟
هرزمان از غمزهٔ خونریز تو   بر دل من صد شبیخونست باز
تا سرزلف ترا دل جای کرد   از سرای عقل بیرونست باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین   نی چنین درهم کما کنونست باز
از فراق تو برای درد دل   صد بلا وغصه معجونست باز
تاجگرخونکردی، ایجان، ازانتظار   روزی دل ، بیجگر، خونست باز
ازبرای دل بیار، ای دیده خون   زانکه حال او دگر گونست باز
گرچه‌می کاهد غم تو جان ودل   لیك مهرت هردم افزونست باز

من چو شادم از غم و تیمار تو
پس عراقی ازچه محزونست باز؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱٦

کارما، بنگر، که خام افتاد باز　　کار با پیك و پیام افتاد باز
من چه دانم درمیان دوستان　　دشمن بد گو کدام افتاد باز؟
این همیدانم که گفت و گوی ما　　درزبان خاص و عام افتاد باز
عاشق دیوانه نامم کرده اند　　برمن آخر اینچه نام افتاد باز؟
روز بخت منچو شب تاریك شد　　صبح امیدم بشام افتاد باز
توسن دولت، که بودی رام من　　آن هم اکنون بدلگام افتاد باز
باز اقبال از کف من بر پرید　　زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا　　باطیه بشکست وجام افتاد باز
در گلستان میگذشتم صبحدم　　بوی یارم در مشام افتاد باز
درسر سودای زلفش شد دلم　　مرغ صحرایی بدام افتاد باز
تا بدیدم عکس او درجام می　　در سرم سودای خام افتاد باز
تاچشیدم جرعه ای ازجام می　　دردلم مهر مدام افتاد باز

من چو از سودای خوبان سوختم
پس عراقی ازچه خام افتاد باز ؟

۵ - ۱۳

بی جمال تو، ایجهان افروز　　چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت　　تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی نبرد　　خانه پرورد لایجوز ویجوز
چه بلا بود کان بمن نرسید؟　　زین دل جانگداز دردانسوز
عشق گویدمرا که: ایطالب ،　　چاك زنطیلسان وخرقه بسوز
دگراز فهم خویش قصه مخوان　　قصه خواهی ؟ بیا ز ما آموز

بنشان، ای عراقی، آتش خویش
پس چراغی ز عشق ما افروز

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳

ساقی، ز شکر خنده شراب طرب انگیز　　درده، که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم ز رخسار دوصد شمع برافروز　　وز لعل شکر بار می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز　　هردم ز کرشمه شروشوری دگر انگیز
آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد　　او را بسر زلف نگونسار درآویز
وآن جان که بدام سرزلف تو در افتاد　　قیدش کن وبسپار بدآن غمزهٔ خونریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست　　از خانه برون آ ، بنشان شورشغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند　　کی توبه کنم از می ناب طرب انگیز ؟
ای فتنه، که آموخت ترا کز رخ چون ماه　　بفریب دل اهل جهان نا که وبگریز ؟

خواهی که بیابی دل گم کرده، عراقی؟
خاك در می خانه بغربال فرو بیز

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

در بزم قلندران قلاش　　بنشین و شراب نوش و خوش باش
تا ذوق می و خمار یابی　　باید که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خودپرستی؟　　رو باده پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای می بین　　سر دوجهان، ولی مکن فاش
ور خود نظری کنی بساقی　　سرمست شوی زچشم رعناش
جز نقش نگار هر چه بینی　　از لوح ضمیر پاك بخراش

باشد که ببینی ، ای عراقی ،
در نقش وجود خویش نقاش

۱-۲-۳-۱۰-۱۲-۱۵-۱٦

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش

دلی دارم ، مسلمانان ، چو زلف یار سودایی
همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش

چه خوش‌باشد دل آن‌لحظه! که در باغ جمال او
گهی گل چیند ازرویش ، گهی شکرز گفتارش

گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او
که ازخال‌لبش‌سرمست‌همچون‌چشم خونخوارش

از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش ؟

چنان سرمست شد جانم زجام عشق جانانم
کـه تا روز قیامت هم نخـواهی یافت هشیارش

بهاروباغ وگلزارعراقی روی جانانست
زصد خلدبرین‌خوشتربهاروباغ‌وگلزارش

۱-۲-۵-۱۰-۱۲-۱۳-۱۵

بکشم بناز روزی سر زلف مشك رنگش   ندهم زدست این‌بار،اگرآورم بچنگش
سر زلف او بگیرم ، لب لعل او ببوسم   بمراد،اگرنترسم زدوچشم شوخ شنگش
سخن‌دهان‌تنگش‌بودارچه خوش،ولیکن   نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
چو نبات می گدازم،همه‌شب،درآب‌دیده   بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم ، ز چشم مستش نظری تمام گیرم   که بدان نظرببینم رخ خوب‌لاله رنگش
چو کمان ابروانش‌فکند خدنگ غمزه   چه کنم که جان‌ندانم‌سپر ازپی‌خدنگش؟
ز لبش عتاب ، یارب ، چه‌خوشست ! صلح اوخود   بنگرچگونه باشد ؟ چو چنین خوشست جنگش

دلم‌آینه‌است ودروی رخ‌او نمی‌نماید
نفسی بزن، عراقی، بزدا بناله زنگش

۳-۱۰

نرسد بهر زبانـی سخن دهـان تنگش   نه بهر کسی‌نمایدرخ خوب لاله رنگش
لب لعل اونبوسد ، بمراد ، جز لب او   رخ‌خوب‌اونبیند بجزازدوچشم شنگش
لب من رسیدی آخر زلبش بکام روزی   شدی ار پدید وقتی اثراز دهان تنگش
بمن‌ارخدنگ غمزه‌فکند چه‌باك؟لیکن   سپرش‌تنست،ترسم که بدورسدخدنگش
چومرانماند رنگی‌همه رنگ او گرفتم   که‌جهان‌مسخرم‌شدچوبرآمدم برنگش
منم‌آفتابه از دل، که‌زسنگ لعل سازم   منم‌آبگینه‌آخر، که کندخرابسنگش

زمیان ما عراقی چو برون فتاد ، حالی
پس ازین نمانده مـا را سرآشتی و جنگش

۵-۱۳

صلای عشق ، که ساقی ز لعل خندانش   شراب و نقل فـرو ریخته بمستانش
بیا ، که بزم طرب‌ساخت،خوان عشق‌نهاد   بـرای ما لب نوشین شکـی افشانش
تبسم لب ساقی خوشست وخوشتر ازآن   خـرابیی کـه کند بـاز چشم فتانش
بیك کرشمه چنان مست کرد جان مرا   کـه در بهشت نیارد بهوش رضـوانش
خوشا شراب وخوشا ساقی و خوشابزمی   که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش !
ازین‌شراب که‌یك‌قطره بیش‌نیست که‌تو   گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
زعکس ساغرآن پرتویست‌این که‌توباز   همیشه نام نهی آفتاب تـابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی   خـود التفـات نبـودی بـآب حیوانش
نگشت مست بجـز غمـزهٔ خوش ساقـی   ازان شراب که در داد لعـل خندانش
نبود نیز بجـز عکس روی او در جـام   نظارگی ، که بـود همنشین وهمخوانش
نظارگـی بمن و هـم بمن هـویدا شد   کمال او ، که بمن ظاهـرست برهانش
عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند   بـرای آنکـه منم در وجـود انسانش
نگاه ، کرد بمن ، دید صورت خـود را   شد آشکار ز آیینـه راز پنهـانش
عجب ، چرا بعراقی سپرد امانت را ؟   نبـود در همه عـالم کـی نگهبانش

مگر که رازجهان‌خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت ، که دیـد تـاوانش

۱ - ۲ - ۵ - ۱۰ - ۱۲ - ۱۳

کـردم گـذری بمیـکـده دوش   سبحه بـکف و سجاده بـردوش
پیری بدر آمد از خـرابـات   کین جـا نخرنـد زرق ، مفروش
گفت از سر وقت خـویش با من :   کین جانخرند زرق ، مفروش (۱)
تسبیح بـده ، پیالـه بستان   خرقـه بنه و پـلاس در پـوش
در صومعـه بیهده چه باشی ؟   در میکـده رو ، شراب مـی نوش
گر یاد کنی جمال ساقـی   جان و دل و دین کنی فـراموش
ور بینـی عکس روش در جـام   بی باده شوی خراب و مـدهوش
خواهی کـه بیابی این چنین کام   در تـرك مـراد خویشتن کـوش
چون ترك مراد خـویش گیری   گـیری همه آرزو در آغـوش
گـر ساقـی عشق از خم درد   دردی دهدت ، مخواه سر جوش
تو کار بدو گـذار و خـوش بـاش   گر زهر ترا دهـد بکن نـوش

چون راست نمی‌شود ، عراقی ،
این کار بگفت‌و گوی ، خاموش !

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

باز غم بگـرفت دامانم ، دریـغ   سر بر آورد از گریبانم دریغ (۲)
غصه دم دم می کشم از جـام غم   نیست جز غصه گوارانم ، دریغ
ابر محنت خیمه زد بـر بام دل   صاعقـه افتاد در جـانم ، دریغ
مبتلا گشتم بدرد یـار نو   کس نداند کرد درمـانم ، دریغ
در چنین جان کندنی کافتاده ام   چاره جز مردن نمی دانم ، دریغ
الغیاث! ای‌دوستان، رحمی کنید   کز فـراق یـار قـربانم ، دریغ

۱ - پیداست که این بیت‌نسخه بدل بیت پیش از آنست
۲ - در۱۵ تنها دوبیت اول هست وبقیه از نسخه افتاده‌است

جـور دلدار و جفای روزگار   می کشد هریك دگرسانم ، دریغ
گرچه‌خندم‌گاه‌گاهی‌همچوشمع   در میان خنده گریانم ، دریغ
صبح وصل او نشد روشن هنوز   در شب تاریك هجرانم ، دریغ
کار من ناید فراهم ، تـا بود   درهم این حال پریشانم ، دریغ
نیست امید بهـی از بخـت من   تا کی از دست تو درمانم ؟ دریغ

لاجرم‌خون‌خور ، عراقی ، دم‌بدم
چون‌نکردی هیچ‌فرمانم ، دریغ

۵-۱۳

حبـذا عشق و حبـذا عشاق   حبـذا ذکـر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که پردهٔ عشق   بیخـود از سر کنند با عشاق
نبرند از وفا طمع هـر گز   نگـریـزند از جفا عشاق
خوش‌بلاییست‌عشق ، از آن‌دارند   دل و جان را درین بـلا عشاق
آفتاب جمـال او دیـدند   نـور دادند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوس جـانـها   چون سکندر در آن هوا عشاق
بـگشادنـد در سـرای وجـود   دری از عالـم صفا عشاق

ای عـراقی ، چـو تو نمی‌دانند
ایـن چنین درد را دوا عشـاق

۱ - ۲ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بیا ، که خانهٔ دل پاك كردم از خاشاك   درین خرابه‌توخود کی قدم‌نهی ؟حاشاك
بلطف صید کنی صد هزار دل هر دم   ولـی نگاه نداری تـو خود دل غمناك
کدام‌دل که بخون‌در نمی کشددامن؟   کدام‌جان که‌نکرد از غمت گریبان‌چاك؟
دل مرا ، که بهر حال صید لاغر تست   چومی کشیش بیفکن ، ببند بر فتراك
کنون اگر نرسی ، کی رسی بفریادم؟   مرا که جان‌بلب آمد کجا برم تریاك؟
دلم که آینه ای شد ، چـرا نمی تابد   درو رخ تو ؟ همانا که نیست آینه پاك

چو آفتاب بهر ذره می‌نماید رخ
ولیک چشم عراقی نمی کند ادراک

۱ - ۱۲ - ۱۵

بیا، که خانهٔ دل پاک کردم از خاشاک   درین خرابه تو خود کی قدم نهی؟ حاشاک(۱)
هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی   هزار جان بلب آری، ز کس نداری باک
کدام دل که ز جور تو دست بر سر نیست؟   کدام جان که نکرد از جفات بر سر خاک؟
دلم، که خون جگر می خورد ز دست غمت،   در انتظار تو صد زهر خورده بی تریاک
کنون که جان بلب آمد مپیچ در کارم   مکن، که کار من از تو بماند در پیچاک
نه هیچ کیسه بری همچو طرهات طرار   نه هیچ راهزنی همچو غمزهات چالاک
بطره صید کنی صد هزار دل هر دم   بغمزه بیش کشی هر نفس دو صد غمناک

دل عراقی مسکین، که صید لاغر تست
چو می کشیش میفکن، ببند بر فتراک(۱)

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

دلی، که آتش عشق تواش بسوزد پاک   ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناک؟
بیوی آنکه در آتش نهد قدم روزی   هزار سال در آتش قدم زند بی باک
گرت بیافت در آتش کجا رود ببهشت؟   وگر چشد ز کفت زهر، کی خورد تریاک؟
مرا، که نیست ازین آتشم مگر دودی؟   فرو گرفت زمین دلم خس و خاشاک
کجاست آتش شوقت که در دل آویزد؟   چنانکه بر گذرد شعلهٔ دلم ز افلاک
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز   که هرچه غیر تو باشد بسوزد آنرا پاک

اگر بسوخت، عراقی، دل تو زین آتش
بیار آب ز چشم و بریز بر سر خاک

۵ - ۱۳ - ۱۵

اگر آفتاب رخت سایه افکند بر خاک   زمینیان همه دامن کشند بر افلاک
بمن نگر، که بمن ظاهرست حسن رخت   شعاع خور ننماید، اگر نباشد خاک

(۱) تکرار بیت غزل پیش

دل من آینهٔ تست، پاک می دارش   که روی پاک نماید بود چو آینه پاک
لب تو بر لب من نه، بیار و بوسه بده   چو جان من بلب آمد چه میکنم تریاک؟
بتیر غمزه مرا می زنی و می ترسم   که بر تو آید تیری که می زنی بی باک
برای صورت خود سوی من نگاه کنی   برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراک
مرا بزیور هستی خود بیارایی   وگرنه سوی عدم کی نظر کنی احاشاک
اگر نبودی بر من لباس هستی تو   ز بی نیازی تو کردمی گریبان چاک

مده ز دست بیک بارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاک

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ   ای مرگ، بسوی من کن آهنگ
بازم خر ازین غم فراوان   فریاد رسم ازین دل تنگ
تا چند آخر امید یا بیم؟   تا کی بامید بوی یا رنگ؟
کی بو که ز خود خلاص یابم   فارغ گردم ز نام و از ننگ؟
افتادم در خلاب محنت   افتان خیزان، چو لاشهٔ لنگ
گر بر در دوست راه جویم   یک گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی   در دیدهٔ من فتد دو صد سنگ
ور در ره راستی روم راست   چون دور نگرم، روم چو خرچنگ
ور زانکه بسوی گل برم دست   آید همه زخم خار در چنگ
دارم گلها، ولی نه از دوست   از دشمن پرفسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلحست   باخود بود، ار بود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقیست
کو بر تن خود بگشت سرهنگ

۱۴

در جام جهان نمای اول　　شد نقش همه جهان ممثل
خورشید وجود بر جهان تافت　　گشت آن همه نقشها مشکل
یك روی وهزار آینه بیش　　یك مجمل و این همه مفصل!
بگذر تواز این فهود مشکل　　تا مشکل تو همه شود حل
هست این همه نقشها واشکال　　نقش دومین چشم احول
در نقش دوم اگر ببینی　　رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود　　یابی همه چیز ها مخیل
اشکال عراقی ار نبودی
گشتی همه مشکلات منحل (۱)

۱ ـ ۵ ـ ۷ ـ ۱۲ ـ ۱۳

ای دیده ، بدار ماتم دل　　کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار واز یار　　جز خون جگر دگرچه حاصل؟
عمری بتپید بر در یار　　آن خسته‌جگر، چومرغ بسمل
چون دید بعاقبت که دلدار　　در خانهٔ او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد　　وآن یار نشد ، دریغ ، حاصل
برخاك درش فتاد و جان داد　　آن قطرهٔ خون، که خوانیش دل
چون یاور نیست بخت با ما　　از بهر چه می سرشتمان گل؟
ای کاج که بود ما نبودی!　　کز بودن ماست کار باطل
ای یار ، مبر ز من بیك بار　　پیوسته ازین شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم　　دریاب ، مگر فتم بساحل
مگذار که هم چنین بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

(۱) این غزل بهمین صورت تنها در ۱۷ آمده است و برخی اشعار آن جزو ترجیع بند صحیفهٔ ۱۲۵ هست

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

مبند، ای‌دل ، بجز در یارخوددل　　امیدازهر که داری جمله بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند　　ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی　　ازین‌سودا بجز سودا چه حاصل؟
منه‌دل بر چنین محنت سرایی　　که هرگز زو نیابی راحت دل
دل‌از جان و جهان بر دار کلی　　نخست آنگه قدم زن درمراحل
که‌راهی‌بس‌خطرناك‌است‌وتاریك　　که کاری‌سخت‌دشوارست‌ومشکل
نمی‌بینی چو روی دوست ، باری　　حجابی پیش روی خود فروهل
ز شوق او تپان می‌باش پیوست　　میان خاك‌وخون،چون مرغ بسمل
چو روی حق نبینی دیده بردوز　　نبایددید ، باری ، روی باطل
توهم بربند بار خود از آنجا　　که همراهانت بربستند محمل
قدم برفرق‌عالم‌نه ، عراقی ،
نمانی تا درینجا پای در گل

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

خوشتراز خلد برین آراستند ایوان دل　　تا بشادی مجلس‌آراید درو سلطان دل
هم‌زحسن‌خودپدیدآرد بهشت‌آبادجان　　هم‌بروی خود بر آراید نگارستان دل
درسرای‌دل‌چوسلطان‌حقیقت‌بارداد　　صف زدندارواح عالم گردشادروان دل
جسم‌چبود؟پرده‌ای‌پر نقش‌پیرامون‌کاه‌جان　　جان‌چه‌باشد؟ پرده‌داری‌پیش‌جانان‌دل
عقل‌هردم‌نامه‌ای‌دیگر نویسد نزد جان　　تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
مرغ همت برتراز فردوس‌اعلی‌زان‌پرد　　تا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل
حسن‌بی‌پایان‌ دل گردجهان‌ظاهر شود　　هرکرا چشمی بود باشدچوجان‌حیران دل
خضرجان گردسرابستان‌دلی گرددمدام　　تا خورد آب حیات از چشمهٔ حیوان دل
سربرآراز جیب‌وحدت ، تابیبنی آشکار　　صدرهٔ نه‌توی‌عالم کوته از دامان دل
ظاهر و باطن یکی کن ، اول و آخر ببین　　تاتراروشن‌شود کز چیست‌جاراز کان دل

طاق ایوانش خم ابروی جانان منست   قبلهٔ جان من آمد زین قبل ایوان دل
تا برنگ خود بر آرد هر که یابد در جهان   شعله‌ای هر دم بر افروزد رخ تابان دل
چون نگاو من بهر رنگی بر آید هر زمان   لاجرم هر دم دگر گون میشود الوان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یك شبنمست   کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل ؟
از بهشت و زینتاو در جهان رنگی بود   کان بهشت آراستند ، اعنی سرابستان دل
بر بساط دل سماط عیش گستردند ، لیك   در جهان صاحبدلی کو تا شود مهمان دل؟
حیف نبود در جهان خوانی چنین آراسته   وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل ؟
از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنك
هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

اکئوس تلالات بمدام   ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام   درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می   یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت   رخت بر گیرد از میانه ظلام
چون شب و روز درهم آمیزند   رنگ و بوی سحر دهند بشام
جام را رنگ و بوی می دادند   تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گونا گون   از چه افتاد بروی اینهمه نام ؟
از دو رنگی ماست این همه رنگ   ورنه یك رنگ بیش نیست مدام
مجلس آراستند صبح دمی   تا صبوحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند   عام را دردیی برسم عوام
عامه از بوی باده مست شدند   خاص خود مست ساقیند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کند؟   حاضران را چه کار با پیغام ؟
باده نوشان، که کار آب کنند،   خاك را تیز تر کنند مسام
جرعه‌ای کان ز خاك نیست دریغ   بر چو من خاکیی چرا ست حرام؟
ساقی، ار صاف نیست، دردی ده   باش، گو، هر چه هست، پخته و خام

چه شود گر کنی درین مجلس   ناقصی را بشبی جرعه تمام ؟
در دو عالم نگنجم از شادی   گر مرا بوی تو رسد بمشام
سر این جام و باده کشف کنم   نزند تا غلط ره اوهام
باز گویم که: اینچه رنگ و چه بوست   می کدامست و جام باده کدام ؟
بوی وجدست و رنگ نور صفات
می تجلی ذات و جام کلام

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

از دل و جان عاشق زار توام   کشتهٔ اندوه و تیمار توام
آشتی کن با من ، آزرم بدار   من نه مرد جنگ و آزار توام
گر گناهی کرده‌ام بر من مگیر   عفو کن، من خود گرفتار توام
شاید ار یکدم غم کارم خوری   چونکه من پیوسته غمخوار توام
حال من میپرس گه گاهی بلطف   چونکه من رنجور و بیمار توام
چون عراقی نیستم فارغ ز تو
روز و شب جویای دیدار توام

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

باز در دام بلا افتاده‌ام   باز در چنگ عنا افتاده‌ام
اینهمه غم زانسوی من رو نهاد   کز رخ دلبر جدا افتاده‌ام
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا   از من بیچاره ، تا افتاده‌ام
دست من نگرفت روزی از کرم   تا ز دست او ز پا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من   چونکنم؟ چون بینوا افتاده‌ام
بر درش گر مفلسان را بار نیست   پس من مسکین چرا افتاده‌ام ؟
هم نیم نومید از درگاه او   گرچه درویش و گدا افتاده‌ام
عاقبت نیکو شود کارم، چو من   بر سر کوی رجا افتاده‌ام
هان ! عراقی ، غم مخور ، کز بهر تو
بر در لطف خدا افتاده‌ام

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

اینَدم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام　　در محنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام؟
با اهل مدرسه چو باقرار نامدم　　با اهل مصطبه چه بانکار مانده‌ام؟
در صومعه چو مرد مناجات نیستم　　در میکده ز بهر چه هشیار مانده‌ام؟
در کعبه چونکه نیست مرا اهل لاجرم　　قلاش وار بر در خمار مانده‌ام
ساقی، بیار درد، وز درد تو یکزمان　　بازم رهان، که با غم و تیمار مانده‌ام
در کار شو کنون، غم کارم بخور، که من　　از کار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام
کاری بکن، که کار عراقی ز دست رفت
در کار او ببین که: چه غم خوار مانده‌ام

۱ـ ۲ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام　　در دست هجر یار گرفتار مانده‌ام
یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام　　رحمی کنید، کز غم او زار مانده‌ام
یاران من ز بادیه آسان گذشته‌اند　　من بی رفیق در ره دشوار مانده‌ام
در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی　　با او بگفتمی که: من از یار مانده‌ام
دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای　　کارم کنون بساز، که از کار مانده‌ام
وقتت اگر بلطف دمی دست گیریم　　کندر چه فراق نگونسار مانده‌ام
ور در خور وصال نیم مرهمی فرست　　از درد خویشتن، که دل افکار مانده‌ام
دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا　　من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام
بیمار پرسش از تو نیاید، بدرد گو:　　تا باز پرسدم، که جگر خوار مانده‌ام
مانا که بر در تو عراقی عزیز نیست
کز صحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

۱ـ ۵ـ ۷ـ ۱۳ـ۱۵ـ ۱۶

ساقی، چو نمیدهی شرابم　　خونابه بده بجای آبم
خون شد جگرم، شراب درده　　تا کی دهی از جگر کبابم؟
دردی غمم مده، که من خود　　از درد فراق تو خرابم

از تابش می دلم بر افروز　　تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی　　دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام، کرم کن　　یاد آر بجرعه ای شرابم
می‌ده، که ز هستی عراقی
یک باره مگر خلاص یابم

۵ـ۱۳

دل گم شد، ازو نشان نیابم　　آن گمشده در جهان نیابم(۱)
زان یوسف گم شده بعالم　　پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد　　ره بر در دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوای گم شد　　بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت از جوی　　عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم　　زانست که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم؟　　چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام　　از خود بجزین گمان نیابم
بر خاک درش چرا ننالم؟　　چاره بجز از فغان نیابم
چون جانش عزیز دارم، آری　　دل، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید　　یک مشفق مهربان نیابم
تا یک نفسی مرا بود یار　　یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال　　جز دیدهٔ خون فشان نیابم
بر خوان جهان چه می نشینم؟　　چون لقمه جز استخوان نیابم
بی حاصل ازین دکان بخیزم　　نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که شوم ببام عالم　　چه چاره چو نردبان نیابم؟

(۱) این غزل بهمین گونه در ۵ و ۱۳ ثبت شده و غزلی که پس ازین می‌آید در ۱۲ و ۱۵ [illegible] دیگر و ردیف دیگر و همین مضامین آمده است و تنها یک بیت بر این غزل افزون دارد

خواهم که کشم زچه عـراقی
افسوس که ریسمان نمی‌یابم !

۱۲ ـ ۱۵

دل گم شد ، ازو نشان نمی‌یابم — آن گمشده در جهان نمی‌یابم (۱)
زان یوسف گم شده بعالم در — پیدا و نهان نشان نمی‌یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم — ره بر در دوستان نمی‌یابم
تا بلبل خوش‌نوا ز باغم رفت — بوی گل و گلستان نمی‌یابم
تا آب حیات رفت از جویم — عیش خوش جاودان نمی‌یابم
سیر آمدم از حیات خود ، زیراک — بی او ز حیات آن نمی‌یابم
سرمایه برفت و سود می‌جویم — زانست که جز زیان نمی‌یابم
آن یوسف خویش را کجا جویم — چون در همه کن فکان نمی‌یابم
هم بر در دوست باشد ار باشد — از خود بجز این گمان نمی‌یابم
بر خاک درش روم بنالم زار — چاره بجـز از فغان نمی‌یابم
چون جانش عزیز دارم ، ار یابم — دل ، کز غم او امان نمی‌یابم
تا بر من دلشده بگرید زار — یک مشفق مهربان نمی‌یابم
تا یک نفسی مـرا دهد یاری — یک یار درین زمان نمی‌یابم
یاری ده خویشتن درین ماتم — جز دیدهٔ خون‌فشان نمی‌یابم
بر خوان جهان چه می‌نشینم من؟ — چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم
بـر خیزم ازین جهان بی حاصل — نقدی چو درین دکان نمی‌یابم
خواهم که شوم بیام عالم بـر — چه چاره؟ که نردبان نمی‌یابم
خواهم که کشم زچه عراقی را
افسوس که ریسمان نمی‌یابم

(۱) رجوع کنید بغزل پیش ازین

۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

هیهات ! کزین دیار رفتم — تا کرده وداع یار رفتم
چه سود قرار وصل جانان؟ — اکنون که من از قرار رفتم
چون خاک در تو بوسه دادم — با دیدهٔ اشکبار رفتم
بگذاشتم ، ای عزیز چون جان ، — دل نزد تـو یادگار رفتم
زنهار ! دل مرا نگه دار — چون من ز میان کار رفتم
بردند باضطرارم ، ای دوست ، — زین جا نه باختیار رفتم
غم خواره و مونسم تو بودی — بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم — یک عهد چو استوار ، رفتم
چون از لب تو نیافتم کام — تا کام بهر دیار رفتم
نایافته مرهمی ز لطفت — دل خسته و جان فکار رفتم
شکرانه بده ، که از در تو — چون محنت روزگار رفتم
تو خرم و شاد و کامران باش — کز شهر تو سوکوار رفتم
در قصهٔ درد من نگه کن
بنگر که چگونه زار رفتم

۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

کجایی؟ ای ز جان خوشتر ، شبت خوش باد ، من رفتم
بیا در من خوشی بنگر ، شبت خوش باد من رفتم
نگارا ، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من دلخسته یاد آور ، شبت خوش باد من رفتم
ز من چون مهر بگسستی خوشی در خانه بنشستی
مرا بگذاشتی بر در ، شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش و طرب خوش باش ، من با ناله و زاری
مرا کان نیست این بهتر ، شبت خوش باد من رفتم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر ، شبت خوش باد من رفتم
بماندم واله و حیران میان خـاك وخون غلتان
دولب‌خشك‌ودودیده‌تر، شبت خوش‌باد من رفتم
منم امروز بیچاره ، ز خان و مانم آواره
نه دل دردست ونه‌دلبر، شبت خوش‌باد من رفتم
مرا گویی که : ای عاشق ، نه‌ای وصل مرا لایق
ترا چون نیستم درخور، شبت خوش باد من رفتم
همی گفتم که : ناگاهی ، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم
عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل :
کجایی؟ای‌زجان‌خوشتر، شبت‌خوش‌باد‌من‌رفتم

۵-۱۲-۱۴

من بـاز ره خانهٔ خمار گرفتم
ترك ورع وزهد بیك بار گرفتم (۱)
سجاده و تسبیح بیك سوی فکندم
بر کف می‌چون رنگ‌رخ‌یار گرفتم
کارم‌همه باجام می وشاهد وشمعست
ترك دل و دین بهر چنین‌کار گرفتم
شمعم رخ یارست وشرابم لب‌دلدار
پیمانه همان لب که بهنجار گرفتم
چشم‌خوش ساقی دل‌ودین‌بردزدستم
وین‌فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته‌چنین می‌زده ومست‌وخرابم
تا عادت چشم‌خوش خونخوار گرفتم
شیرین‌لب‌ساقی‌چومی‌ونقل‌فروریخت
بس کام کزان لعل شکربار گرفتم
چون‌مست‌شدم خواستم‌ازپای‌درآمد
حالـی سر زلف بت عیـار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان
این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
گفتی: کم‌سودای‌سرزلف‌بتان گیر،
چندین‌چه‌نصیحت کنی؟انکار گرفتم

(۱) در ۵ و ۱۳ ردیف این غزل « گرفتیم » نوشته شده و همه جا ضمیر و فعل جمع آمده است .

با توبه وتقوی توره خلد برین گیر
من با می و معشوقه ره نـار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم
آتش‌همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنة لله که میان گل و گلزار
دلدار در آغوش دگر بار گرفتم
بگرفت‌بدندان فلك انگشت تعجب
چون من بدو انگشت لب‌یار گرفتم
دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هـم باز بدست خوش دلـدار گرفتم

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

من چه‌دانم که چرا از تو جدا افتادم؟
نیك نزدیك بدم، دور چرا افتادم؟
چه گنه کرد دلم کز توچنین دورافتاد؟
من چه کردم که زوصل توجدا افتادم؟
جرمم‌این‌دان که‌زجان‌دوست‌ترت‌میدارم
از پـی دوستی تو ببلا افتـادم
حاصلم ازغم عشق‌تونه بجزخون جگر
من بیچاره بعشق تو کجا افتادم؟
پایمردی کن واز روی کرم دستم گیر
که بشد کار من از دست و ز پا افتادم
تاچه کردم؟چه گنه‌بود؟چه‌افتاد؟چه‌شد؟
چه خطا رفت که دررنج وعنا افتادم؟
چند نالم ز عراقی؟ چه کند بیچاره؟
کـه درین واقعهٔ بـد ز قضا افتادم

۶-۱۲

اگر فرصت دهد ، جانا ، فراقت روز کی چندم
زمانی بما تو بنشینم ، دمـی در روی تـو خندم
در آ شاد از درم خندان که درپایت فشانم جان
مدارم بیش ازین گریان ، بیا ، کت‌آرزومندم
چوباخود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم
چومهر از خویش ببریدم ، بیا ، تا با تو پیوندم
نیابی نزد مهجوران، بپرسی حال رنجوران
بیا ، وزان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر، شبت خوش باد من رفتم

بماندم واله و حیران میان خاك و خون غلتان
دو لب خشك و دو دیده تر، شبت خوش باد من رفتم

منم امروز بیچاره، ز خان و مانم آواره
نه دل در دست و نه دلبر، شبت خوش باد من رفتم

مرا گویی که: ای عاشق، نه‌ای وصل مرا لایق
ترا چون نیستم درخور، شبت خوش باد من رفتم

همی گفتم که: ناگاهی، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم

عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل:
کجایی؟ ای ز جان خوشتر، شبت خوش باد من رفتم

۵-۱۲-۱۴

من باز ره خانهٔ خمار گرفتم   ترك ورع و زهد بیك بار گرفتم (۱)
سجاده و تسبیح بیك سوی فكندم   بر كف می چون رنگ رخ یار گرفتم
كارم همه با جام می و شاهد و شمعست   ترك دل و دین بهر چنین كار گرفتم
شمعم رخ یارست و شرابم لب دلدار   پیمانه همان لب كه بهنجار گرفتم
چشم خوش ساقی دل و دین برد ز دستم   وین فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته چنین می‌زده و مست و خرابم   تا عادت چشم خوش خونخوار گرفتم
شیرین لب ساقی چو می و نقل فرو ریخت   بس كام كز آن لعل شكربار گرفتم
چون مست شدم خواستم از پای در آمد   حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان   این شیفتگی بین كه دم مار گرفتم
گفتی: پی بیهوده مرو سر زلف بتان گیر،   چندین چه نصیحت كنی؟ انكار گرفتم

(۱) در ۵ و ۱۳ ردیف این غزل «گرفتیم» نوشته شده و همه جا ضمیر و فعل جمع آمده است.

با توبه و تقوی توره خلد برین گیر   من با می و معشوقه ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم   آتش همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنة لله كه میان گل و گلزار   دلدار در آغوش دگر بار گرفتم
بگرفت بدندان فلك انگشت تعجب   چون من بدو انگشت لب یار گرفتم

دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

من چه دانم كه چرا از تو جدا افتادم؟   نیك نزدیك بدم، دور چرا افتادم؟
چه گنه كرد دلم كز تو چنین دور افتاد؟   من چه كردم كه ز وصل تو جدا افتادم؟
جرمم این دان كه ز جان دوست ترت میدارم   از پی دوستی تو ببلا افتادم
حاصلم از غم عشق تو نه بجز خون جگر   من بیچاره بعشق تو كجا افتادم؟
پایمردی كن و از روی كرم دستم گیر   كه بشد كار من از دست و ز پا افتادم
تا چه كردم؟ چه گنه بود؟ چه افتاد؟ چه شد؟   چه خطا رفت كه در رنج و عنا افتادم؟

چند نالم ز عراقی؟ چه كند بیچاره؟
كه درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم

۶-۱۲

اگر فرصت دهد، جانا، فراقت روز كی چندم
زمانی بعد تو بنشینم، دمی در روی تو خندم
در آ شاد از درم خندان كه در پایت فشانم جان
مدارم بیش ازین گریان، بیا، كت آرزومندم
چو با خود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم
چو مهر از خویش ببریدم، بیا، تا با تو پیوندم
نیایی نزد مهجوران، نپرسی حال رنجوران
بیا، زان پیش كز عالم بكلی رخت بر بندم

بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم
میآزار از من بیدل، که سر در پایت افکندم

مرا خوش دار، چون خود را بفتراك تو بربستم
بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم

ز لفظ دلربای تو بیك گفتار خشنودم
ز وصل جان فزای تو بیك دیدار خرسندم

وصال، ای ز جان خوشتر، بیابم عاقبت روزی
ولی از زنده بگذارد فراقت روز کی چندم

وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
تماشا گاه چشم جان بجز روی تو نپسندم

ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال خوب خود بنما، گشادی ده ازین بندم

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۵

درآشاد ازدرم، چندان که خوش درروی تو خندم
مدارم بیش ازین گریان، بیا، کت آرزومندم(۱)

بیا، بنشین خوش وخندان بپیشم، تا من حیران
بتو بر می فشانم جان و در روی تو می‌خندم

چو با خود خوش نمیباشم، بیا تا باتو خوش باشم
چو مهر از خویش ببریدم، بیا تا باتو پیوندم(۲)

نیایی نزد مهجوری، نپرسی حال رنجوری
برس، زان پیش کز عالم بکلی رخت بربندم (۲)

بیا، کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
بیا، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم(۳)

(۱) تکرار مصرع غزل پیش (۲) تکرار بیت غزل پیش (۳) تکرار دوبیت غزل پیش اما مصرعهای آخر پیش و پس شده و پیداست این نسخه درست ترست.

مرا خوش‌دار، چون خود را بفتراك تو بربستم
میازار ازمن بیدل، که در پایت سر افکندم (۱)

ز لفظ دلربای تو بیك گفتار خشنودم
زوصل جانفزای تو بیك دیدار خرسندم (۲)

وصالت، ای‌زجان خوشتر، بیابم عاقبت روزی
ولیك ارزنده بگذارد فراقت روز کی چندم(۲)

وطن‌گاه دل خود را بجزروی تونگزینم
تماشا گاه جسم وجان بجز روی تو نپسندم (۲)

زهستی‌عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال خوب‌خود بنما، گشادی ده‌ازین بندم(۲)

۶

درملك لا یزالی دیدم من آنچه دیدم
ازخود شدم مبرا، وانگه بخود رسیدم

در خلوتی که مارا با دوست بود آنجا
گفتم بیی زبانی، بی گوش هم شنیدم

خورشید وحدت اینك ازمشرق وجودم
طالع شدست، ازان من چون ذره ناپدیدم

باری، دری که هرگز بر کس نشد گشاده
سرازل مرا داد، ازلطف خود، کلیدم

چون محو گشتم از خود همراه من عراقی
بر آشیان وحدت بی بال و پر پریدم

۱ـ هـ ۱۲ـ ۱۳

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
درچشم نکورویان زیبا همه او دیدم

در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایق
وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم

دلدار دل افکاران غمخوار جگرخواران
یاری ده بی‌یاران، هرجا همه او دیدم

مطلوب دل در هم او یافتم از عالم
مقصود من پرغم زاشیا همه او دیدم

دیدم همه پیش و پس، جز دوست ندیدم کس
او بود، همه او، بس، تنها همه او دیدم

(۱) تکرار دوبیت غزل پیش امامصرعهای آخرپیش وپس شده وپیداست این نسخه درست ترست
(۲) تکرار بیت غزل پیش.

آرام دل غمگین جز دوست کسی مگزین / فی الجمله همه او بین، زیرا همه او دیدم

دیدم گل بستانها، صحرا و بیابانها / او بود گلستانها، صحرا همه او دیدم

هان! ای دل دیوانه، بخرام بمی خانه / کندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم

در میکده و گلشن، می نوش می روشن / می بوی گل و سوسن، کینها همه او دیدم

در میکده ساقی شو، می در کش و باقی شو

جویای عراقی شو، کو را همه او دیدم

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟ / و آن دولت از کجا که تو باز آیی از درم؟

می خواستم که با تو بر آرم دمی بکام / نگذاشت روزگار که گردد میسرم

از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی / باری، بیا، که با تو دمی خوش بر آورم

جانا، روا مدار که با دیدهٔ پر آب / نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم

زین گونه سرکشی که تو آغاز کرده‌ای / از دست جور تو نه همانا که جان برم

دست غم تو بس که مرا پایمال کرد / مگذار هجر را که نهد پای بر سرم

باوصل هم بگو که: عراقی از آن ماست

از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

۵-۱۲-۱۳

تا کی از دست تو خونابه خورم؟ / رحمتی، کز غم خون شد جگرم

لحظه لحظه بترم، دور از تو / دم بدم از غم تو زار ترم

نه همانا که درین واقعه من / از کف اندُه توجان ببرم

چه شود گر بگذری تا من / چون سگان بر سر کویت گذرم؟

آمدم بر درت از دوستیت / دشمن آسا مکن از دربدرم

دم بدم گرد درت خواهم گشت / تا مگر بر رخت افتد نظرم

خودچنین غرقه بخون در، که منم / کی توانم که برویت نگرم؟

تا من از خاک درت دور شدم / نامد از تو که بپرسی خبرم؟

کرمت نیز نگفت از سر لطف

که: غم کار عراقی بخورم

۱-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟ / اگر با من خوشتی غمگسارم

بآب دیده دست از خود بشویم / کنون کز دست بیرون شد نگارم

نگارا، بر تو نگزینم کسی را / تویی از جمله خوبان اختیارم

مرا جانی، که میدارم ترا دوست / عجب نبود که جان را دوست دارم

مرا تا کار با زلف تو باشد / پریشان تر ز زلف تست کارم

مرا کآرامگه زلف تو باشد / ببین چون باشد آرام و قرارم؟

ببوی آنکه دامان تو گیرم / نشسته بر سر ره چون غبارم

در آویزم بدامان تو یک شب / مگر روزی سر از جیبت بر آرم

عراقی، دامن او گیر و خوش باش

که من با تو درین اندیشه بازم

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

چه خوش بودی، دریغا، روزگارم؟(۱) / اگر در من نگه کردی نگارم

بدیدی گر فراقش چونم آخر / بپرسیدی دمی حال فکارم

نکرد آن دوست از من یاد روزی / بکام دشمنان شد روزگارم

چرا خواهد بکام دشمنانم / چو می‌داند که او را دوست دارم؟

عزیزی بودم اول بر در او / عزیزان، بنگرید: آخر چه خوارم!

فرو شد روز من بی مهر رویش / چو شب تیره شدست این روزگارم

نه دلداری که باشد مونس دل / نه غمخواری که باشد غمگسارم

نمی دانم که دامان که گیرم؟ / که تا از جیب محنت سر بر آرم

عراقی، دامن غم گیر و خوش باش

که هم با تو درین تیمار یارم (۲)

---

(۱) تکرار مصرع اول غزل پیش

(۲) تکرار مقطع غزل پیش با اندک تغییر

٦

برمن نظری کن، که منت عاشق زارم   دلدار و دلارام بغیر از تو ندارم
تا خار غم عشق تو در پای دلم شد   بی روی تو گلهای چمن خار شمارم
نی طاقت آنکه ز غمت صبر توان کرد   نی فرصت آن تا نفسی با تو بر آرم
تا شام در آید، ز غمت، زار بگریم   باشد که بگوش تو رسد نالهٔ زارم
کم کن تو جفا بر دل مسکین عراقی
ورنه، بخدا، دست بفریاد بر آرم

۲

نگارا، بی تو برگ جان ندارم   سر کفر و غم ایمان ندارم (۱)
بامید خیالت می دهم جان   وگرنه طاقت هجران ندارم
مرا گفتی که: فردا روز وصلست   امید زیستن چندان ندارم
دلم در بند زلف تست، ورنه   سر سودای بی پایان ندارم
نیاید جز خیالت در دل من   بجز یوسف، سر زندان ندارم
غمت هر لحظه جان میخواهد از من   چه اندیشی؟ چندین جان ندارم
خیالت با دل من دوش می گفت   که: این درد ترا درمان ندارم
لب شیرین تو گفتا: ز من پرس   که من با تو بگویم کان ندارم
وگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران ندارم

۱۳-۵

هر زمان جوری ز خوبان میکشم   هر نفس دردی ز دوران می کشم
خون دل هر دم دگر گونه می خورم   جام غم هر شب دگر سان می کشم
باز دست غم گریبانم گرفت   گرچه بر افلاک دامان می کشم
جور دلدار و جفای روزگار   گرچه دشوارست، آسان می کشم
از پی عشق پری رخساره‌ای   زحمتی هر دم ز دیوان می کشم
جور بین، کز دست دوران دم بدم   ساغر پر زهر هجران می کشم

(۱) رجوع کنید بدو غزل صحایف ۱۷۵ - ۱۷۶

چون ننالم از جفای ناکسان؟   کین همه بیداد از ایشان می کشم
تا نباید دیدنم روی رقیب   هر نفس سر در گریبان می کشم
با خیال دوست همدم می‌شوم   وز لب او آب حیوان می کشم
تن چو سوزن کرده‌ام، تا روز و شب   مهر او در رشتهٔ جان می کشم
نازنینا، ناز کن بر جان من   ناز تو چندان که بتوان می کشم
از تو چیزی دیده‌ام، نا گفتنی
وین همه محنت پی آن می کشم

۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای راحت روانم، دور از تو نا توانم   باری، بیا، که جان را در پای تو فشانم (۱)
این هم روا ندارم کایی برای جانی   بگذار تا بر آید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت   بی روی خوبت آخر تا چند زندگانم؟
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟   بیهوده قصهٔ خود در پیش تو چه خوانم؟
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید: کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی   وی عمر رفته، باز آ، تا بشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی می کن بمن نگاهی   آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه اگر نیفکند   کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه تر که: دایم تو با منی و من باز   چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم
کس دید تشنه‌ای و لب غرقه در آب حیوان   جانش بلب رسیده از تشنگی؟ من آنم
زان دم که دور ماندم از درگهت نگفتی: کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
هرگز نگفتی، ای جان، کان خسته را بپرسم   وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم
اکنون سزد که گاهی گر حال من بپرسی   یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی   تا بوی جان فزایت زنده کند روانم
باری، عراقی این دم بس ناخوشست و درهم
حال دلش دگر گون، تا چون شود، چه دانم؟ (۲)

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است (۲) در ۱۵ بجای این مقطع مقطع غزل بعد نوشته شده است.

۲-۵-۱۴

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم　　باری ،بیا ، که جانم درپای تو فشانم(۱)
گیرم که من نگویم ،لطف تو خو نگوید:　　کین خسته چند نالد هرشب بر آستانم؟
ای بخت خفته ،برخیز ، تاحال من ببینی　　وی عمر رفته ، بازآی ،تابشنوی فغانم
ای دوست، گاه گاهی می کن بمن نگاهی　　آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند　　کز محنت فراقت پوسید استخوانم
این طرفه تر که:دایم تو با منی و من باز　　چون سایه در پی تو گرد جهان روانم
کس دید تشنه ای غرقه در آب حیوان　　جانش بلب رسیده از تشنگی ؟ من آنم
خواهم که یك زمان من با تو دمی برآرم
از زحمت عراقی آن هم نمی توانم

۱-۲-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

جانا ، نظری که ناتوانم　　بخشا ، که بلب رسید جانم
دریاب ، که نیك دردمندم　　بشتاب ، که سخت ناتوانم
من خسته که روی تو نبینم　　آخر بچه روی زنده مانم؟
گفتی که : بمردی از غم ما　　تعجیل مکن که اندر آنم
اینك بدر تو آمدم باز　　تا بر سر کوت جان فشانم
افسوس بود که بهر جانی　　از خاك در تو باز مانم
مردن به از آن که زیست باید　　بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی　　چون از پی سود در زیانم ؟
از راحت این جهان ندارم　　جز درد دلی که زو بجانم
بنهادم پای بر سر جان　　زان دستخوش غم جهانم
کارم فتاده است مشکل　　بیرون شد کار می ندانم
درمانده شدم، که از عراقی
خودرا بچه حیله وارهانم؟

(۱) این غزل بجز مقطع آن باندك اختلافات تکرار غزل پیش از پیش است

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

کجایی؟ای دل و جانم ؟ که از غم تو بجانم　　بیا ، که بی رخ خوب تو بیش می نتوانم
بیا،ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن　　تو خود بگوی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟
چگونه باشد دردام مانده حیران صید　　ز جان امید بریده ؟ ز دوری تو چنانم
هوات تازمن دلشده چه برد ؟ چه گویم　　جفات تا بمن غمزده چه کرد؟ چه دانم؟
ببرد این دل و اندرمیان بحر غم افکند　　سپرد آن بکف صد بلا و رنج روانم
بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من　　که : پای پیشتر که نه، ز خویشتن برهانم
ز گوشه ای غم تو گفت: می خورم غم کارت　　ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم
درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟
ندیدم سیر رخ تو ، برای او نگرانم

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵

دلی یا دلبری ؟ یا جان و یا جانان ؟ نمی دانم
همه هستی تویی، فی الجمله، این و آن نمی دانم(۱)
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی دانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمی دانم
چه آرم بر در وصلت ؟ که دل لایق نمی افتد
چه بازم در ره عشقت ؟ که جان شایان نمی دانم
یکی دل داشتم پرخون، شد آن هم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون ، درین دوران ؟ نمی دانم
دلم سر گشته میدارد سر زلف پریشانت
چه می خواهد ازین مسکین سر گردان ؟ نمی دانم

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیآزاری
چه‌می‌خواهی‌ازین‌مسکین‌سرگردان؟نمی‌دانم(۱)

اگر مقصود تو جانست ، رخ بنما وجان بستان
وگر قصد دگر داری ، من این و آن نمی‌دانم

مرا با تست پیمانی ، تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بسر آن پیمان؟ نمی‌دانم

ترا یك ذره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم
مرا یك موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم

چه بی روزی کسم ، یاربکه‌ازوصل‌تومحرومم!
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان ؟نمی‌دانم

چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارایی
چرایی از من حیران چنین پنهان ؟نمی‌دانم

بامید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم ؟

نمی‌یابم ترا در دل، نه در عالم، نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر ،من حیران ؟ نمی‌دانم

عجب تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان ، لیکن
نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان ؟ نمی‌دانم

همی دانم که روزوشب جهان روشن بروی تست
و لیکن آفتابی یا مه تابان ؟ نمی‌دانم

بزندان فراقت در ، عراقی پایبندم شد
رهاخواهم شدن یانی ، ازین زندان ؟ نمی‌دانم

---

(۱) پیداست که این‌بیت‌وبیت‌پیش نسخه‌بدل یك‌دیگرست

۵ -۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

بامن دلشده گریار نسازد چه کنم؟ دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم؟

برمن آنست که بافرقت او می‌سازم وصلش ار بامن بیچاره نسازد چه کنم؟

جانم‌از آتش‌غم‌سوخت،نگویید آخر تاغمش یك نفسم جان نگذارد چه کنم؟

خود گرفتم که‌سر اندرره عشقش بازم بامن آن یارا گر عشق نبازد چه کنم؟

یاد ناورد ز من هیچ ونپرسید مرا باز یك‌بار گیم پست‌نسازد چه کنم؟

چند گویندمرا:صبر کن‌ازلشکرغم؟ برمن‌از گوشهٔ ناگاه بتازد چه کنم؟

من‌بدان فخر کنم کز غم‌او کشته‌شوم
گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم؟

۵ -۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم در آرزوی روی تو ، وانگاه ببینم

دریاب، که‌ازعمردمی‌بیش‌نماندست بشتاب ، که اندر نفس باز پسینم

فریاد ! که‌از هجرتو جانم‌بلب آمد هیهات! که‌دور ازتوهمه سالهچنینم

دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت پس جان‌بدهم ، نیست تمنی بجز اینم

آن‌رفت،دریغا! که‌مرادین‌ودلی‌بود ازدولت‌عشق تونه‌دل مانده‌ونه دینم

از بهر عراقی بدرت آمده‌ام باز
فرمای جوابی ، بروم یابنشینم؟

۱۲

شودمیسرو گویی که درجهان بینم؟ که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟

بگوش‌دل سخن دلگشای تو شنوم ؟ بچشم جان‌رخ راحت‌فزای تو بینم؟

اگرچه درخور تونیستم ،قبولم کن اگربدهوا گرنیك ،چون کنم؟ اینم

بسوی‌من گذری کن، که‌سخت‌مشتاقم بحال‌من نظری‌کن‌که‌سخت مسکینم

زبود من‌اثری درجهان نبودی ، گر امید وصل ندادی همیشه تسکینم

بدان‌خوشم که‌مراجان‌بلب‌رسید،آری
ازان سبب دو لب تست جان شیرینم

۵ - ۱۳

نیست کاری بآنم و اینم   صنع پروردگار می‌بینم
صبر از تو نکرد دل، والله   نیست پروای عقلم ودینم
سخنی، کز تو بشنود گوشم   خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان گردل ازتوبردارم   خودکه‌بینم، که‌برتوبگزینم؟
کرمی کن،کرم‌بخواهی‌کشت   هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی، کـه عاجز غم تست
خرده گیری‌مکن، که‌مسکینم

۵-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵

مرا جز عشق‌تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم   دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زخود صبری وآرامی نمی‌یابم‌نمی‌یابم   ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زروی‌لطف‌بنمارو ، که‌دردی‌را که‌من‌دارم   بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیا، گرخواهیم‌دیدن که‌دوراز‌روی‌خوب‌تو   بقای خویش چندانی نمی‌بینم‌نمی‌بینم
بگیر،ای‌یار،دستمن ، که‌درگردابی‌افتادم   که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم‌نمی‌بینم
زراه‌لطف‌ودلداری،بیا ،سامان‌کارم کن   که‌خودرا بی‌تو سامانی نمی‌بینم‌نمی‌بینم

عراقی‌را بدرگاهت‌رهی بنما، که‌درعالم
چواوسر گشته‌حیرانی‌نمی‌بینم‌نمی‌بینم

۵ - ۱۲ - ۱۵

بودریار من‌سحر مست وخراب می‌روم   جام‌طرب کشیده‌ام ،زآن‌بشتاب می‌روم
ساغری‌از می‌لبش دوش سؤال کرده‌ام   وقت سحر بکوی او بهر جواب می‌روم
ازمی‌ناب‌جزع‌او گرچه‌خراب گشته‌ام   تادهد از کرشمه‌ام باز شراب ، می‌روم
برسر خوان‌درد اودرد بسی کشیده‌ام   تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب می‌روم
چون‌بحسن‌دلکش‌می‌کشدم‌بسوی‌خود   ازپی‌آن کشش‌دگر ،همچوذباب‌می‌روم
برقع‌تن زشوق اوپیش رخش کشادمی   لیك زشرم روی اوبسته نقاب می‌روم
درسربادمی کنم هستی‌خویش‌هرزمان   خاك‌رهم ،رواست گربر سرآب می‌روم

شحنهٔ‌عشق‌هرشبی‌بر کندم‌زخواب‌خوش   در هـوس خیـال او باز بخواب می‌روم
شایدا گرهوای‌اومی کشدم، که‌دررهش   برسرآب چشم‌خود همچو حباب می‌روم
بیخودا گر ز صومعه بردر میکده روم   گرتو خطا گمان بری‌راه صواب می‌روم

نیست‌مرا زخودخبر ،بیش‌ازین که:درجهان
مست وخراب آمدم ، مست و خراب می‌روم

۵ - ۱۲ - ۱۳ ۱۵

من‌آن قلاش و رند بی نوایم   که‌در رندی‌مغان راپیشوایم
گدای درد نـوش می پرستم   حریف پاکباز کم دغایم
زبند زهد وقرایی برستم   نه مرد زرق و سالوس وریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم   همـه زنار شد بند قبایم
مگرخاکم‌زمی‌خانه‌سرشتند   که‌هردم‌سوی‌می‌خانه‌گرایم؟
کجایی ،ساقیا ،جامی‌بمن‌ده   که‌یك‌دم‌باحریفان‌خوش‌برآیم
مرابرهان زخود، کزجان‌بجانم   درین‌وحشت سراتاچندپایم؟
زمانی شادمان و خوش نبودم   ازآنم کندرین وحشت‌سرایم
مرا از درگه پاکان براندند   بصدخواری ، کهرند ناسزایم
برون کردندم‌از کعبه‌بخواری   دورن بتکده کردند جایم
درین‌ره خواستم زدست‌وپایی   بریدند،ای‌دریغا ،دست‌وپایم
بماندم در بیابان تحیر   نه‌ره‌پیدا ، کنون ،نه‌رهنمایم
امیدازهر که‌هست‌اکنون‌بریدم   فتاده بر در لطف خدایم
ازآنست‌این‌همه بیدادبرمن   که پیوسته زیار خود جدایم

ز بیداد زمانـه وارهم هـم
عراقی گر کند از کفرهایم

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

ماچوقدروصلت ،ای‌جان‌وجهان،نشناختیم   لاجـرم در بوتهٔ هجران تـو بگداختیم

ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم　　سوزدل رامرهم ازمرگان دیده ساختیم
بسکه ماخون‌جگر خوردیم‌از‌دست‌غمت　　جان‌ما خون‌گشت ودل‌درموج‌خون‌انداختیم
درسماع دردمندان حاضر آ ، یارا ، دمی　　بشنواین‌سازی که ماازخون‌دل‌بنواختیم
عمری‌اندرجست‌وجوت‌دست‌وپایی‌می‌زدیم　　عمرما ، افسوس، بگذشت و ترا نشناختیم
زان‌چنین‌ماندیم‌اندرششدرهجرت، کهما　　بر بساط راستی نرد وفا کژ باختیم
چون‌عراقی باغمت دیدیم خوش، ماهمچو او
از طرب فارغ شدیم وباغمت پرداختیم

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

مادگر باره توبه بشکستیم　　وز غم نام و ننگ وارستیم
خرقهٔ صوفیانه بدریدیم　　کمر عاشقانه بر بستیم
در خرابات با می و معشوق　　نفسی عاشقانه بنشستیم
از می لعل یار سر مستیم　　وزدوچشمش خمار بشکستیم
شایداز شوردر جهان فکنیم　　کز می لعل یار سرمستیم
چون بدیدیم آفتاب رخش　　از طرب ، ذره‌وار ، برجستیم
چنگ در دامن شعاع زدیم　　تا بدان آفتاب پیوستیم
ذره بودیم ، آفتاب شدیم　　از عراقی چومهر بگسستیم
این همه هست ، خود نمی‌دانیم
کین زمان نیستیم یا هستیم؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

افسوس! که باز از در تو دور بماندیم　　هیهات! که‌از وصل تومهجور بماندیم
کشتیم دگر باره بکام دل دشمن　　کز روی‌تو، ای‌دوست، چنین‌دور بماندیم
ماتم زدگانیم ، بیا ، زار بگرییم　　بر بخت بد خویش ، که‌از سور بماندیم
خورشید رخت بر سر ما سایه نیفگند　　بی روز رخت در شب دیجور بماندیم
از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم　　وا کنون همه‌بی بوی‌تو رنجور بماندیم

روشن نشد این خانهٔ تاریک دل ما　　ازشمع رخت ، تا همه بی نوربماندیم
ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت
بنگر ، چوعراقی ، همه‌مخمور بماندیم

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

گرچه زجهان جوی نداریم　　هم سر بجهان فرو نیاریم
زان جا که‌حساب همت‌ماست　　عالم همه حبه ای شماریم
خودبا دو جهان چکار مارا؟　　ما شیفتهٔ یکی نگاریم
کی‌صید جهان‌شویم؟چون‌ما　　در بند کمند زلف یاریم
در دل همه مهر او نویسیم　　برجان همه‌عشق‌او نگاریم
این‌خود همه‌هست ، بردر او　　از خاك بتر هزار باریم
ما خود خجلیم از رخ یار　　باآنکه ز عشق زار زاریم
از کردهٔ خود سیاه روییم　　وز گفتهٔ خویش شرمساریم
رویش بکدام چشم بینیم؟　　وصلش‌بچه روی‌چشم داریم؟
مادر خور او نه ایم ، لیکن　　با این همه هم امیدواریم
ای‌دوست ، گناه ما همینست　　کز دیده وجانت‌دوست‌داریم
باری ، بنظاره‌ای برون آی　　بنگر که:چگونه‌جان‌سپاریم(۱)
بس بوی نظارهٔ جمالت　　دیریست که مادر انتظاریم
یك ره بنگر سوی عراقی
بنگر که:چگونه‌جان‌سپاریم(۲)

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

ما ، کانده تو نیاز داریم　　دست‌از‌تو چگونه بازداریم؟
شادان بغم‌تو چون نباشیم؟　　کز سوز غم تو ساز داریم
با سوز تو از چه‌رو نسازیم؟　　چون‌لطف تو چاره‌سازداریم

(۱)تکرار مصراع آخر مقطع　　(۲) درب۱۲و۱۵و۱۶ این بیت نیست

تیمار تو گر چه جان بکاهد   ازجانش ،چوجان ،نیازداریم
سر بـر قـدمت نهیم روزی   چون همت سر فـراز داریم
جانبازی مـا عجب نباشد   چـون مـا دل عشقباز داریم
گرجان برود ، چه‌باك مارا؟   جانا ، چو تـو دلنواز داریم
دریاب ، کـز آتش فراقت   اندیشهٔ جـان گـداز داریم

بنما ، که‌در انتظار رویت
پیوسته دوچشم باز داریم

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

من، که هر لحظه زار می گریم   از غم روزگار می‌گریم(۱)
دلبری بـود در کنار مـرا   کرد از من کنار، می گریم
از غـم غمگسار می نالـم   وز فـراق نگار می گریم
دوش باشمع گفتم‌از سرسوز   که :من‌ازعشق‌یار می گریم
مانـم بخت خـویش می‌دارم   زان چنین سو کوارمی گریم
باچنین‌خنده‌گریهٔ‌توزچیست؟   کزتو بس‌دل‌فکارمی گریم
داشتم ، گفت :دلبری‌شیرین   زو شدم دور ، زار می گریم

چون عراقی حدیث‌او بشنید
زار تـر من ز یار می گـریم

۵ ـ ۱۳

گرزشمعت چراغی افروزیم   خرمن خویش رابدان‌سوزیم
در غمت‌دود آن بعرش رسد   آتشی، کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بـر ما تاب   زانکه ما بی‌رخت سیه‌روزیم
تـا ببینیم روی خـوبـت را   ازدو عالم دو دیده بردوزیم
مایهٔ جان و دل بـر اندازیم   بهرعشقت چه مایه اندوزیم؟

(۱) در ۱۵ چون اوراق کتاب در صحافی پس‌و پیش شده یـك جابقیهٔ غزل ویك جامطلع آن‌هست .

همچو طفلان بمکتب حسنت   ابجد عشق را بیاموزیم

درغم عشق اگررود سر ما
ای‌عراقی،برو، که بهروزیم

۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۵ـ ۱۶

گرچه‌دل‌خونکنی،ازخاك‌درت‌نگریزیم   جز توفریادرسی کو که درو آویزیم؟
گذری‌کن، که مگربا تودمی بنشینیم   نظری کنکه‌خوشی‌ازسرجانبرخیزیم
مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه   ازچنین‌خاك‌دربتراه‌چه گردانگیزیم؟
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی   همچوپروانه‌زشمع‌ارچه‌بسی‌پرهیزیم
بیم آنست که درخون‌جگرغرق‌شویم   بسکه‌برخاك‌درت‌خون‌جگرمی‌ریزیم
تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم   همه‌شب تابسحر خاك درت می‌بیزیم
نیك‌وبدزان‌توایم،بادگریمان مگذار   با تو آمیخته‌ایم ، با دگری نامیزیم

راه ده باز، که نزد تو پناه‌آوردیم
بو که‌ازدست‌عراقی‌نفسی بگریزیم

۱ـ ۵ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

تا خورده شراب می‌خروشیم   بنگرچه کنیم؟ اگر بنوشیم
از بی خبری خبر نداریم   پس بیهده‌ماچه‌می‌خروشیم؟
تا چند پزیم دیگ سودا ؟   کزخامی خویشتن بجوشیم
دل مرده، برون کشیم خرقه   وز ماتم دل پلاس پوشیم
این‌زهدمزوری؟ که‌ماراست   کس‌می‌نخرد، چه‌می‌فروشیم؟
با آنکه بما نمی شود راست   این کار ، ولیك هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان   یك جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش بودیم بیعراقی
امروز در آرزوی دوشیم

١٢

تا خورده شراب میخروشیم / خودتاچه کنیم؟ اگر بنوشیم(١)
آنگاه شنو خروش مستان / این لحظه هنوز ما خموشیم
کوتابش می که پخته گردیم؟ / ازخامی خویش چندجوشیم ؟
چون می نخرند زهد و تقوی / پس بیهده ماچه می‌فروشیم؟
دل مرد، برون کشیم خرقه / در ماتم دل پلاس پوشیم(٢)
از جام طرب فزای ساقی / یاران همه مست وما بهوشیم
گر غمزهٔ مست او ببینیم / هیهات! که بازچون خروشیم؟
هر چند بدو رسید نتوان / لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم
شب خوش بودیم بی عراقی
امروزدرآرزوی دوشیم(٢)

١ـ ٥ـ ١٢ـ ١٣ـ ١٦

خیزید، عاشقان، نفسی شوروشر کنیم / وز های وهوجهان همه زیر وزبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم / وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
در ماتم خودیم، بیا، زار بگرییم / خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
نعره ز جان زنیم، همه روز تا بشب / ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چندچاشت ماهمه ازخوان غم بود؟ / تا کی وجوه شام زخون جگر کنیم ؟
آهی برآوریم، سحرگه، زسوز دل / وین بخت خفته رادمی ازخواب بر کنیم
زاری کنان بدر که دلدار خود رویم / نعره زنان بپیش سرایش گذر کنیم
باشد که یك نفس نظری سوی ما کند / دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم
آن لحظه ازعراقی، باشد که وارهیم
گرزو رها شویم، سخن مختصر کنیم

(١) تکرارمطلع غزل پیش با اندك تفاوت . (٢) تکراربیت غزل پیش

١ ـ ٥ ـ ١٢ ـ ١٣ ـ ١٥

خیز، تاقصد کوی یار کنیم / گذری بر در نگار کنیم
روی در خاك کوی او مالیم / وز غمش ناله‌های زار کنیم
بزبانی، که بیدلان گویند / رمز کی چند آشکار کنیم
هجراورا، که جان ماخون کرد / بکف وصل در سپار کنیم
حاش لله کزو کنیم گله! / گله ازبخت وروزگار کنیم
ما، اگربر مراد او سازیم / ترك تدبیر و اختیار کنیم
زود پا در بساط وصل نهیم / دست با دوست در کنار کنیم
چونلب یار شکرافشان شد / ما بشکرانه جان نثار کنیم
عشق رویش چو پرده بر گیرد / گر نمیریم پس چه کار کنیم؟
ازعراقی چورو بگردانیم
روی در روی غمگسار کنیم

١ـ٢ـ٥ـ١٢ـ١٣

تا کی ازدست فراق توستمها بینیم؟ / هیچ باشد که ترا بارد گر وابینیم؟
دلدهیم، ازسرزلف توچوبویی یابیم / جان فشانیم، اگر آنرخ زیبا بینیم
روی خوب تو که هردم دگران میبینند / چه شود گر بگذاری تودمی ما بینیم؟
ما که دورازتوزهجرانت بجان آمده‌ایم / ازفراق توبگو: چند بلاها بینیم؟
خورد زنگارغمت آینهٔ دل بفسوس / نیست ممکن که جمال تودرآنجا بینیم
گم شدآخردل ما، بردر توآمده‌ایم / تا بود کان دل گم کردهٔ خودوابینیم
گر بیابیم دلی، بر سر کویت یابیم / ور ببینیم رخی، در دل بینا بینیم
روی بنمای، که امروزندیدیم رخت / ای بساحسرت واندوه که فردا بینیم!
روی زیبای تو، ایدوست، بکام دل خویش
تا عراقی بنمیرد نه همانا بینیم

۵-۱۲-۱۳ - ۱۵ - ۱٦

زغم‌زار و حقیرم ، با که گویم ؟ ... ز غصه می بمیرم، با که گویم ؟
ز هجر یار گریانم ، ندانم ... که دامان که گیرم؟ با که گویم ؟
زجورش در فغانم ، چند نالم ؟ ... گذشت از حد حقیرم، با که گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری ... که نیست از وی گزیرم، با که گویم؟
ببوی وصل او عمرم بسر شد ... فراقش کرد پیرم، با که گویم ؟
شب و روز آتش سودای عشقش ... همی سوزد ضمیرم، با که گویم ؟
مرا خلقان توانگر می شمارند ... من مسکین فقیرم ، با که گویم ؟
چنان سوزد مرا تاب غم او ... که گویی در سعیرم، با که گویم؟
هر آن غم ، کز فراقش بر من آید ... بدیده می‌پذیرم ، با که گویم؟

بفریادم شب و روز از عراقی
بدست او اسیرم ، با که گویم ؟

۵ - ۱۲ - ۱۳

ز دلتنگی بجانم ، با که گویم ؟ ... ز غصه نا توانم ، با که گویم ؟
ز تنهایی ملولم ، چند نالم ؟ ... ز بی یاری بجانم ، با که گویم ؟
بعالم در ، ندارم غمگساری ... نمیدارم ، ندانم با که گویم ؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم ... ولی پیش که خوانم ؟ با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار ... میان خون تپانم ، با که گویم ؟
فتاده چون بود در دام صیدی ؟ ... ز محنت همچنانم ، با که گویم ؟
بکام دوستان بودم ، کنون باز ... بکام دشمنانم ، با که گویم ؟
مرا از زندگانی نیست سودی ... ز هستی در زیانم ، با که گویم ؟

همه بیداد بر من از عراقیست
ز بودش در فغانم ، با که گویم ؟

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

ای دوست ، بیا ، که ما تراییم ... بیگانه مشو ، که آشناییم
رخ باز نمای ، تا ببینیم ... در باز گشای ، تا در آییم
هر چند نه ایم در خور تو ... لیکن چه کنیم ؟ مبتلاییم
چون بی تو نه‌ایم زنده یک دم ... پیوسته چرا ز تو جداییم؟
چون عکس جمال تو ندیدیم ... بر روی تو شیفته چراییم ؟
آن کس که ندیده روی خوبت ... در حسرت تو بمرد ، ماییم
ماییم کنون و نیم جانی ... بپذیر ز ما ، که بی‌نواییم
تا دور شدیم از بر تو ... دور از تو همیشه در بلاییم
بس لایق و در خوری تو ما را ... هر چند که ما ترا نشاییم
آنچ از تو سزد بجای ما کن ... نه آنچه که ما بدان سزاییم
هم زان تواییم، هر چه هستیم ... گر محتشمیم و گر گداییم

از عشق رخ تو چون عراقی
هر دم غزلی دگر سراییم

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم ... نیم چون خوشدل و خرم بگرییم
دمی بر جان پر حسرت بموییم ... زمانی بر دل پر غم بگرییم
گهی از درد بی‌درمان بنالیم ... گهی از زخم بی‌مرهم بگرییم
دل ما مرد، بر تن خوش بموییم ... چو عیسی رفت، بر مریم بگرییم
چو کار از دست رفت، این گریهٔ ما ... ندارد هیچ سودی ، هم بگرییم
خوشا آن دم که با ما یار خوش بود ... کنون در حسرت آن دم بگرییم
نشد جان محرم اسرار جانان ... بر آن محروم نامحرم بگرییم
تن بیمار ما در هم شد از غم ... بر آن بیچارهٔ در هم بگرییم
ز عمر ما دو سه دم ماند باقی ... بیا، کین یک دو دم هم بگرییم

عراقی را کنون‌ماتم بداریم
بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

تا کی‌همه مدح‌خویش گوییم ؟   تا چند مـراد خویش جوییم ؟
بر خیره قصیده چند خوانیم ؟   بیهوده فسانـه چند گوییم ؟
ای‌دیده ،بیا ، که خون بگرییم   وی بخت ،بیا ، که‌خوش‌بموییم
ما را چـو بکام دشمنان کـرد   آن یـار کـه دوستدار اوییم
نگذاشت کـه با سگان کویش   گرد سر کوی او بپوییم
دانم کـه روا ندارد آن خود   کز باغ رخش گلی ببوییم
زین به نبود ، کز آب دیده   خیزیم و گلیم خود بشوییم ؟
گردیست بـراه در ، عراقی
آن گرد ز راه خود بروییم

۵ـ ۱۲ـ ۱۳

شهریست بزرگ‌وما دروییم   آبیست حیات و ما سبوییم
بویی بمشام مـا رسیدست   ما زنده بدان نسیم وبوییم
بازیچه‌مدان ،توخواجه،مارا   مـا از صفت جلال اوییم
چوگان حیات تا بخوردیم   در راه بسر دوان‌چو گوییم
تا خوی صفات او گـرفتیم   نشناخت‌کسی که‌درچه‌خوییم؟
می گفت‌عراقی‌ازسرسوز:
مانیز برای گفت و گوییم

۱ـ۴ـ۵ـ۱۲ـ۱۴ـ۱۵ـ۱۶

بگذر ،ای غافل ، زیاد این و آن   یاد حق کن ، تا بمانی جاودان(۱)
تا فـراموشت نگـردد غیر حق   در حقیقت نیستی ذاکر ، بدان
چون‌فراموشت‌شد آنچه دون اوست   ذاکـری ، گر چه بجنبانی زبان

(۱) در۱این‌غزل دوبار نوشته شده‌است .

خـود نیابـی چاشنی ذکـر دوست   تا کنی یاد خـود و سود و زیان
چون زخود وزیاد خود فارغ شوی   شاهد مذکـور گـردی‌بـی گمان
بگـذری، از ذکـر اسماء و صفات   چون شود مذکـور جانت را عیان
ذکر جانت را فرا گیرد ، چنانك   نایدت یاد از دل و جان وروان
واله و مدهوش گردی آن نفس   در جمال لایزالی ، بی نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو   خود کسی خود را نخواهد آن‌زمان
این چنین دولت نخواهی تـو مگر   بر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق ترا   تا تو یاد آری ز یار وخان ومان
ای‌عراقی ،غیر یاد او مکن
تامگر یادآیدت‌باذاکران

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

مبتلای هجر یـارم ، الغیاث ای دوستان   ازفراقش سخت زارم ،الغیاث‌ای‌دوستان
می‌تپم‌چون‌مرغ بسمل‌درمیان‌خاك‌وخون   ننگرد در من‌نگارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
ازفراق خویش‌همچون دشمنانم‌می کشد   زانکه‌اورادوستدارم،الغیاث‌ای دوستان
دیده‌اید‌آخر که‌چون‌بودم‌عزیز درگهش ؟   بنگرید اکنون‌چه‌خوارم؟الغیاث‌ای‌دوستان
غصه‌های نامـرادی می کشم از دست او   زهره‌نه کآهی بر آرم ،الغیاث‌ای‌دوستان
یاد نارد از من مسکین ، نپرسد حال من   هم چنین یارست یارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
هم بنگذارد مـرا تا باسگان کوی او   روز کاری می گذارم ،الغیاث‌ای‌دوستان
قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهـان   بـا کسی گفتن نیارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار ونپذیرد زمن   غم فـرستد یادگارم ، الغیاث‌ای‌دوستان
باز پـرسد از مـن بیچـارهٔ ماتـم زده   کز فراقش سوگوارم ؟ الغیاث‌ای‌دوستان
یارمن باشید ، کز ننگ عراقی وارهم
کز پی او شرمسارم الغیاث‌ای‌دوستان

۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵-۱۶

مقصود دل عاشق شیدا همه او دان مطلوب دل وامق و عذرا همه او دان
بینایی هر دیدهٔ بینا همه او بین زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه او دان
یاری‌ده محنت‌زده مشناس جز و کس فریادرس بی‌کس تنها همه او دان
در سینهٔ هر غمزده پنهان همه او بین در دیدهٔ هر دلشده پیدا همه او دان
هر چیز که دانی جز او دان که همه اوست یا هیچ مدان در دو جهان یا همه او دان
بر لاله و گلزار و گلت گر نظر افتد گلزار و گل و لاله و صحرا همه او دان
ور هیچ چپ و راست ببینی و پس و پیش پیش و پس و راست و چپ و بالا همه او دان

ور آرزویی هست بجز دوست ترا هیچ
بایست ، عراقی ، و تمنا همه او دان

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

در کف جور تو افتادم ، تو دان تن بهجران تو در دادم ، تو دان
الغیاث! ای دوست، کز دست جفات در کف صد گونه بیدادم ، تو دان
بر امید آنکه بینم روی تو لب ببستم، دیده بگشادم ، تو دان
دل، که از دیدار تو محروم ماند بر در لطفت فرستادم ، تو دان
سالها جستم ، ندیدم روی تو از طلب اکنون باستادم ، تو دان
چون نیم نومید ز امید بهی بر در امیدت افتادم ، تو دان
گر کسی حالم نداند ، گو : مدان از همه عالم چو آزادم ، تو دان
می گدازد تابش هجرت مرا بر یخست، ای دوست، بنیادم ، تو دان
گر ز نام من همی ننگ آیدت خود مبر نامم ، که من بادم، تو دان
ور همی دانی که شادم زاندهت هم باندوهی بکن شادم ، تو دان

چند نالم ، چون عراقی ، در غمت؟
روز و شب در سوز و فریادم ، تو دان

۱-۵-۱۲-۱۳

رفت کار دل زدست ، اکنون تو دان جان امید اندر تو بست ، اکنون تو دان
دست و پایی می زدم ، تا بود جان شد، دریغا ، دل ز دست ، اکنون تو دان
شد دل بیچاره از دست وفات زیر پای هجر پست ، اکنون تو دان
رفت عمری کآمدی کاری ز من چونکه عمرم برنشست ، اکنون تو دان
نیک نومیدم ز امید بهی حالم از بد بدترست ، اکنون تو دان
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی خار غم در جان شکست، اکنون تو دان

چون عراقی را ندادی ره بخود
گمرهی شد خودپرست ، اکنون تو دان

۵ـ۱۳

ماهرخان ، که داد عشق ، عارض لاله رنگشان هان! بحذر شوید از غمزهٔ شوخ و شنگشان
نالهٔ زار عاشقان ، اشك چو خون بیدلان هیچ اثر نمی کند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان ، وه ! که چها نمی کنند؟ ابرو چون کمانشان ، غمزهٔ چون خدنگشان
از لب و زلف و خال و خط دانه و دام کرده‌اند تا که برین صفت بود، دل که برد زچنگشان؟
ماچو شکر گداخته ، زآب غم و عجبتر آنك: در دل ماست چون شکر غصهٔ چون شرنگشان
بیش مپرس حال من ، زآنکه بشرح می دهد از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان
غم مخور ، ای دل ، ار بود یك دو دمی چو دور گل دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان
ابر صفت مریز اشك، از پی هجر و وصلشان زانکه چو برق بگذرد مدت صلح و جنگشان

جان عراقی از جهان گشت ملول و بس حزین
کآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

زدل ، جانا ، غم عشقت رها کردن توان ؟ نتوان
زجان ، ای دوست ، مهر تو جدا کردن توان ؟ نتوان
اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان ؟ نتوان

مرادردیست دور از تو ، که نزد تست درمانش
بکویی تو چنین دردی دوا کردن توان ؟ نتوان

دریغا ! رفت عمر من، ندیدم یك نفس رویت
کنون عمری که فایت شد قضا کردن توان ؟ نتوان

رسید از غم بلب جانم ، رخت بنما و جان بستان
که پیش آن رخ جان را فدا کردن توان ؟ نتوان

چه کویم باتوحال خود؟ که لطفت باتو خود کوید
که با کمتر سگ کویت جفا کردن توان ؟ نتوان

عراقی کر بدر کاهت طفیل عاشقان آید
در خود را بروی او فرا کردن توان ؟ نتوان

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۴ـ۱۵

نکارا ،ازسر کویت کذر کردن توان ؟نتوان
بخوبی در همه عالم نظر کردن توان ؟ نتوان

چو آمد در دل و دیده خیالت آشنا بنشست
زملك خویش سلطان رابدر کردن توان ؟ نتوان

مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود
قضای آسمانی را دکر کردن توان ؟ نتوان

چوبا ابروی توچشم پنهانی سخن کوید
ازآن معنی رقیبان راخبر کردن توان ؟ نتوان

چوچشم مست خونریزت زمژکان ناوك اندازد
بجز جان پیش تیرتو سپر کردن توان ؟ نتوان

کرفتم خود که بکریزم زدام زلف دلکیرت
زتیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان ؟ نتوان

نکویی چشم مسترا ، که خون من همی ریزد
زخون بی کناه اورا حذر کردن توان ؟ نتوان

بکو باغمزهٔ شوخت ، که رسوای جهانم کرد:
بپیران سر عراقی راسمر کردن توان ؟نتوان

۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۴ـ۱۵ـ۱۶

عاشقی دانی چه باشد ؟ بی دل و جان زیستن
جان ودل بر باختن ، بر روی جانان زیستن

سوختن در هجر وخوش بودن بامید وصال
ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن

تاکی از هجران جانان ناله وزاری کنم ؟
از حیات خود بجانم ، چند ازین سان زیستن؟

بس مرا از زندکانی ،مرک کو ،تاجان دهم؟
مرک خوشتر تا چنین بادرد هجران زیستن

ای ز جان خوشتر ، بیا ، تابرتو افشانم روان
نزدتو مردن به از تو دور وحیران زیستن

بر سر کویت چه خوش باشد ببوی وصل تو
در میان خاك وخون افتان وخیزان زیستن؟

ازخودم دورافکنی ،وانکاه کویی :خوش بزی
بیدلان را مرک باشد بی تو ، ای جان ،زیستن

هان! عراقی، جان بجانان ده ، کران جانی مکن
بعد ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

۱۰

سهل کفتی بترك جان کفتن
من بدیدم ، نمی توان کفتن

جان فرهاد خسته شیرینست
کی تواندبترك جان کفتن؟

دوست می دارمت ببانک بلند
تا کی آهسته و نهان کفتن؟

وصف حسن جمال خودخود کوی
حیف باشد بهر زبان کفتن

تا بحدیست تنکی دهنت
که نشاید سخن درآن کفتن

کر نبودی کمر ، میانت را
کی توانستمی نشان کفتن؟

ز آرزوی لبت عراقی را
شدمسلم حدیث جان کفتن

۱ـ۵ـ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

تا توانی هیچ درمانم مکن
هیچ کونه چارهٔ جانم مکن

رنج من می بین و فریادم مرس
درد من می بین و فرمانم مکن

جز بدشنام و جفا نامم مبر
جز بدرد و غصه درمانم مکن

کر نخواهی کشتنم از تیغ غم
مبتلای درد هجرانم مکن

وربرآن عزمی که ریزی خون من
جز بتیغ خویش قربانم مکن

از من مسکین بهر جرمی مرنج
پس بهر جرمی مرنجانم ، مکن

کر کناهی کردم از من عفو کن
ور خطایی رفت تاوانم مکن

تا عراقی ماند در درد فراق

دردبامن گوی‌و درمانم‌مکن

۱ـ۲ ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

ماهرویا ، رخ زمن پنهان‌مکن	چشم‌من‌ازهجرخود گریان‌مکن
زآرزوی روی خود زارم مدار	از فراق خود مرا بی جان مکن
از مـن مسکین مبر یك بار گی	من ندارم طاقت هجران ، مکن
بی کسی رابی دل وبی جان‌مدار	مفلسی را بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده‌ام ازمن مدان	خویشتن راگو ،مراتاوان‌مکن
هرچه‌آنکس درجهان‌باکس‌نکرد	با من بیچاره هـردم آن مکن

بـا عراقی غـریب خسته دل

هرچه‌ازجوروجفابتوان‌مکن

۱ ـ ۱۲۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بی‌رخت ، جانا ،دلم‌غمگین‌مکن	رخ‌مگردان‌ازمن‌مسکین ،مکن
خودزعشقت سینه‌ام‌خون کرده‌ای	از فراقت دیده ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تاکی کنی؟	خستگی وعجز من‌می‌بین، مکن
چند نالـم از جفا و جور تـو ؟	بس کن‌وبر من‌جفا چندین‌مکن
هرچه‌میخواهی بکن،برمن‌رواست	بی نصیبم زان لب شیرین مکن
بر من خسته ، که رنجور توام	گر نمی گویی‌دعا ،نفرین‌مکن
در همه عالم مرا دین ودلیست	دل فدای تست ، قصد دین مکن
خواه‌با من‌لطف کن،خواهی‌جفا	من‌بیارم گفت :کان کن،این‌مکن

با عـراقی گـر عتابی می کنی

ازطریق مهر کن ،وز کین مکن

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

ای یار ، بیا و یاریی کن	رنجه شو و غم گساریی کن
آخـر سگك در تو بودم	یادم کن‌و حق گزاریی کن
ای نیك ، ز من همه بد آمد	نیکی کن و بردباریی کن
بر عاشق خود مگیر خرده	ای دوست بزرگواریی کن
ای دل ، چوترا فتاد این کار	رو بـر در یار زاریی کن

ای‌بخت ،بموی بر عراقی

وی‌دیده ،تونیزیاریی کن

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ای‌رخ‌جان‌فزای تو گشته‌خجسته فال‌من	بازنمای‌رخ ، که‌شدبی‌تو تباه‌حال‌من(۱)
نازمکن ، که می کند جان‌من‌آرزوی‌تو	عشوه‌مده، که‌می‌دهدهجرتوگوشمال‌من
رفت دل و نمی رود آرزوی تو از دلم	عمر شد ونمی شود نقش تواز خیال من
بازنگر که :می کشد بی‌تو مرافراق تو	چارهٔ من بکن ، مجوبی سببی زوال من
زآرزوی جمال تونیست‌مراز خود خبر	طعنه مزن ، که: نیستی شیفتهٔ جمال من
برسر کوی‌وصل تومرغ صفت پریدمی	آه ! اگـر نسوختی آتش هجر بال من

آمد می بدر گهت هـر نفسی هزار بار

گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

چه کنم کـه‌دل نسازم هـدف خدنگ او من ؟

بچه عذر جان نبخشم بـدو چشم شنگ او من ؟

بکـدام دل توانـم کـه تن از غمش رهـانم ؟

بچه حیله واستانم دل خـود ز چنگ او من ؟

---

(۱) در۱۶ لنهایت آخرنوشته شدموبقیهٔ غزل ازنسخه افتاده‌است

چو خدنگ غمزهٔ او دل وجان وسینه خورده
پس ازین دگر چه بازم بسر خدنگ او من ؟

زغمش دو دیده خون گشت و ندید رنگ او چشم
نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من

دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم
خبری ز بوی زلفش ، اثری ز رنگ او من

چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فرو برد
بچه حیله جان بر آرم زدم نهنگ او من ؟

لب او چو شکر آمد ، غم عشق او شرنگی
بخورم ببوی لعلش ،چو شکر شرنگ او من

بعتاب گفت : عراقی، سر صلح تو ندارم
همه عمر صلح کردم بعتاب و جنگ او من

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بپرس از دلم آخر ،چه دل ؟ که قطرهٔ خون   که بی‌تو زار چنان شد که :من نگویم چون؟
ببین که پیش تو درخاک چون همی غلتد ؟   چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام   فتاده خوار وخجل در کف زمانه زبون
نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد   نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره ؟ که کار دلم زچاره گذشت   گذشت آب چو از سر ،چه سود چاره کنون؟
طبیب دست کشید از علاج درد دلم   چه سود درد دلم را علاج یا معجون ؟

علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تویی که زنده کنی مرده را بکن فیکون

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

چو دل ز دایرهٔ عقل بی تو شد بیرون   مپرس از دلم آخر که :چون شد آن مجنون؟
دلم ، که از سر سودا بهر دری می‌شد   چو حلقه بین که بمانده‌است بر در تو کنون
کسی که خاک درت دوست‌تر زجان دارد   چگونه جای دگر باشدش قرار وسکون؟

دلم، که حلقه بگوش در تو شد مفروش   که هیچ قدر ندارد چو بهای قطرهٔ خون
چو رایگانست آب حیات درجویت   چرا بود دل مسکین چو ریگ در جیحون؟

دل عراقی اگرچه هزار گونه بگشت
ولی ز مهر تو هرگز نگشت دیگر گون

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ایحسن تو بی پایان، آخر چه جمالست این؟   در وصف توام حیران، آخر چه کمالست این؟
رویت چو شود پیدا ابدال شود شیدا   ایحسن رخت زیبا، آخر چه جمالست این؟
حسنت چو برون تازد ، عالم سپر اندازد   هستی همه در بازد ، آخر چه جلالست این؟
عشقت سپه انگیزد ، خون دل ما ریزد   زینقطره چه برخیزد؟ آخر چه قتالست این؟
در دل چو کنی منزل ، هم جان ببری هم دل   از تو چه مرا حاصل؟ آخر چه وصالست این؟
وصلت بتر از هجران ، درد تو مرا درمان   منع تو به از احسان ،آخر چه نوالست این؟
میدان دل ما تنگ ، قدر تو فراخ آهنگ   ای با دو جهان در جنگ، آخر چه محالست این؟
از عکس رخ روشن ، آیینه کنی گلشن   ایمردم چشم من ، آخر چه مثالست این؟
عقل ار همه بنگارد ،نقشت بخیال آرد،   کی تاب رخت دارد؟ آخر چه خیالست این؟
جان ار چه بسی کوشد، وز عشق تو بخروشد   کی جام لبت نوشد ؟ آخر چه محالست این؟
زلف تو کمند افکند ، وافکند دلم در بند   در سلسله شد پابند ،آخر چه عقالست این؟
آندل، که بکوی تو ، می بود ببوی تو   خون گشت ز خوی تو، آخر چه خصالست این؟

باجان من مسکین ، چه ناز کنی چندین ؟
حال دل من می بین ،آخر چه دلالست این؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ جمال تو   هوش وروان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل شکستگان دیدن تست هر زمان   راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدر گهت آمده‌ام امیدوار   روی نهاده بر درت منتظر نوال تو
خود بدو چشم من شبی خواب گذر نمیکند   ورنه بخواب دیدمی [illegible] وصال تو

من بغم تو قانعم، شاد بدرد تو، از آنك / چیره بود بخون من دولت اتصال تو
تو بجمال شادمان، بیخبر از غمم دریغ! / من شده پایمال غم، از غم گوشمال تو
ناز زحد بدر مبر، بازنگر که: درخورست / ناز ترا نیاز من، چشم مرا جمال تو
بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ!
چند کشد، توخود بگو، خسته دلی دلال تو؟

۱ـ۲ـ۳ـ ۵ ـ ۱۰ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو / سرمهٔ چشم خسروان خاك در سرای تو (۱)
مرهم جان خستگان لعل حیاتبخش تو / دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
در سر زلف و خال تو رفت دل همه جهان / کیستکه نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟
دست تهی بدرگهت آمده‌ام امیدوار / لطف کن ار چه نیستم در خور مرحبای تو
آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر / بو که ببینم اندرو طلعت دلگشای تو
جام جهان نمای من روی طربفزای تست / گر چه حقیقت منست جام جهان نمای تو
آرزوی من از جهان دیدن روی تست و بس / رو بنما، که سوختم ز آرزوی لقای تو
کام دلم ز لب بده، وعدهٔ بیشتر مده / زانکه وفا نمیکند عمر من و وفای تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

ای آرزوی جان و دلم ز آرزوی تو / بیمار گشته به نشود جز ببوی تو
باری، بپرس حال دل نا توان من / بنگر: چگونه میتپد از آرزوی تو؟
از آرزوی روی تو جانم بلب رسید / بنمای رخ، که جان بدهم پیش روی تو
حال دل ضعیف چنین زار کی شدی؟ / گر یافتی نسیم گلستان کوی تو
در راه جستوجوی تو هر جانبی دوید / در ره بماند و راه نیاورد سوی تو
از لطف تو سزد که کنون دست گیریش
چون بازمانده، گمشده در جستوجوی تو

(۱) در ۱۵ این غزل دو بار نوشته شده است

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

ای همه میل دل من سوی تو / قبلهٔ جان چشم تو و ابروی تو
نرگس مستت ربوده عقل من / برده خوابم نرگس جادوی تو
بر سر میدان جانبازی دلم / درخم چوگان ز زلف و گوی تو
آمدم در کوی امید تو باز / تا مگر بینم رخ نیکوی تو
من جگر تفتیده بر خاك درت / آب حیوان رایگان درجوی تو
ای امید من، روا داری مگر؟ / باز گردم نا امید از کوی تو
لطف کن، دست جفا بر من مدار / من ندارم طاقت بازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر درگهت / چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت / تا مگر یابم زمانی بوی تو
چون ندیدم رنگ رویت، لاجرم / مانده‌ام در درد بی داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن / چون فروماندم ز جستوجوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ! / ناشده یك لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود / از نسیم جان فزای موی تو
خود عراقی جان شیرین کی دهد؟
تا بکام دل نبیند روی تو

۱ـ۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

ترك من، ای من غلام روی تو / جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات / زان بگو خوشتر چه باشد؟ روی تو
خرم آن عاشق، که بیند آشکار / بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل، که یابد هرسحر / از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟ / و آب حیوان رایگان درجوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو / جان شکار غمزهٔ جادوی تو
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد / تا چه خواهد کرد با ما خوی تو؟

من چو سر در پای تو انداختم   برسر آیم عاقبت چون موی تو
چون‌دل من در سر زلف تو شد   هم شود که گاه همزانوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان   چون نهان‌شد درخم گیسوی تو
هر زمان‌جایی دگرسازی مقام   تا نیابد کس نشان و بوی تو
هر نفس‌جایی دگرپی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱٦

آن‌مونس غمگسار جان کو ؟   وآن‌شاهدجان انس‌وجان کو؟(۱)
آن جان جهان کجاست آخر ؟   و آن آرزوی همه جهان کو ؟
حیران همه مانده‌ایم و واله   کان یار لطیف مهربان کو ؟
با هم بودیم خوش ، زمانی   آن‌عیش‌وخوشی وآن‌زمان کو؟
ای دلشده ، دم مزن ز عشقش   گر عاشق صادقی نشان کو؟
گر با خبری ازو نشان چیست ؟   ور بی خبری زجان فغان کو ؟
گر یافته ای ز عشق بویی   خون‌دل وچشم خون فشان کو؟
ور همچو من از فراق زاری   دل خسته و جان ناتوان کو؟
ای دل ، منگر سوی عراقی
سرگشته مباش هم‌چنان کو

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱٦

ساقی ، قدحی می مغان کو ؟   مطرب غزل تر روان کو؟(۲)
آن مونس دل کجا ست آخر ؟   و آن راحت جان ناتوان کو ؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد   آن صیقل غمزدای جان کو ؟
از زهد و صلاح توبه کردم   مخمور میم ، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مهیا ست   آن زاهد خشك جان‌فشان کو؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥۱ مقدمهٔ کتاب
(۲) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

گر زهد تو نیست جمله تزویر   ترك بدو نیك و سوزیان کو ؟
ور از دو جهان کران گرفتی   جان ودل و دیده در میان کو ؟
با شاهد و شمع در خرابات   عیش خوش وعمر جاودان کو ؟
در صومعه چند زهد ورزیم ؟   صحرا و گل و می مغان کو ؟
چون بلبل بی نوا چه باشیم ؟   بوی خوش باغ و بوستان کو ؟
مارا چه ز باغ و بوی گلزار ؟   بوی سر زلف دلستان کو ؟
با دل گفتم : مرا نگویی   کان یار لطیف مهربان کو ؟
آن جان وجهان کجاست آخر ؟   وآن آرزوی همه جهان‌کو؟(۱)
گر با خبری ازو نشان چیست ؟   ور بی خبری ازو فغان‌کو ؟(۱)
ور یافته ای ازو نشانی   خونابهٔ چشم خون فشان کو؟
با هم بودیم روزکی چند   آن عیش کجا و آن زمان کو؟
دل گفت : هر آنچه او ندانست   از وی‌چه نشان دهیم : آن‌کو ؟
با این همه جهد می کنم هم   باشد که دمی شود چنان کو
خواهد که فدا کند عراقی
جان‌دررہ او ، ولیك‌جان کو؟(۲)

۱ـ ۵ـ ۷ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱٦

ساقی ، قدحی می مغان کو ؟   مطرب ، غزل تر روان کو ؟(۳)
آن مونس جان کجاست آخر ؟   و آن راحت جان نا توان کو ؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد   آن صیقل غمزدای جان کو ؟
از زهد و صلاح توبه کردم   مخمور میم ، می مغان کو ؟
اسباب طرب همه مهیاست   آن زاهد خشك جان فشان کو ؟
گر ترك تو نیست جمله تزویر   ترك بدو نیك کن ، زبان کو ؟
ور از دوجهان کران گرفتی   جان ودل ودیده در میان کو ؟

(۱) تکرار بیت غزل پیش (۲) در ۱۲ بجای این‌مقطع مقطع غزل‌بعد آمده است
(۳) همهٔ ابیات این‌غزل بجز مقطع آن‌با اندك اختلاف تکرار غزل پیش‌ازنست

وربی خبری ز دین ، عراقی
زنار بجای طیلسان کو ؟

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱٦

مانا دمید بوی گلستان صبحگاه / کاواز داد مرغ خوش‌الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبحدم / خوش‌نعره‌ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقتی خوشست و مرغ دل ار نغمه‌ای زند / زیبد، که بازشد در بستان صبحگاه
از مه نسیم گلشن فردوس خوشترست / بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
درخلد هرچه نسیه تراوعده داده‌اند / نقدست این دم آنهمه برخوان صبحگاه
خوش‌مجلسیست: دردندیم ودریغ یار / غم میزبان وما همه‌مهمان صبحگاه
جانا، بخور ساز درین بزم ، تا مگر / خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
تا ز آتش فراق دل عاشقی نسوخت / خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
خواهی چوصبح‌سرز گریبان بر آوری / کوته‌مکن دودست‌ز دامان صبحگاه
باشد که قلب ناسرهٔ تو سره شود / می‌سنج نقد خویش‌بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیر ، مگر سر بر آورد / صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانه‌ای، دل‌تو که چون‌جوزغم شدست / انداز پیش‌مرغ‌خوش الحان‌صبحگاه

شب خفته‌ماندبخت عراقی،از آن‌سبب
محروم شد ز روح فراوان‌صبحگاه

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته / عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته / آرزویت غلغلی در آسمان انداخته
چشم بد از تاب‌رویت آتشی افروخته / چون‌سپندی‌جان‌مشتاقان‌در آن‌انداخته
روی‌بنموده‌جمالت،بازپنهان کرده‌رخ / در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
دیدن‌رویت، که دیرینه تمنای دلست / آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چندباشد بیدلی در آرزوی روی تو ؟ / بر سر کوی توسر بر آستان انداخته
بی‌توعمرم‌شد،دریغا!وچه‌حاصل‌ازدریغ؟ / چون نیاید باز تیر از کمان انداخته

مانده‌ام‌درچاه‌هجران،پای‌در دنبال‌مار / دست در کام نهنگ جان‌ستان انداخته

هیچ بینم باز در حلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایی ریسمان انداخته ؟

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱٦

ای‌راحت روح هر شکسته / بخشای بلطف بر شکسته
برجان من شکسته رحم‌آر / کاشکسته ترم ز هر شکسته
پیوسته زغم شکسته بودم / این لحظه شدم بترشکسته
ای بار غمت شکسته پشتم / تو رخ زشکسته برشکسته
بر سنگ مزن تو سینهٔ ما / بی قدر شود گهر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل / پیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی‌درست گردد؟ / جانا دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندیده رویت / زان‌شد دل‌من‌مگر شکسته
در کوی‌توجان‌سپرد دگربار / آن‌مرغک بال و پر شکسته

دل بندهٔ تست‌در همه حال
گرغمزده‌است و گرشکسته

٦

ای درمیان جانم گنجی نهان نهاده / بس نکته‌های معنی اندرزبان نهاده
سرحکیم ما را در شوق لایزالی / درمن یزید عشقش پیش دکان نهاده
درجلوه‌گاه‌معنی‌معشوق رخ نموده / دربارگاه صورت تختش‌عیان نهاده
ازنیست‌هست کرده،ازبهرجلوهٔ‌خود / وانگه نشان‌هستی بر بی‌نشان‌نهاده
روحی بدین‌لطیفی‌درچاه تن‌فکنده / سری‌بدین‌عزیزی درقعرجان‌نهاده
خود کرده‌رهنمایی‌آدم‌بسوی گندم / ابلیس بهر تأدیب اندر میان نهاده
خود کرده آنچه کرده،وانگه‌بدین‌بهانه / هرلحظه جرم وعصیان‌براین‌وآن نهاده
بعضی برای‌دوزخ،بعضی‌برای‌انسان / اندر بهشت باقی امن و امان نهاده
کس‌رادرین‌میانه چون‌وچرانزیبد / هر کس نصیب‌او راهم‌غیب‌دان نهاده

عمری درین تفکر، ازغایت تحیر
گوش دل عراقی بر آستان نهاده

۱۲

ای هردهن ز یاد لبت پر عسل شده　در هر دهن خوشی لب تومثل شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده　مشاطهٔ جمال تو لطف ازل شده
از نیم‌ذره پرتو خورشید روی تو　ارواح حال گشته واجسام حل‌شده
جانها زراه‌حلق بر افگنده خویشتن　در حلقهای زلف‌تو صاحب‌محل‌شده
ترك رخت، که‌هندوك‌اوست آفتاب　آورده خطبخون‌من‌ودر عمل شده
ای‌از کمال‌روی‌تونقصان گرفته کفر　وز کافری زلف تودردین‌خلل شده

بر توچومن بدل نگزینم، روامدار
آبی که من خورم زتوباخون بدل‌شده

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۴ - ۱۵ - ۱٦

درصومعه نگنجد رند شرابخانه　عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه؟
ساقی،بیك کرشمه بشکن‌هزار توبه　بستان مرا زمن‌باززان‌چشم‌جادوانه
تا وارهم‌زهستی‌وزننگ‌خودپرستی　برهم زنم‌زمستی نیك و بدزمانه
زین‌زهدو پارسایی‌چون‌نیست‌جزریایی　ما وشراب‌و شاهد، کنج شرابخانه
چه‌خوش‌بودخرابی!افتاده درخرابات　چون چشم یارمخمورازمستی‌شبانه
آیا بود که بختم بیند بخواب مستی　او در کناره، آنکه‌من‌رفته‌ازمیانه؟
ساقی شراب‌داده‌هرلحظه جام‌دیگر　مطرب سرود گفته‌هردم‌دگر ترانه
درجام باده دیده عکس‌جمال ساقی　و آواز او شنوده از زخمهٔ چغانه
اینست زندگانی، باقی همه‌حکایت　اینست کامرانی، دیگر همه فسانه
[illegible]حسن‌ساقی،می‌خواره‌چشم‌مستش　پیمانه هم‌لب‌او، باقی همه بهانه

در دیدهٔ عراقی جام شراب و ساقی
هرسه‌یکیست‌واحول‌بیندیکی‌دوگانه

۱-۲-۵-۱۲-۱۴

در صومعه‌نگنجد رند شرابخانه(۱)　ساقی، بده مغنی را، در دمی مغانه
ره ده‌قلندیرا، در بزم درد نوشان　بنما مقامری را، راه قمار خانه
تابشکند چوتوبه،هر بتکه‌میپرستید　تاجان نهد چو جرعه شکر اندر میانه
بیرونشود، چوعنقا، ازخانه‌سوی‌صحرا　پرواز گیرد ازخود، بگذارد آشیانه
فارغ‌شود زهستی‌وزخویشتن‌پرستی　بر هم زند زمستی نیك و بد زمانه
درخلوتی چنین خوش چه خوش بود صبوحی　بامحرمی موافق، باهمدمی یگانه
آورده‌روی‌درروی‌باشاهدی‌شکرلب　در کف می‌صبوحی، درسر می‌شبانه
ساقی‌شراب‌داده‌هرلحظه‌ازدگرجام　مطرب‌سرود گفته‌هردم‌دگرترانه(۲)
باده‌حدیث‌جانان، باقی‌همه حکایت　نغمه‌خروش مستان‌دیگرهمه فسانه

نظاره روی ساقی، نظارگی عراقی
خم‌خانه عشق‌باقی، باقی همه بهانه

۱ - ۱۴ - ۱۵ - ۱٦

بازم ازغصه جگرخون کرده‌ای　چشمم‌ازخونابه‌جیحون کرده‌ای
کارم از محنت بجان آورده‌ای　جانم ازتیماروغم‌خون کرده‌ای
خود همیشه کرده‌ای برمن‌ستم　آن‌نه بیدادیست کاکنونکرده‌ای
زیبد ارخاك درت بر سر کنم　کزسرایم‌خواربیرون کرده‌ای
ازمن‌مسکین چه پرسی‌حال من؟　حالم‌ازخودپرس: تاچونکرده‌ای
هر زمان بهر دل مجروح من　مرهمی ازدرد معجون کرده‌ای

چون نگریم زار؟ چون دانم که تو
با عراقی دل دگرگون کرده‌ای

۱-۲-۱۴-۱۵-۱٦

تا تودرحسن وجمال افزوده‌ای　دل زدست عالمی بر بوده‌ای
درجهان‌اینشوروغوغاازچه‌خاست؟　گرجمال‌خود بکس ننموده‌ای

(۱) تکرارمصرع اول مطلع غزل پیش
(۲) تکرار بیت غزل پیش

گوی در میدان حسن افکنده‌ای   نیکوان را چاکری فرموده ای
پرده از چهره زمانی دور کن   کآفتابی را بگل اندوده ای
چون نباشم من سگ درگاه تو ؟   چون بدین نام خوشم بستوده‌ای
در جهان بیهوده میجستم ترا
خود تو در جان عراقی بوده‌ای

۱-۲-۱۲- ۱۵ - ۱۶

تا زخوبی دل زمن بربوده‌ای   کمترك بر جان من بخشوده‌ای
تامرا بر خویش عاشق کرده‌ای   روی خوب خود بمن ننموده‌ای
برمن مسکین نمیبخشی، مگر   نالهای زار من نشنوده‌ای؟
از وفا و دوستی کم کرده‌ای   در جفا و دشمنی افزوده‌ای
کی خبر باشد ترا از حال من؟   من چنین در رنج و تو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو   هیچ با من یکنفس خوش بوده‌ای؟
تا در خود بر عراقی بسته‌ای   صد در از محنت برو بگشوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو
با عراقی یك نفس خوش بوده‌ای ؟

۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

ای یار، مکن ، برمن بی یار ببخشای   جانم بلب آمد ز تو، زنهار ببخشای
درکار من غمزده، ایدوست، نظر کن   برجان من دلشده، ای یار، ببخشای
زان پیش که از حسرت روی تو بمیرم   بس دور بماندم زتو بیمار، ببخشای
اینك بامیدی بدرت آمده‌ام باز   اینبار مکن همچو دگر بار، ببخشای
مرغ دل من بی پر و بی بال بماندست   در دام فراق تو نگونسار، ببخشای
آن رفت که آمد زمن دلشده کاری   اکنون که فرومانده‌ام از کار، ببخشای
از کرد عراقی خجل و خوار بماندم
مگذار چنینم خجل وخوار، ببخشای

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درکار من درهم آخر نظری فرمای   برحال من پرغم آخر نظری فرمای
برخوان جگرخواری وز دست غمت زاری   نابوده دمی خرم ، آخر نظری فرمای
تا کی بود این محنت؟ تاچند کشم زحمت؟   مردم زغمت یك دم، آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم بلب آوردی   تاکی دمی ، ای جان ،دم، آخر نظری فرمای
بس جان ودل مرده کز بوی توشد زنده   برنه بدلم مرهم ، آخر نظری فرمای
درکار من بیدل ، نابوده بکام دل   یك لحظه درین عالم ،آخر نظری فرمای
گر زانکه عراقی نیست شایستهٔ رازتو
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

۲-۵-۱۲-۱۳

ایدوست، الغیاث! که جانم بسوختی   فریاد ! کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی   در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که: سوختی زغم عشق خودمرا   لیکن ندانم آنکه چسانم بسوختی؟
می‌سوزیم درون و تودر روی نشسته‌ای   پیدا نمی‌شود ، که نهانم بسوختی
زاتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟   ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سودوزیان من، زجهان، جز دلی نبود   آتش زدی و سود وزیانم بسوختی
تا کی زحسرت تو برآرم زسینه آه؟   کز آه سوزناك زبانم بسوختی
برخاك درگه تو تپیدم بسی ز غم   چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی
تا گفتمت که: کام عراقی زلب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا ، گرچه ازما برشکستی   زجانت بنده‌ام، هرجا که هستی
ربودی دل زمن، چون رخ نمودی   شکستی پشت من، چون برشکستی
چرا پیوستی، ای جان، بادل من؟   چو آخر دست، ازمن می گسستی
زنوش لب چو مرهم می‌ندادی   زنیش لب چرا جانم بخستی؟

ز بهر کشتنم صد حیله کردی   چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگر چه یافتی از کشتنم رنج   زمحنت‌های من، باری، برستی
مرا کشتی، بطنز آنگاه گویی:
عراقی، از کف من نیک جستی!

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

ای بتو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟   شیفتهٔ تو انس و جان، انس روان کیستی؟
مهر زمن گسسته‌ای، با دگری نشسته‌ای   رنج زمن شکسته‌ای، راحت جان کیستی؟
چونکه زمن جدا شده‌ای، جفت که آشنا شده‌ای؟   یک دم از آن مانه‌ای، آخر از آن کیستی؟
نز تو بمن رسد اثر، نه برخت کنم نظر   از تو دو کون بی‌خبر، پس تو عیان کیستی؟
صید دلم بدام تو، توسن چرخ رام تو   ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیستی؟
یافتمی بروز و شب از لب لعل تو رطب   هیچ ندانم از دو لب شهد فشان کیستی؟
بر سر کوت چون سگان هر سحری کنم فغان
هیچ نگویی: ای فلان، تو زسگان کیستی؟

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

پیش ازینم خوشترک می‌داشتی   تا چه کردم؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چرا می‌افکنی؟   چون زخاک افتاده را برداشتی
من هنوز از عشق جانی می کنم   تومرا خود مرده‌ای انگاشتی
تا نیابم یک دم از محنت خلاص   صد بلا برجان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی بر جان من   صد علم از عاشقی افراشتی
من ندارم طاقت آزار تو   جنگ بگذار، آشتی کن، آشتی
هان! عراقی، خون گری کامید تو
آن چنان نامد که می‌پنداشتی

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای زغم فراق تو جان مرا شکایتی   بر در تو نشسته‌ام، منتظر عنایتی
گرچه بمیرم از غمت هم نکنی بمن نظر   ور همه خون کنی دلم، هم نکنم شکایتی

ور چه نثار تو کنم جان، نرهم ز درد تو   نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایتی
دل ز فراق گشت خون، جان بلب آمد از غمت   زحمتم آید، ار کنم از غم تو حکایتی
برد ز من هوای تو جان عزیز، ای دریغ   کشت مرا جفای تو بی‌سبب جنایتی
گر چه برانی از برم باز نگردم از درت   چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی
خستهٔ عراقی آن تست، دور مکن ز در گهش
تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای عشق، کجا بمن فتادی؟   وی درد، بمن چه رو نهادی؟
ایهجر، بجان رسیدم از تو   بس زحمت و دردسر که دادی
از یار خودم جدا فکندی   آخر تو بمن کجا فتادی؟
هرگز نکنم ترا فراموش   ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم؟   چون تو بغمم همیشه شادی
تا چند خوری، دلا، غم جان؟   با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز سر جهان، عراقی
انگار نبودی و نزادی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چه کرده‌ام؟ که دلم از فراق خون کردی؟   چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟
چرا زغم دل پرحسرتم بیازردی؟   چه شد که جان عزیزم ز غصه خون کردی؟
نخست ارچه بصد زاریم درون خواندی   بآخر از چه بصد خواریم برون کردی؟
همه حدیث وفا و وصال می گفتی   چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا   نظر بحال دلم کن، ببین که: چون کردی؟
لوای عشق بر افراختی چنان در دل   که در زمان علم صبر سر نگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا   زبار محنت پشتم دو تا چونون کردی
نگفته بودی: بیداد کم کنم روزی؟   چو کم نکردی، باری چرا افزون کردی؟
هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت   نکو نکردی و از بد بتر کنون کردی

بدشمنی نکند هیچ کس بجان کسی   که توبدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل وجانم، گداختی جگرم   بآتش غمت ازبسکه آزمون کردی
کجابدر که وصل تووه توانم یافت؟   چوتومرا بدر هجررهنمون کردی
سیاهروی دو عالم شدم ، که در خم فقر
کلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

۱-۵-۱۲-۱۲-۱۵-۱۶

جانا ، نظری بما نکردی   با خویشتن آشنا نکردی
یکدم بمراد ما نبودی   یك کار برای ما نکردی
یك وعدهٔ خود بسر نبردی   یك حاجت ما روا نکردی
ما را بوصال وعده دادی   وآن وعدهٔ خود وفا نکردی
هر لابه، که بردر تو کردیم   نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را   بر خاك در تو جا نکردی
پس دردل توچگونه گنجم ؟   چون بردر خود رهانکردی
درد دل خستهٔ عراقی
دیدی ، بکرم دوانکردی

۱-۲-۵-۱۳-۱۵

چه بد کردم؟چه شد؟ازمن چه دیدی؟   که نا که دامن از من در کشیدی
چه افتادت که ازمن برشکستی؟   چرا یکبارگی از من رمیدی ؟
بهر تر دامنی رخ می نمایی   چرا از دیدهٔ من نا پدیدی ؟
ترا گفتم که: مشنو گفت بدگوی   علی رغم من مسکین شنیدی
مرا گفتی : رسم روزیت فریاد   عفا الله نیك فریادم رسیدی !
دمی از پرده بیرون آی ، باری   که کلی پردهٔ صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مراکار   که جمله بستگی ها را کلیدی
نخستم بر گزیدی از دو عالم   چو طفلی دربرم می پروریدی
لب خود بر لب من مینهادی   حیات تازه درمن میدمیدی

خوشا آن دم که با من شاد وخرم   میان انجمن خوش می چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی   لب زیرین بدندان می گزیدی
چو عنقا ، تابچنگ آری مراباز   ورای هر دو عالم می پریدی
مراچون صیدخود کردی بآخر   شدی با آشیان و آرمیدی
تو بامن آن زمان پیوستی، ای جان،   که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم باز گشتی عاشق من   که درمن روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو می آیم پدیدار   تونیز اندر جهان از من پدیدی
مراد تو منم ، آری ، ولیکن   چووابینی تو خودخود رامریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را برای خود گزیدی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۱-۱۶

چه کردم؟دلبرا،ازمن چه دیدی؟   که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که ازمن سیر گشتی؟   چرایك بارگی ازمن بریدی؟(۱)
من از عشقت گریبان چاك کردم   توخوش خوش دامن ازمن درکشیدی
نگویی تاچه بد کردم بجایت؟   کەروی نیکو ازمن در کشیدی
بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن   علی رغم من مسکین شنیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود   بکام خویشتن ، باری ، رسیدی
چرا کردی بکام دشمنانم ؟   نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟
بتیر غمزه جان ودل چه دوزی؟   که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نچیده یك گل از بستان شادی   ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد ومفروشم ، اگر چه   بخوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را زبهر غم گزیدی

(۱) تکراربیت غزل پیش، اندك تفاوت .

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

آمد بدرت امیدواری   کورا بجز از تو نیست یاری
محنت زده‌ای ، نیازمندی   خجلت زده‌ای ، گناهکاری
از گفتهٔ خود سیاه رویی   وز کردهٔ خویش شرمساری
از یار جدا فتاده عمری   وز دوست بمانده روزگاری
بوده بدرت چنان عزیزی   دور از تو چنین بمانده خواری
خرسند ز خاك درگه تو   بیچاره ببوی یا غباری
شاید ز در تو باز گردد ؟   نومید ، چنین امیدواری
زیبد که شود بکام دشمن   از دوستی تو دوستداری؟
بخشای ز لطف بر عراقی
کو ماند کنون و زینهاری

۱ ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

ای‌دل ،بنشین چو سوکواری   کان رفت که آید از تو کاری
وی دیده ، ببار اشك خونین   بی‌کار چه مانده‌ای تو ،باری ؟
وی‌جان ،بشتاب بر در دوست   چون‌نیست جز وت هیچ یاری
گو : آمده‌ام بدرگه تو   تا در نگری بدوستداری
گر بپذیریم : اینت دولت   ور رد کنی ،اینت خاکساری
نومید چگونه باز گردد   از درگه تو امیدواری و(۱)
یاد آر زمن ، که بودم آخر   در بندگی تو روزگاری
چون از تو جدا فگندم ایام   تا کام شدم بهر دیاری
بی‌روی تو هر گلی که دیدم   در دیدهٔ من خلید خاری
بی‌بوی خوشت نیایدم خوش   بوی خوش هیچ نو بهاری
بی‌دوست، کرا خوش آید آخر   بوی گل و رنگ لاله‌زاری ؟

(۱)در ۱۰ ازین‌بعد ازنسخه افتاده است .

و اکنون که زجمله ناامیدم   بی روی تو نیستم قراری
دریاب ، که مانده‌ام بره در   در گردن من فتاده باری
بشتاب ، که بر درت گداییست
مانا که عراقیست ، آری

۱ـ۲ـ۴ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

تا چند عشق بازیم برروی هر نگاری؟   چون می‌شویم عاشق بر چهرهٔ تو باری
از گلبن جمالت خاریست حسن خوبان   مسکین کسی کز ان گل‌قانع‌شود بخاری!
خواهی که همچوزلفت عالم‌بهم‌بر‌آید؟   بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تاری
آن‌خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که مارا   دیدار می‌نمودی، هرروز یك دوباری؟
مارا ز هم جدا کرد ایام ورنه مارا   با دولت وصالت خوش بود روزگاری
درپرده‌چندباشی؟ بر گیر برقع ازروی   تا روی تو ببیند یك دم امیدواری
درانتظار وصلت جانم رسید برلب   ازوصل‌تو چه حاصل،مارا جزانتظاری؟
جام جهان نمایت بنمای ، تاعراقی
اندر رخت ببیند رخسار هر نگاری

۱ـ۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

نگارا ،کی بود کامیدواری   بیابد بر در وصل تو باری ؟
چه خوش‌باشد که‌بعدازناامیدی   بکام دل رسد امیدواری!
بده کام دلم ، مگذار ، جانا   که دشمن‌کام گردد دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو   ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خو کرد با دل غم، که گویی   بجز غم‌خوردن او را نیست کاری
بیا، ای یار ودل را یاریی کن   که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم ازان ، کندر فراقت   ندارم از تو جز غم یادگاری
چه‌خوش‌باشد که جان من برآید   زمحنت وارهم یك باره ، باری!

عراقی را زغم خان بر لب آمد
چه‌میخواهدغمت ازدل‌فکاری؟

۱ـ۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳

نگارا، ازوصال خود مرا تا کی جدا داری ؟ | چو شادم می‌توانی داشت غمگینم چرا داری؟
چه‌دلداری؟ که هرلحظه‌دلم ازغم بجان آری | چه‌غم‌خواری؟ که هرساعت تنم رادربلاداری
بکام دشمنم‌داری و گـویی : دوست مـی‌دارم | چگونه دوستی‌باشد، که جانم درعنا داری ؟
چه دانم؟ تاچه اجرآرم من‌مسکین بجای تو | که گر گردم‌هلاك ازغم‌من مسكين،روداری
بکن‌رحمی که مسکینم،ببخشایم که غمگینم | بمیرم گرچنین ، دانم مراازخود جدا داری
مرا گویی:مشوغمگین، که خوشدارم‌ترا روزی | چومیگردم‌هلاك‌ازغم‌تو آنکه‌خوش‌مراداری

عراقی کیست تاافد زعشق‌تو؟ که درهر کو
میان خاك وخون‌غلتان چواوصد مبتلاداری

۱ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

نمی‌دانم چه بد کردم ، که نیکم زار می‌داری ؟
تنم رنجـور می‌خـواهی ، دلم بیمار مـی‌داری
ز درد مـن خبرداری ، از پنم دیـر می‌پرسی
بـزاری کـردلم شادی ، از آنـم زار می‌داری
دلم را خسته می‌داری ز تیر غم ، روا باشد
بدست هجر جانم را چرا افکار می‌داری ؟
چه آزاری ز من خـود را ؟ بآزاری نمـی‌ارزم
که باشم؟خود کیم؟ کزمن چنین آزار می‌داری ؟
مرادشمن چه‌میداری؟ که نیکت دوست می‌دارم
مرا چـون یار می‌دانـی چـرا اغیار می‌داری ؟
مرا گویی:مشوغمگین، که‌غم‌خوارت شوم‌روزی
ندانم آن ،کنون باری ، مراغم خـوار می‌داری

نهی برجان من منت که : خواهم داشت تیمارت
دلم خون شد ز تیمارت ، نکو تیمارمیداری!
دریغا! آنکه که گاهی بدردم یاد میکردی
عزیزم داشتی اول ، بآخر خوار میداری
بدردی قانعم از تو ، بدشنامی شدم راضی
درین هم یاریم ندهی ، چگونه یار میداری؟
درین هم یاریم ندهی ، بدشنامی عزیزم کن
بدردی قانعم از تو ، چگونه یار میداری ؟ (۱)
بهررویی که بتوانم من از تو رو نگردانم
اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار میداری
بتو هر کس که فخر آرد ، نداری عار ازو ، دانم
عراقی نیك بدنامست ، از آن رو عار میداری

۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

چه‌خوش باشد ، دلا ، کزعشق یار مهربان میری | شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری
چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست برخیزی | چو از رخ پرده بر گیرد بپیشش شادمان میری
چو عمر جاودان خواهی بروی او برافشان جان | بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی | حقیقت مردن آن باشد که دور ازدوستان میری
درآن لحظه که بنماید جمال خـود عجب نبود | که از حسرت سر انگشت تعجب در دهان میری
ببینی عاشقانش‌را که چون درخاك وخون خسبند؟ | تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر توزندگی خواهی دل‌ازجان وجهان بگسل | نیابـی زندگی تـا تو ز بهر این و آن میری
مقام تو و رای عـرش و ازدون همتی خـواهی | که چون دونان درین عالم زبهرك دونان میری
بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن | ببین چون می زیی امروز، فردا آن چنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید | وگر عشقی دگرداری ندانم تا چسان میری
بدو گـر زنده ای ، یابی ز مرگ آسایش کلی | وگر زنده بجانی تو ، ضرورت جان کنان میری

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش ازنست

عراقی ، گفتنت سهلست ولیکن فصل می باید
وگر تو هم از آبانی بمردن هم چنان میری

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

چوبرقع ازرخ زیبای خود براندازی
بگو نظارگیان را صلای جانبازی

زروی خوب نقاب آنگهی براندازی
بجان جمله‌جهان‌زانتظار بگدازی[1]

نقاب روی تو، عالمیم که چون گویم:
رخ از نقاب برافکن ، مرا براندازی

زرخ نقاب برانداز ، گو: بسوزجهان
که شمع روشنی آنکه دهد که‌بگدازی

عجب‌تر آنکه‌جهانرا ازتو برون انداخت
بصد زبان و تو بـا وی هنوز دمسازی

زنقش روی تو باهیچ کس نشان ندهد
زمان زمان زرخت نقش دیگر آغازی

رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد
بلی ، عجب نبود ز آفتاب غمازی

زرخ نقاب برانداز و پس تماشا کن
که عاشقان تو چون میکنندجانبازی؟

بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلها ؟
چو چارهٔ دل بیچارگان نمیسازی

دلم، که در سرزلف‌توشد ، طمع دارد
ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی

اگر تنستواگرجان، فدای‌تست همه
بهیچ وجه مـرا نیست با تو انبازی

بسازبا من مسکین ، که ساز بزم توام
ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی

صدای صوت توام ، گرچه زار مینالم
بدان خوشم که تو با نالهام هم‌آوازی

از آنکه خوشتست چونی نالهام بگوش جهان
که هیچ دم نزنم تا توام‌بتنوازی

بهر چه مینگرم چون رخ تو می بینم
بگویم : ازهمه خوبان بحسن‌ممتازی

کمال حسن ترا چون نهایتی نبود
چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی ؟

همای عشق عراقی چو بال باز کند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

[1] د: ۱۵ مطلع این غزل است و این بیت درآغاز غزل آمده است .

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

از کرمٔ در من بیچاره نظر کنّ نفسی
که ندارم بجز ازلطف تو فریادرسی

روی‌بنمایه که تاپیش‌رخت جان‌بدهم
چه‌زیان دارد اگرسود کنداز تو کسی؟

در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی
دردلم نیست بجز پیش‌تومردن هوسی

پیش‌ازآن کز تومرا جان‌بلب آید ناگاه
نظری کن تو، مرا عمرنماندست بسی

تو خود انصاف بده : بلبل جان مشتاق
بی گلستان رخت چند تپد درقفسی ؟

آتش هجر تو پنهان جگرم میسوزد
لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی

مکن ازخاك سر کوی عراقی را دور
باش، گو: کم‌نشود قیمت گوهر زخسی

۱-۲-۵-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا ، وقت آن آمد که یکدم زآن من باشی
دلم بی تو بجان آمد ، بیا ، تا جان من باشی

دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی

بغم زان شاد میگردم که تو غم‌خوار من گردی
ازآن با درد میسازم که تو درمان من باشی

بسا خون جگر، جانا، که برخوان غمت‌خوردم
ببوی آنکه یك باری تو هم مهمان من باشی

منم دایم ترا خواهان ، تو و خواهان خود دایم
مرآن بخت کی باشد که توخواهان من باشی؟

همه زان خودی ، جانا ، ازآن با کس نپردازی
چه‌باشد، ای‌زجان‌خوشتر، که یکدم آن‌من باشی؟

اگر تو آن من باشی ، ازین و آن نیندیشم
زکفر آخرچرا ترسم ، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه خوش باشد که تورضوان من باشی

فلك پیشم زمین بوسد ، چو من خاك درت بوسم
ملك پیشم کمر بندد ، چو تو سلطان من باشی

عراقی، بس عجب نبود که اندرمن بود حیران
چوخودرا بنگری درمن، توهم حیران من باشی

۱-۳-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

خوشا دردی ! که درمانش تو باشی
خوشا راهی ! که پایانش تو باشی

خوشا چشمی ! که رخسار تو بیند
خوشا ملکی ! که سلطانش توباشی

خوشا آن دل ! که دلدارش تو گردی
خوشا جانی ! که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی
کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری
که امید دل و جانش تو باشی !

همه شادی عشرت باشد ، ایدوست
در آن خانه که مهمانش تو باشی

گل و گلزار خوش آید کسی را
که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باك آید زکس ؟ آنرا که اورا
نگهدار و نگهبانش تو باشی

مپرس از کفر و ایمان بیدلی را
که هم کفر و هم ایمانش تو باشی

مشو پنهان ازآن عاشق، که پیوست
همه پیدا و پنهانش تو باشی

برای آن بترك جان بگوید
دل بیچاره ، تا جانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

۱-۳-۴-۵-۱۳-۱۵-۱۶

چه‌خوش باشد! که دلدارم تو باشی
ندیم و مونس و یارم تو باشی (۱)

دل پردرد را درمان توسازی
شفای جان بیمارم تو باشی

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۴۹ مقدمهٔ کتاب

زشادی در همه عالم نگنجم
اگر یکلحظه غمخوارم توباشی

ندارم مونسی در غار گیتی
بیا ، تا مونس غارم تو باشی

اگر چه سخت دشوارست کارم
شود آسان ، چودرکارم تو باشی

اگر جمله جهانم خصم گردند
نترسم ، چون نگهدارم توباشی

همی نالم چو بلبل در سحرگاه
ببوی آنکه گلزارم تو باشی

چو گویم وصف حسن ماهرویی
غرض زان زلف ورخسارم توباشی (۱)

اگر نام تو گویم ور نگویم
مراد جمله گفتارم تو باشی

ازآن دل درتو بندم ، چون عراقی
که میخواهم که دلدارم تو باشی

۵-۱۲-۱۳-۱۶

الاقم ، واغتنم یوم التلاقی
ودر بالکأس وارفق بالرفاقی

بده جامی و بشکن توبهٔ من
خلاصم‌ده ازین زهد نفاقی

مشعشعة اذا اسکرت منها
فلا اصحوا الی یوم التلاقی

ازان باده کهاول دادی ، ایدوست
بده بار دگر، گرهست باقی

وان لم یبق فی الدن الحمیا
تدارك بالرحیق من الحداقی

مراباده مده ، بوی خودم ده
کهازبوی‌توسرمستم، ساقی

اما تسقی کئوس الوصل یوماً
الی کم کأس هجران تساق

بوصلت شاد کن جانم ، کزین بیش
ندارد طاقت هجران عراقی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

اندوهگنی چرا ؟ عراقی
مانا که زجفت خوش طاقی

غمگین مگر ازفراق یاری ؟
شوریده مگر ز اشتیاقی ؟

خونخور، کهدرین‌سرای‌پرغم
با هجر همیشه هم وثاقی

(۱) در ۱۶ ازین پس بیت وازنسخه افتاده است .

یاوان ز شراب وصل سرمست مخمور تو از شراب ساقی،
تا کشته دمی ز خویش فانی خواهی که شوی بدوست باقی؟
جان کن ، که نه لایق وصالی خون بار، که در خور فراقی

چون درخور وصل نیست بودت
ای کاش نبودی ، ای عراقی

۵-۱۲- ۱۳ - ۱۵

فمالی لم اطا سبع الطباقی ولم اصعد علی اعلی المراقی
چرا خربندهٔ دجال باشم ؟ چو کردم با مسیحاهم وثاقی
علی اعلی المعارج والمعالی مطاء المجد اوحی کالتراق
به از هشتم بهشت آید مراجای ورای این رواق هفت طاقی
و انی لم اصرح باتحاد ولکن ان فنیت اکون باق
مگو: من او و او من نیک میدان که اورا خود نباشد جفت وطاقی
و کیف تبین فی ثیار بحر قطیرات جرین من السواق

مکن فاش این سخنها همچو حلاج
بیاویزندت از دار ، ای عراقی

۵-۱۲- ۱۳- ۱۶

لقد فاح الربیع و دار ساقی وهب نسیم روضات العراق
صبا بوی عراق آورد گویی که خوش گشت از نسیم او عراقی
الا یاحبذا ! نفحات ارض جوی المشتاق یشفی باشتیاق
دریغا! روزگار نوش بگذشت ندیمم بخت بود و یار ساقی
بلیت الآن صبحی بالبلایا الاق مرور ایام التلاقی
ز جور روزگار نا موافق جدا گشتم ز یاران وفاقی
ادر، یا ایها الساقی، ارحنی زماناً من خمار الافتراق
دلم را شاد کن، ساقی، که نگذاشت جدایی بر من از غم هیچ باقی
و عل لعل لطیفی نار قلبی وقلبی من تراکم فی احتراق

بده جامی، که اندر وی ببینم جمال دوستان هم وثاقی
جرعت من التفرق کل یوم واجریت الدموع من المآقی
بنال ای دل، ز درد و غم که پیوست گرفتار غم و درد فراقی
الا یا اهل العراق ، تحن قلبی الیکم و اشتعل من اشتیاقی

عراقی ، خوش بموی و زار بگری
که در هندوستان از جفت طاقی

۱-۵ - ۱۲ - ۱۳

آن جام طرب فزای ساقی بنمود مرا لقای ساقی
در حال چو جام سجده بردم پیش رخ جان فزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابیی باز چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چو جام در دل آتش در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه جان می دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه درخون چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که می زنم در دل یعنی که درسرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم از میکده مرحبای ساقی
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد کو صیقل غم زدای ساقی؟
تا بستاند مرا ز من باز اینست خود اقتضای ساقی

باشد که شود دل عراقی
چون جام جهان نمای ساقی

۱-۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۴- ۱۵

جانا ، ز منت ملال تا کی ؟ مولای توام ، دلال تا کی؟(۱)
از حسن تو بازمانده تا چند ؟ بر صبر من احتمال تا کی ؟

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

بر دار ز رخ نقاب یکبار   در پرده چنان جمال تا کی؟
از پرتو آفتاب رویت   چون سایه مرا زوال تا کی؟
یکباره ز من ملول گشتی   از عاشق خود ملال تا کی؟
بی وصل تو در هوای مهرت   چون ذره مرا مجال تا کی؟
خورشید رخا بمن نظر کن   از ذره نهان جمال تا کی ؟
در لعل تو آب زندگانی   من تشنهٔ آن زلال تا کی ؟
وصل خوش تو حرام تاچند ؟   خون دل من حلال تا کی ؟
فریاد من از تو چند باشد ؟   بیداد تو ماه وسال تا کی ؟
از دست تو پایمال گشتم   آخر ز تو گوشمال تا کی؟
ای‌دوست ، بکام دشمنان‌باز   کام دل بدسگال تا کی ؟
دل خونشده،جان‌بلب‌رسیده   از حسرت آن جمال تا کی؟
با دل بعتاب دوش گفتم :   کایدل ، پی‌هرخیال تا کی؟
اندیشهٔ وصل یار بگذار   سر گشته پی محال تا کی ؟
در پرتو آفتاب حسنش   ای ذره ترا مجال تا کی ؟
آشفتهٔ روی خوب تا چند ؟   دیوانهٔ زلف و خال تا کی؟
از مهر رخ جهان فروزش   ای سایه، ترا زوال تا کی ؟
از حلقهٔ زلف هر نگاری   بر پای دلت عقال تا کی ؟
در عشق خیال هر جمالی   پیوسته اسیر خال تا کی ؟
بر بوی وسال عمر بگذشت   آخر طلب محال تا کی ؟
در وصل تراچونیست طالع   از دفترهجر فال تا کی؟
نادیده‌رخش بخواب یکشب   ای‌خفته ، درین‌خیال تا‌کی؟
هرشب منم و خیال جانان   من دانم و او وقال تا کی؟
دلگفت که:حال‌من‌چه پرسی؟   از شیفتگان سؤال تا‌کی؟
من دانم‌وعشق، چند گویی؟   بابی خبران جدال تا کی ؟

دم درکش وخون گری، عراقی
فریاد چه؟ قیل و قال تا کی ؟

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دلربایی دل‌زمن ناگه ربودی کاشکی   آشنایی قصهٔ دردم شنودی کاشکی
خوب‌رخساری‌نقاب ازپیش‌رخ‌برداشتی   جذبهٔ حسنش مراازمن ربودی کاشکی
ای دریغا! دیدهٔ بختم بخفتی یك سحر   تاشبی درخواب نازم رخ‌نمودی کاشکی
درپی‌سیمرغ وصلش‌عالمی دل‌خسته‌اند   بودی اورا درهمه‌عالم وجودی کاشکی
چون‌دلم‌رادردادودرمانم‌جان‌را مرهمست   برسردردم دگردردی فزودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم ؟   دست‌لطفش‌این‌دربسته‌کشودی کاشکی
از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

۵-۱۲-۱۳

ازغم دلدارزارم، مرگ به‌زین زندگی   وزفراقش‌دل‌فکارم،مرگ به‌زین‌زندگی
عیش برمن‌ناخوشست‌وزندگانی‌نیك تلخ   بی‌لب شیرین‌یارم،مرگ به‌زین‌زندگی
زندگی‌بی‌روی‌خویش‌بدتربیست‌ازمرگی   مرگ کوتاجان سپارم،مرگ به زین‌زندگی
هرکیسی‌داردزخود آسایشی،دردا! کمن   راحتی‌ازخودندارم،مرگ به‌زین‌زندگی
کاشکی‌دیدی که‌من‌مسکین چگونه درغمش   عمرناخوش‌می گذارم،مرگ به‌زین زندگی
هردمی‌صد بار ازتن می‌برآید جان من   وزغم‌دل‌بی‌قرارم،مرگ به‌زین‌زندگی
کارمن جان کندنست وناله وزاری ودرد   بنگریدآخربکارم، مرگ به‌زین‌زندگی
درچنین‌جان کندنی‌کافتاده‌ام،شاید کمن   نعره‌هاازجان‌برآرم،مرگ به‌زین‌زندگی
هیچ کس دیدی که خواهد در دمی‌صد بار مرگ؟   مرگ‌راامن‌خواستارم،مرگ به‌زین زندگی
از پی آن کزعراقی مرگ بستاند مرا
مرگ‌رامن‌دوستدارم،مرگ به‌زین‌زندگی

۵-۱۲-۱۴-۱۵

الا، قد طال عهدی بالوصال   و مالی للعبر عن ذاك الجمال
بوصلم دست گیر، ای دوست، آخر   [illegible] ای هجرم چند مالی؟
یضیق من الفراق نطاق قلبی   و یشتاق الفؤاد الی الوصال
چه خوش باشد که پیش [illegible] بینم!   نشسته با تو یکدم جای خالی
[illegible]راقك لا یفارقنی ز[illegible]   فمالی للجهر مولائی و مالی
[illegible]، درمان مجو، با درد خو کن   بجای وصل هجرانست، حالی
[illegible] ترنی لمکتئب حزین   [illegible]یان من النوی طول اللیالی
[illegible]، امیدوار وصل می [illegible]   ز درد هجر آخر چند نالی؟
[illegible]ماناً کنت لا ارضی بوصل   فصرت الان ارضی بالخیال
بدل نزدیکی، ارچه دوری از چشم   دلم را چون همیشه در خیالی
احن الیك والعبرات تجری   کما حق العطاش الی الزلال

عراقی، تا بخود می‌جویی او را
یقین می‌دان که در بند محالی

۱-۵-۱۲-۱۴-۱۵

گر بر خسار تو، ای دوست، نظر داشتمی   نظر از روی خوشت بهر چه برداشتمی؟
چون من بی‌خبر از دوست دهندم خبری   باری، از بی‌خبری کاش خبر داشتمی!
درمیان آمدمی چون سر زلفت با تو   از سر زلف تو گر هیچ کمر داشتمی
گر ندادی جگرم وعدهٔ وصلت هردم   کی دل و دیده پر از خون جگر داشتمی؟
گفتیم: صبر کن، از صبر برآید کارت   کردمی صبر ز روی تو، اگر داشتمی
خود کجا آمدی اندر نظرم آب روان؟   گر زخاك در تو کحل بصر داشتمی
دل گم گشتهٔ خود بار دگر یافتمی   بر سر کوی تو گر هیچ گذر داشتمی
گر ز روی و لب تو هیچ نصیبم بودی   بهر بیماری دل گل بشکر داشتمی
کردمی بر سر کویت گهر افشانیها   بجز از اشك اگر هیچ گهر داشتمی

گر عراقی نشدی پردهٔ روی نظرم
برخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

۱-۲-۵-۱۴-۱۵

در جهان گر نه یار داشتمی   باجهان خود چه کار داشتمی؟
دست کی شستمی بخون جگر   گر بکف در نگار داشتمی؟
گر نبردی قرار و آرامم   حالی، آخر قرار داشتمی
ور مرا عشوه کمترك دادی   قول او استوار داشتمی
ور بکارم دمی نظر کردی   بسه ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میانه گم نشدی   دلبر اندر کنار داشتمی
با سپاه غمت بر آمدمی   با خود ار بخت یار داشتمی

با عراقی، اگر دلاورمی
روز و شب کارزار داشتمی

۱-۲-۵-۱۲-۱۴-۱۶

گر نه سودای یار داشتمی   کی چنین ناله زار داشتمی؟
ور نه غیرت دمم فرو بستی   ناله هر دم هزار داشتمی
بر در دوست گر رهم بودی   روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم   با فراقش چه کار داشتمی؟
چه غمم بودی؟ ار درین تیمار   با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی   بهترین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد دشنامی   کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد، ار نه عاقلمی   ماتم روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوشست حیات   چه خوشستی که یار داشتمی!

گر عراقی برون شدی زمیان
دلبر اندر کنار داشتمی

۱۲

ای که ازلطف سراسر جانی   جان‌چه‌باشد؟ که‌تو صدچندانی
توچه‌چیزی؟چه‌بلایی؟چه کسی؟   فتنه‌ای ؟ شنقصه‌ای ؟ فتانی ؟
حکمت‌از چیست‌روان‌برهمه کس؟   کیقبادی ؟ ملکی ؟ خاقانی؟
بدمی زنده کنی صد مرده   عیسیی ؟آب حیاتی ؟ جانی ؟
بتماشای تو آید همه کس   لاله زاری ؟ چمنی ؟بستانی ؟
روی در روی تو آرند همه   قبله ای ؟آینه‌ای ؟ جانانی ؟
در مذاق همه کس شیرینی   انگبینی ؟شکری ؟سیلانی ؟
گرچه‌خردی،همه‌رادرخوردی   نمکی ؟ آب روانی ؟ نانی ؟
آرزوی دل بیمار منی   صحتی ؟ عافیتی ؟ درمانی ؟
که خمارم شکنی ، که توبه   می نابی ؟ فقعی ؟ رمانی ؟
دیدهٔ من بتو بیند عالم   آفتابی ؟ قمری ؟ اجفانی ؟
همه خوبان بتو آراسته‌اند   کهربایی ؟ گهری ؟مرجانی؟
مهر هرروز دمی‌در بنده‌ات   سحری ؟صبح‌دمی؟خندانی ؟

همه در بزم ملوکت خوانند
قصه‌ای ؟ مثنویی ؟ دیوانی ؟

۵-۱۴-۱۵

ترسابچه‌ای،شنگی،شوخی،شکرستانی   در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
ازحسن وجمال او حیرت‌زده هرعقلی   وز ناز و دلال او والـه شده هر جانی
برلعل شکر ریزش آشفته هزاران دل   وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی‌هر دینی   زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
بر مائدهٔ عیسی افزوده لبش حلوا   وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا بچه‌ای رعنا ،از منطق‌روح افزا   صد معجزهٔ عیسی بنموده‌بیرهانی
لعلش‌زشکر خنده درمرده دمیده‌جان   چشمش ز سیه کاری برده‌دل کیهانی

عیسی‌نفسی، کزلب درمرده‌دمدصدجان   بهر چه برد دلها هر لحظه بدستانی ؟
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش   بگماشته ازغمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان   ازهرنظری تیری وز هرمژه پیکانی
از دیر برون‌آمد ازخوبی‌خودسرمست   هر کس که‌بدیداورا والِه شدوحیرانی
شماس‌چورویش‌دیدخورشیدپرستی‌شد   زاهدهم اگر دیدی رهبان شدی‌آسانی
ورزانکه بچشم من صوفی رخ‌اودیدی   خورشید پرستیدی ،دردیر ،چورهبانی
یاد لب ودندانش برخاطرمن بگذشت   چشمم گهرافشان‌شد، طبعم‌شکرستانی
جان‌خواستم‌افشاندن‌پیش‌رخ‌اودل گفت: خاری چه محل دارد درپیش گلستانی؟
گر خاك رهش گردم هم پانهدبرمن   کی پای نهد ،حاشا ،برمور سلیمانی؟
زین پس نرودظلمی‌برآدم‌ازین‌دیوان   زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی

نه‌بس که‌عراقی‌رابینی‌تورخ‌ظلم‌تر
دروصف‌جمال‌اوپرداخته‌دیوانی

۲-۵-۱۲-۱۴-۱۵-۱۶

چنانم از هوس لعل شکرستانی   که می برآیدم ازغصه هر نفس جانی
امیدبر سر زلفش بخیره می بندم   چگونه جمع کند خاطر پریشانی ؟
در آن دلی ، که ندارم ،همیشه می‌یابم   زتیر غمزهٔ تو لحظه لحظه پیکانی
بیا، که بی‌تو دل من خراب‌آبادست   جهان نمی شود آباد جز بسلطانی
چه‌جای تست دل تنگ‌من؟ولی‌بوصلت   گهی‌بچه فتد و که بیند و زندانی
چنانکه چشم‌خمارین تست مست و خراب   بسوی ما نکند التفات چندانی
چونیست در دل تو ذره‌ای مسلمانی   چگونه رحم کند بر دل مسلمانی ؟
زمان زمان که‌دلم‌یادچهر تو بکند   شود زعکس جمالت دلم گلستانی

اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگرد
بجان تو ، که نداردبجز توجانانی

۱-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

سر عشقت کس تواند گفت؟ نی   در وصفت کس تواند سفت؟ نی[1]
دیدهٔ هر کس بجاروب مژه   خاك در گاهت تواند رفت؟ نی
از گلستان جمال دلگشات   هیچ بیدل را گلی بشکفت؟ نی
آفتابا، در هوایت ذره‌ام   آفتاب از ذره رخ بنهفت؟ نی
حلقه بر در می‌زدم، گفتی: درآی   اندر آن بودم که غیرت گفت: نی
آخر این بخت مرا بیداریی   هیچ کس را بخت چندین خفت؟ نی

از برای تو عراقی طاق شد
از همه خوبان و با تو جفت نی[2]

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

کی بود کین درد را درمان کنی؟   کی بود کین رنج را آسان کنی؟
کی بسازی چارهٔ بیچاره‌ای؟   بی دلی را کی دوای جان کنی؟
کی برون آیی ز پرده آشکار؟   چند روی خوب را پنهان کنی؟
چند رو گردانی از سر گشته‌ای؟   عاجزی را چند سر گردان کنی؟
در بیابان غم، وقت این دمست   کابر رحمت بر سرم باران کنی
بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم   چند بر خوان غمم مهمان کنی؟
دود سوز من گذشت از آسمان   تا کیم در بوتهٔ هجران کنی؟
همچو ابراهیم از لطفت سزد   کز میان آتشم بستان کنی

چون عراقی سر نهاده بر درت
هم سزد گر درد او درمان کنی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نگویی باز: کای غمخوار چونی؟   همیشه با غم و تیمار چونی؟
کجایی؟ با فراقم در چه کاری؟   جدا افتاده از دلدار چونی؟

---

(۱) در ۱۵ و ۱۶ ردیف این غزل «نه» آمده و در ۱۲ دوبار نوشته شده است.
(۲) خ ل: لطف کن، بی تو عراقی طاق ماند   ای بخوبی در جهان جفت لی

مرا دانی که بیمارم ز تیمار   نپرسی هیچ: کای بیمار چونی؟
نیاری یاد از من: کای زغم زار   درین رنج و غم بسیار چونی؟
مرا گرچه ز غم جان بر لب آمد   نخواهی گفت: کای غمخوار چونی؟
تو گر چه بینیم غلتان بخون در   نگویی آخر: ای افکار چونی؟
سحر که با خیالت دیده می‌گفت: که هر شب با من بیدار چونی؟
خیالت گفت: کاری نیك زارم   ز بهر تو، که هر شب زار چونی؟

سگ کویت عراقی را نگوید
شبی: کای یار من بی یار چونی؟

۱-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵

بیا، تا بیدلان را زار بینی   روان خستگان افکار بینی
تن درماندگان رنجور یابی   دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن   که مشتاقان خود را زار بینی
میان خاك و خون افتاده حیران   ز هر جانب دو صد خونخوار بینی
بسا جان عزیز مستمندان   که بر خاك در خود خوار بینی
یکی اندر دل زار ضعیفان   نظر کن، تا غم و تیمار بینی
نبینی هیچ شادی در دل ما   ولی اندوه و غم بسیار بینی
دلا، با این همه امید در بند   که هم روزی رخ دلدار بینی

چو افتادی، عراقی، رو مگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

ای خوشتر از جان، آخر کجایی؟   کی روی خوبت با ما نمایی؟
بی تو چنانم کز جان بجانم   هر سو دوانم، آخر کجایی؟
بیمار خود را می‌پرس که که   پیوسته از ما مگزین جدایی
جانا، چه باشد؟ گر در همه عمر   گیرد دل ما یك دم بسر آیی

تا کی ز غمزه دلها کشی خون؟   چند از کرشمه جان را ربایی؟
چون میبری دل، باری، نگه‌دار   بیچاره‌ای را چند آزمایی؟

از بند خویشم، بنگر سوی من
باشد که یابم از خود رهایی

۲ ـ ۵ ـ ۱۳

ای ربوده دلم برعنایی   این چه لطفست و آن چه زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت   سر بر آرد دلم بشیدایی
از خجالت خجل شود خورشید   گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر   اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست که آن   در نیابد کمال بینایی
منقطع می شود زبان مرا   پیش وصف رخ تو گویایی
آن ملاحت که حسن روی تراست   کس نبیند، مگر که بنمایی

نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبایی

۱ـ۳ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

بود آیا که خرامان زدرم باز آیی؟   گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی؟[1]
نظری کن، که بجان آمدم از دلتنگی   گذری کن؛ که خیالی شدم از تنهایی
گفته بودی که: بیایم، چو بجان آیی تو   من بجان آمدم، اینک تو چرا می نایی؟
بس که سودای سر زلف تو پختم بخیال   عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی
همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب   بکه بینم؟ که تو بی چشم مرا بینایی
پیش ازین گر دگری در دل من می گنجید   جز ترا نیست کنون در دل من گنجایی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید   وین عجب‌تر که تو خود روی بکس ننمایی

(۱) حافظ فرموده است:
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

گفتی: از لب بدهم کام عراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

۱ـ ۲ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

بیا، که بی تو بجان آمدم ز تنهایی   نماند صبر و مرا بیش ازین شکیبایی
بیا، که جان مرا بی تو نیست برگ حیات   بیا، که چشم مرا بی تو نیست بینایی
بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یابد   بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی
اگر جهان همه زیر و زبر شود زغمت   ترا چه غم؟ که تو خو کرده‌ای بتنهایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال   نهانی از همه عالم زبسکه پیدایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی باید   بگاه جلوه، مگر دیدهٔ تماشایی
زبس که برسر کوی تو ناله ها کردم   بسوخت بر من مسکین دل تماشایی
ندیده روی تو، ازعشق عالمی مرده   یکی نماند، اگر خود جمال بنمایی
زچهره پرده برانداز، تا سر اندازی   روان فشاند برروی تو زشیدایی
بپرده درچه نشینی؟ چه باشد ار نفسی   بپرسش دل بیچاره ای برون آیی؟
نظر کنی بدل خستهٔ شکسته دلی   مگر که رحمتت آید، برو ببخشایی

دل عراقی بیچاره آرزومندست
امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟

۱ـ ۳ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵

پسرا، ره قلندر سزدار بمن نمایی   که درازودور دیدم ره زهد و پارسایی[1]
پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی   که نماند بیش ما را سر زهد و پارسایی
قدحی می مغانه بمن آر، تا بنوشم   که دگر نماند ما را سر توبهٔ ریایی
می صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره   که زدرد تیره یابد دل و دیده روشنایی
کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم   قدح شراب پر کن، بمن آر، چند پایی؟
نه ره و نه رسم دارم، نه دل و نه دین، نه دنیی   منم و حریف و کنجی و نوای بی نوایی

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ه مقدمهٔ کتاب

نیم اهل زهد و توبه بمن آر ساغر می … که بصدق توبه کردم ز عبادت ریایی
تو مرا شراب درده، که ز زهد توبه کردم … ز صلاح چون ندیدم جز لاف و خود نمایی
ز غم زمانه ما را برهان زمی زمانی … که نیافت جز بمی کس ز غم زمان رهایی
چو ز باده مست گشتیم، چه کلیسیا، چه کعبه؟ … چو بترک خود بگفتیم، چه وصال و چه جدایی؟
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم … چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغایی
چو شکست توبهٔ من، مشکن تو عهد، باری … بمن شکسته‌دل گو که: چگونه‌ای؟ کجایی؟
بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند … که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟

در دیر می‌زدم من، ز درون صدا برآمد
که: درآ، درآ عراقی، که تو خود حریف مایی

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

چه بود گر نقاب بگشایی؟ … بیدلان را جمال بنمایی؟
مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟ … خستگان را دمی ببخشایی؟
عمر ما شد، دریغ! ناشده ما … بر سر کوی تو تماشایی
با وصالت نپخته سودایی … از فراغت شدیم سودایی
چه توان کرد؟ یار می‌نشوی … هیچ باشد که یار ما آیی؟
جان ما را بچهره شاد کنی؟ … دل ما را بغمزه بربایی؟(۱)
بی تو ما را جان و دل نمی‌باید … دل ما را بجان تو می‌بایی
پرده بردار، تا سر اندازیم … بسر کوی تو، ز شیدایی
ور بر آنی که خون ما ریزی … غمزه را حکم کن، چه میپایی؟
مفلسانیم بر درت عاجز … منتظر گشته تا چه فرمایی؟

چون عراقی امید در بسته
تا در بسته، بو که، بگشایی

(۱) خ ل : جان ما را بغمزه مست کنی … دل ما را بطره بربایی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

در کوی تو لولیی، گدایی … آمد بامید مرحبایی(۱)
بر خاک درت گدای مسکین … با آنکه نرفته بود جایی
از دولت لطف تو، که عامست … محروم چراست بی‌نوایی؟
پیش که رود؟ کجا گریزد؟ … از دست غمت شکسته پایی
مگذار که بی نصیب ماند … از در که پادشه گدایی(۲)
چشمم ز رخ تو چشم دارد … هر دم بمبارکی لقایی
جانم ز لب تو می کند وام … هر لحظه بتازگی بقایی
جستم همه جای را، ندیدم … جز در دل تنگ جایگاهی
بی روی تو هر رخی که دیدم … ننمود مرا جز ابتدایی
دل در سر زلف هر که بستم … دادم دل خود باژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم … دستم نگرفت آشنایی
در بادیهٔ بلا بماندم … راهم ننمود رهنمایی
در آینهٔ جهان ندیدم … جز عکس رخت جهان نمایی
خود هر چه بجز تو در جهانست … هست آن چو سراب یا صدایی
فی الجمله ندید دیدهٔ من … از تیرگی جهان صفایی
اکنون بدر تو آمدم باز … یابم مگر از درت عطایی؟
در چشم نهاده‌ام که یابم … از خاک در تو توتیایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوایی

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی … که در وی خوشدلی را نیست جایی
دل مسکین چرا غمگین نباشد؟ … که در عالم نیابد دل ربایی

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۷ - ۵۸ مقدمهٔ کتاب - در ۱۲ این غزل دوبار نوشته است
(۲) خ ل : مگذار که بی نصیب ماند … از در که لطف تو گدایی

بیم اهل زهد و توبه بمن آر ساغر می — که بصدق توبه کردم زعبادت ریایی
تومرا شراب در ده، که ززهد توبه کردم — زصلاح چون ندیدم جز لاف وخود نمایی
ز غم زمانه ما را برهان زمی زمانی — که نیافت جز بمی کس زغم زمان رهایی
چو زباده مست گشتم، چه کلیسیا، چه کعبه؟ — چو بترك خود بگفتم چه وصال و چه جدایی؟
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیدم — چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغایی
چو شکست توبهٔ من بمشکن تو عهد، باری — بمن شکسته دل گو که: چگونه‌ای؟ کجایی؟
بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند — که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟

در دیر می‌زدم من، ز درون صدا برآمد
که: در آی ای عراقی، که تو خود حریف مایی

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

چه بود گر نقاب بگشایی؟ — بیدلان را جمال بنمایی؟
مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟ — خستگان رادمی ببخشایی؟
عمر ما شد، دریغ! ناشده ما — برسر کوی تو تماشایی
با وصالت نپخته سودایی — ازفراغت شدیم سودایی
چه توان کرد؟ یارمی نشوی — هیچ باشد که یار ما آیی؟
جان ما رابچهره شاد کنی؟ — دل مارا بغمزه بربایی؟(۱)
بی تومان جان و دل نمی‌باید — دل مارا بجان تو می بایی
پرده بردار، تا سراندازیم — بسر کوی تو، زشیدایی
وربر آنی که خون ماریزی — غمزه را حکم کن، چه میپایی؟
مفلسانیم بر درت عاجز — منتظر گشته تا چه فرمایی؟

چون عراقی امید در بسته
تا در بسته، بو که، بگشایی

(۱) خ ل : جان ما رابغمزه مست کنی   دل مارا بطره بربایی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

در کوی تو لولیی، گدایی — آمد بامید مرحبایی(۱)
برخاك درت گدای مسکین — با آنکه نرفته بود جایی
ازدولت لطف تو، که عامست — محروم چراست بی‌نوایی؟
پیش که رود؟ کجا گریزد؟ — ازدست غمت شکسته پایی
مگذار که بی نصیب ماند — ازدر که پادشه گدایی(۲)
چشمم ز رخ تو چشم دارد — هر دم بمبارکی لقایی
جانم زلب تو می کند وام — هر لحظه بتازگی بقایی
جستم همه جای را، ندیدم — جزدر دل تنگ جایگایی
بی روی تو هر رخی که دیدم — ننمود مرا جز ابتدایی
دل در سرزلف هر که بستم — دادم دل خود باژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم — دستم نگرفت آشنایی
در بادیهٔ بلا بماندم — راهم ننمود رهنمایی
در آینهٔ جهان ندیدم — جز عکس رخت جهان‌نمایی
خودهرچه بجز تو درجهانست — هست آن چوسراب یاصدایی
فی‌الجمله ندید دیدهٔ من — از تیرگی جهان صفایی
اکنون بدر تو آمدم باز — یابم مگر از درت عطایی؟
در چشم نهاده‌ام که یابم — از خاك در تو تو تیایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش نوایی

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

دلی دارم، چه دل؟ محنت سرایی — که در وی خوشدلی رانیست جایی
دل مسکین چرا غمگین نباشد؟ — که در عالم نیابد دل ربایی

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۷ - ۵۸ مقدمهٔ کتاب - در ۱۲ این غزل دوبار نوشته است
(۲) خ ل : مگذار که بی نصیب ماند   ازدرکه لطف تو گدایی

تن مهجور چون رنجور نبود ؟ · چه تاب کوه دارد رشته تایی ؟
چگونه غرق خونابه نباشم ؟ · که دستم می نگیرد آشنایی
بمیرد دل چو دلداری نبیند · بکاهد جان چو نبود جان فزایی
بنالم بلبل آسا چون نیابم · ز باغ دلبران بوی وفایی
فتادم باز در وادی خون خوار · نمی بینم رهی را رهنمایی
نه دل را در تحیر پای بندی · نه جان را جز تمنی دلگشایی
درین وادی فرو شد کاروانها · که کس نشنید آواز درایی
درین ره هر نفس صد خون بریزد · نیارد خواستن کس خونبهایی
دل من چشم میدارد کزین ره · بیابد بهر چشمش توتیایی
روانم نیز در بستست همت · که بگشاید در راحت سرایی
تنم هم گوش میدارد کزین در · بگوش جانش آید مرحبایی

تمنامی کند مسکین عراقی
که دریابد بقا بعد از فنایی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، کجایی؟ · چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟
نگفتیم که :بیایم ،چو جان تو بلب آید؟ · ز هجر جان من اینك بلب رسید کجایی؟
منم کنون و یکی جان ،بیا که بر تو فشانم · جدا مشو ز من این دم، که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی · مرا چه ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟
کجا نشان تو جویم ؟ که در جهانت نیابم · چگونه روی تو بینم ؟ که در زمانه نیایی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی بدل من؟ · دلم ز غم برهانی ، مرا ز غم برهایی
مرا ز لطف خودای دوست ناامید مگردان · کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی

فتاده ام چو عراقی ،همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته بلطف خود بگشایی؟

۳

ز دو دیده خون فشانم ،ز غمت شب جدایی · چه کنم؟ که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نهاده ام سر ،چو سگان، بر آستانت · که رقیب در نیاید بهانهٔ گدایی
مژه ها و چشم یارم بنظر چنان نماید · که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم ز چه رو همیشه باز ست؟ · بامید آنکه شاید تو بچشم من در آیی
سر برگ گل ندارم، بچه رو روم بگلشن؟ · که شنیده ام ز گلها همه بوی بی وفایی
بکدام مذهبست ؟این بکدام ملتست این؟ · که کشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی؟
بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند · که برون در چه کردی ؟ که درون خانه آیی؟(۱)
بقمار خانه رفتم ، همه پاکباز دیدم · چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی(۲)

در دیر می زدم من ، که یکی ز در در آمد
که: در آ، در آ، عراقی، که تو خاص از آن مایی(۳)

۱ - ۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

زهی ! جمال تو رشك بتان یغمایی · وصال تو هوس عاشقان شیدایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی باید · بگاه جلوه گری دیدهٔ تماشایی(۴)
بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق · بغیر خود ، نه همانا ، که روی بنمایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال · نهانی از همه عالم ، ز بسکه پیدایی(۵)
بهر چه می نگرم صورت تو می بینم · ازین میان همه در چشم من تو می آیی
همه جهان بتو می بینم و عجب نبود · از ان سبب که تویی در دو دیده بینایی
ز رشك تا نشناسد ترا کسی ، هر دم · جمال خود بلباس دگر بیارایی
تراچگونه توان یافت؟ در تو خود که رسد؟ · که هر نفس بدگر منزل و دگر جایی

عراقی از پی تو در بدر همی گردد
تو خود مقیم میان دلش هویدایی

(۱) رجوع کنید بیت شمارهٔ ۴۳۱۹ (۲) رجوع کنید بیت شمارهٔ ۴۳۱۷
(۳) « « ۴۳۲۰ (۴) « « ۴۳۰۰
(۵) « « ۴۲۹۹

١-٥-١٢-١٣

سحر گه بر در راحت سرایی / گذر کردم، شنیدم مرحبایی
درون رفتم، ندیمی چند دیدم / همه سرمست عشق دلربایی
همه از بیخودی خوش‌وقت بودند / همه ز آشفتگی در هوی و هایی
ز رنگ نیستیشان رنگ و بویی / ز برگ بی نواییشان نوایی
ز سدره برتر ایشان را مقامی / و رای عرش و کرسی متکایی
نشسته بر سر خوان فتوت / بهر دو کون در داده صلایی
نظر کردم، ندیدم ملک ایشان / درین عالم، بجز تن، رشته تایی
ز حیرت در همه گم گشته از خود / ولی در عشق هر یک رهنمایی
مرا گفتند: حالی چیست؟ گفتم: / چه پرسی حال مسکین گدایی؟

٢

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی / ندانم این همه غم چون کشم بتنهایی؟
بلا بین که داد قلم شرح سرنوشت فراق / ز سرنوشت قلم نامه گشت سودایی
مرا تو عمر عزیزی و رفته‌ای ز برم / چو خوش بود اگر، ای عمر رفته باز آیی!
زبان گشاده، کمر بسته‌ایم تا چو قلم / بسر کنیم هر آن خدمتی که فرمایی
باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔ من / چنانکه گوشهٔ دامن بخون نیالایی
نه مرد عشق تو بودم ازین طریق، که عقل / در آمدست بسر، با وجود دانایی
درم گشای، که امید بسته‌ام در تو / در امید که بگشاید؟ ار تو نگشایی
بآفتاب بخطاب تو خواستم کردن / دلم نداد، که هست آفتاب هر جایی
سعادت دو جهانست دیدن رویت / زهی! سعادت، اگر زان چه روی بنمایی!

١-٥-١٢-١٣

همی گردم بگرد هر سرایی / نمی یابم نشان دوست جایی

وگر یابم دمی بوی وصالش / نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یکدم بوصلش خوش برآرم / گمارد در نفس بر من بلایی
وگر از عشق جانم بر لب آید / نگوید: چون شد آخر مبتلایی؟
چنان تنگ آمدم از غم، که دروی / نیابی خوشدلی را جایگایی
عجب زین محنت و رنج فراوان / که چون می‌باشد اندر تنگنایی؟
ازین دریای بی پایان خونخوار / برون شد کی توان بی آشنایی؟
مشامم تا ازو بویی نیابد / نیابد جان بیمارم شفایی
مرا یاریست، گر خونم بریزد / نیارم خواست از وی خون بهایی
غمش گوید مرا: جان درمیان نه / ازین خوشتر شنیدی ماجرایی؟

١-٢-٥-١٢-١٣-١٦

شدم از عشق تو شیدا، کجایی؟ / بجان می‌جویمت جانا، کجایی؟
همی پویم بسویت گرد عالم / همی جویم ترا هر جا، کجایی؟
چو تو از حسن در عالم نگنجی / ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟
چو آنجا که تویی کس را گذر نیست / ز که پرسم؟ که داند؟ تا کجایی؟
تو پیدایی ولیکن جمله پنهان / وگر پنهان نه‌ای، پیدا کجایی؟
ز عشقت عالمی پرشور و غوغاست / چه دانم تا درین غوغا کجایی؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت / شدم سرگشته زین سودا، کجایی؟
درین وادی خونخوار غم تو / بماندم بی کس و تنها، کجایی؟
دل سرگشتهٔ حیران ما را / نشانی ده، رهی بنما، کجایی؟
چو شیدای تو شد مسکین عراقی / نگویی: کاخر، ای شیدا، کجایی؟

١-٥-١٢-١٣-١٥

نیم بی تو دمی بی‌غم، کجایی؟ / ندارم بی تو دل خرم، کجایی؟

بیویت زنده‌ام هرجاکه هستی   برویت آرزومندم، کجایی؟
نیایی نزد این رنجور یك دم   نپرسی حال این‌درهم، کجایی؟
چو روی تو نبینم هر سحرگاه   بنالم زار: کای همدم، کجایی؟
ز من هر دم بر آید ناله و آه   چو یاد آیدرخت‌هردم، کجایی؟

ز آشاد از درم: کز آرزویت
بجان آمد دل پر غم، کجایی؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

درین ره گر بترك خود بگویی   یقین گردد ترا کوتو، تو اویی
سر مویی ز تو، تا با تو باقیست   درین ره در تنگنجی، گرچه‌مویی
کم خود گیر، تا جمله تو باشی   روان شوسوی‌دریا،زانکه جویی
چو با دریا گرفتی آشنایی   مجرد شو، زسربر کش‌دوتویی
درین دریا گلیمت شسته گردد   اگریك بار دست‌از خودبشویی
ز بهر آبرو یك رویه کن کار   که آنجا آبرو ریزد دو رویی
چوباتست آنچه می‌جویی بهرجا   بهرزه گرد عالم چند پویی؟
نخستین گم کنند آنگاه جویند   توچون‌چیزی‌نکردی گم؟چه‌جویی؟
ترا تادردرون سد خارخارست   ازین بستان گلی هر گز نبویی
پس درهمچو جادویی که پیوست   میان دربسته بهر رفت ورویی
ترا رنگی ندادنداز خم عشق   از آن در آرزوی رنگ وبویی
بهش نه‌پا درین وادی خون‌خوار   که ره پر سنگلاخ و توسبویی
درین‌میدان‌همی‌خورزخم،چون‌تو   فتاده درخم چوگان چو گویی

نیابی از خم چوگان رهایی
عراقی، تا بترك خود نگویی

۱ - ۲ - ۵ - ۱۳

درین ره گر بترك خودبگویی   ببینی کان چه‌می جویی‌خوداویی

تو جائی و چنان دانی که: جسمی   تؤدریایی و پنداری که جویی
تویی در جمله عالم آشکارا   جهان آیینهٔ تست وتواویی
نمیدانم چو بحر بیکرانی   چرا پیوسته در بند سبویی؟
زبی‌رنگی ترا چون‌نیست رنگی   از آن در آرزوی رنگ و بویی
بگردخود بر آ، یك‌بار، آخر   بگرد هر دو عالم چند پویی؟

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی، گر بترك خود بگویی

۲

گر از زلف‌پریشانت صبا برهم‌زندمویی   برآیدزان‌پریشانی هزارافغان‌زهرسویی
ببوی زلف توهر دم حیات تازه می یابم   وگر نه‌بی‌توازعیشم نه‌رنگی‌ماندونه‌بویی
بیاد سرو بالایت روان درپای تو ریزم   ببالای توگر سروی ببینم برلب جویی
چوزلفت گربر آرم‌سر بسودایت،عجب‌نبود   چه باشدبا کمندشیر گیری صیدآهویی؟
زکویت گر رسد گردی‌باستقبال‌برخیزد   زجان‌افشانی‌صاحبدلان گردی‌زهر کویی
چنان‌بنشست نقش‌دوست در آیینهٔ چشمم   که چشمم‌عکس‌روی دوستمی‌بیندزهرسویی
رقیبان‌دست گیریدم، که‌بازازنودرافتادم   بدست‌بی‌وفایی،سست پیمانی، جفا جویی
ملولی،زودسیری، نازنینی،ناز پروردی   لطیفی‌همچو گل‌نازك‌ولی‌چون‌سروخودرویی
نیاردجستن ازبند کمندش هیچ چالاکی   ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی
اگر چه‌هر سر مویم‌ازو دردی‌جدادارد   دل من کم‌نخواهد کرداز مهرش‌سر مویی
زسوداعاشقانش‌همچواین گردون‌چوگان‌قد   بگرد کوی‌اوسر گشته‌می گردندچون گویی
نگیردسوزمهرجان گدازش‌دردل‌هر کس   مگرباشدچوشمع آتش‌زبانی،چرب‌پهلویی

بسودای نکو رویی اگر دل گرمیی داری
تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

نه از تو بمن رسید بویی — نه وصل توام نمود رویی
اندیشهٔ هجر دردناکت — آویخته جان من بمویی
سودای تو در دلم فکنده — هر لحظه بتازه جستجویی
با آنکه ز گلشن وصالت — دانم نرسد بنده بویی
لیکن شده‌ام بآرزو شاد — ز آزار تو، کم ز آرزویی
سودای محال در دماغم — افکنده بهرزه‌های و هویی
داده سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گویی

رباعیات

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

باآنکه‌خوش آید از تو،ای‌یار ، جفا — لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو — ازدوست‌چه‌دشنام؟ چه‌نفرین؟چه‌دعا؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا — افگنده کله از سر و نعلین ز پا
پا بر سر جان نهاده ، دل کرده‌فدا — بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

۵ ـ ۱۳

ای دوست ، بدوستی قرینیم ترا — هرجا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روانیست که ما : — عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

۵ ـ ۱۳

ای دوست ، فتاد با توحالی دلرا — مگذار ز لطف خویش‌خالی دلرا
زیبد بجمال خود بیارایی دل — زیرا که تو بس لایق‌حالی دلرا

۵ ـ ۱۳

سودای توکرد لا ابالی دل را — عشق تو فزود غصه‌حالی دل را
هرچندز چشم زخم دوری، ای‌بینایی — نزدیك منی چو در خیالی دل را

۶

تا با توام، از تو جان دهم آدم را — وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی توبوم ، قوت آنم نبود — کز سینه بکام خود بر آرم‌دم را

۵ ـ ۱۳

تا ظن نبری که مشکلی نیست مرا — درهر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل‌تر ازین‌چیست ؟ کـه‌ایام‌شباب — ضایع شد وهیچ منزلی نیست مرا

۱۳ـ۵

دل بر تو نهم، زنم بد اندیشان را | وز تو نبرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر مرا در سرکار تو شود | عهد تو بمیراث دهم خویشان را

۱۳ـ۵

از بادهٔ عشق شدمگر گوهر ما؟ | آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می‌وابر می | ما درس می‌شدیم و می‌در سرما

۱ـ۴ـ۵ـ۱۳ـ۱۶

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما | جز مهر تو نیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آدمی زدائیم درون | تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

۱۳ـ۵

گل صبح دم از باد برآشفت و بریخت | با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین، که گل دهروزه | سر برزد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت (۱)

۱۳ـ۵

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت | وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین | کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

۱۳ـ۵

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست | آورده ز لطف خویش از نیست بهست (۲)
بر درگه عدل تو چه درویش و چه شاه؟ | در سایهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست؟

۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۶

پیری ز خرابات برون آمد مست | دلرفته ز دست و جام می بر کف دست
گفتا: می نوش، کندرین عالم پست | جز مست کسی ز خویشتن بازنرست

۱۱

گفتم: دل من، گفت که: خون کردهٔ ماست | گفتم: جگرم، گفت که: آزردهٔ ماست

(۱) منسوب بامام عمر خیام بدین گونه:
گل صبح دم از شاخ برآشفت و بریخت | با باد صبا حکایتی کرد و بریخت
بد عهدی عمر بین، که یك هفته زشاخ | گل سر زد و غنچه گشت و بشکفت و بریخت
(۲) منسوب بامام عمر خیام

گفتم که: بریز خون من، گفت برو | کآزاد کسی بود که پروردهٔ ماست

۱۳ـ۵

ماییم که بی مایی ما سایهٔ ماست | خود طفل خودیم و عشق ما دایهٔ ماست
فی الجمله درون غیب همسایهٔ ماست | وین طرفه که همسایهٔ ما سایهٔ ماست

۱۳ـ۵

آن دوستی قدیم ما چون گشتست؟ | ماندست بجای؟ یاد گرگون گشتست؟
از تو خبرم نیست که با ما چونی | باری، دل من ز عشق تو خون گشتست

۱ـ۵ـ۱۳

در دام غمت دلم زبون افتادست | دریاب، که خسته بی‌سکون افتادست
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی | چون می‌دانی که بی‌تو چون افتادست

۱۳ـ۵

هرگز بت من روی بکس ننمودست | این گفت و مگوی مردمان بیهودست
آن کس که ترا براستی بستودست | او نیز حکایت از کسی بشنودست

۱۳ـ۵

معشوقه و عشق عاشقان یك نفس است | رو هم نفسی جو، که جهان یك نفس است
با هم نفسی گر نفسی بنشینی | مجموع حیات عمر آن یك نفس است (۱)

۱۶

دل رفت بر کسی که بی ماش خوشست | غم خوش نبود، ولیك غمهاش خوشست
جان می‌طلبد، نمی‌دهم روزی چند | جان را محلی نیست، تقاضاش خوشست

۱۶

عشق تو، که سرمایهٔ این درویشست | ز اندازهٔ هر هوس پرستی بیشست
شوریست، که از ازل مرا در سر بود | کاریست، که تا ابد مرا در پیشست

۱۳ـ۵

شوقی، که چو گل دل شکفاند، عشقست | ذهنی، که رموز عشق داند، عشقست

(۱) منسوب بخواجه نصیرالدین طوسی؛ بیت اول:
سرمایهٔ عمر آدمی یك نفس است | وین یك نفس از برای یك همنفس است

مهری، که ترا ازتورهاند، عشقست / لطفی، که ترا بدو رساند، عشقست

۵ـ۱۳

بیمار توام، روی توام درمانست / جان داروی عاشقان رخ جانانست
بشتاب، که جانم بلب آمد بی تو / در یاب مرا، که بیش نتوان دانست

۵ـ۱۳

این دورهٔ سالوس، که نتوان دانست / می‌باش بناموس، که نتوان دانست
خاکی‌شو و کبررا زخود بیرون کن / پای همه می‌بوس، که‌نتوان دانست

۵ـ۱۳

پرسیدم از آن کسی که‌برهان‌دانست: / کان کیست که‌او حقیقت‌جان‌دانست؟
بگشاد زبان و گفت: ای آصف رای / این‌منطق طیرست، سلیمان دانست

۵ـ۱۳

کردیم هر آن‌حیله که‌عقل آن‌دانست / تا راه تـوان بوصل جانان دانست
ره می نبریم و هـم طمع می نبریم / نتوان دانست، بو که نتوان دانست

٦

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست / جان درسر کارت کنم، این بار آنست
از دوستی تو بـر دلم بـاری نیست / محروم شدم ز خدمتت، بار آنست

۵ـ۱۳

اول قدم از عشق‌سر انداختنست / جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی چیست؟ / خود را ز خودی خود بپرداختنست

۵ـ۱۳

از گلشن‌جان‌بی خبری، خار اینست / میلت بطبیـعتست، دشوار اینست
ازجهل‌بدان، گر تویکی ده گردی / درهستی حق‌نیست شوی، کار اینست

۵ـ۱۳

باحکم خدایی، که قضایش اینست / می‌ساز، دلا، مگر رضایش اینست
ایزد بکـدامین گنهم داد جـزا؟ / توبه ز گناهی، که جزایش اینست

۲

هر چند که دل را غم عشق آیینست / چشمست که آفت دل مسکینست
من معترفم که شاهد دل معنیست / اماچه کنم؟ که‌چشم صورت بینست

۵ـ۱۳

ایزد، که‌جهان در کنف‌قدرت‌اوست / دو چیز بتوبداد، کان سخت نکوست
هم‌سیرت آن که دوست‌داری کس‌را / هم‌صورت آن که کس ترا دارددوست

۴

دردور شراب‌وجام وساقی‌همه‌اوست / درپرده مخالف وعراقی همه‌اوست
گر زانکه بتحقیق نظرخواهی کرد / نامیست‌بدین وآن‌وباقی همه‌اوست

۱ـ۵ـ۱۳

هر چند کباب دل و چشم تر هست / هجر توزوصل دیگری‌خوشتر هست
توپنداری که‌بی‌توخواب‌وخورهست؟ / بی‌روی‌تو خواب وخور کجادرخور هست؟

۵ـ۱۳

گردنده‌فلک‌دلیرو دیرست که‌هست / غرنده بسان شیرودیرست که‌هست
یاران همـه رفتند و نشد دیـر تهی / مانیز رویم دیرو دیرست که‌هست

۲

ابر آمدودوش برسر سبزه گریست / بی‌بادهٔ گلرنگ نمی‌بایدزیست(۱)
این‌سبزه، که امروز تماشاگه‌ماست / تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست؟

۱ـ۵ـ۱۳ـ۱٦

بی‌آنکه‌دو دیده‌برجمالت‌نگریست / در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچاره بمانده‌ام، دریغا! بـی تـو / بیچاره کسی که‌بی‌تواش‌بایدزیست

۵ـ۱۳

اندر ره‌عشق دی و کی پید انیست / مستان شده‌اند وهیچ می پیدانیست
مردان‌رهش زخویش پوشیده روند / زان بر سر کوی عشق‌پی پیدانیست

۱ـ۴ـ۵ـ۱۳

ای‌دوست بیا، که‌بی‌تو آرامم نیست / دربزم طرب‌بی‌تومی‌و جامم نیست

(۱) منسوب بامام عمر خیام

کام دل و آرزوی من دیدن تست — جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

۱ـ۵ـ۱۳

دل سوختگان را خبر از عشق تو نیست — مشتاق هوا را اثر از عشق تو نیست
در هردو جهان نیك نظر کرد دلم — زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

۴ـ۵ـ۱۳

رخ عرضه کنیم، گوی: این زر سره نیست — جان پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست
دل نپسندی، کـه مایهٔ ناسره است — هر مایه که قلبست عجب گر سره نیست!

۵ـ۱۳ـ۱۶

عشق تو زعالم هیولانی نیست — سودای تو حد عقل انسانی نیست
ما را بتو اتصال روحانی هست — سهلست گر اتفاق جسمانی نیست

۵ـ۱۳

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت — بگذر ز زیان دوزخ و سود بهشت(۱)
پس بر سر لوح شو، که استاد قلم — اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

۵ـ۱۳

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت — بر خوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد — بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

۱ـ۲ـ۵ـ۱۳

افسوس! که ایام جوانی بگذشت — سرمایـهٔ عیش جاودانی بگـذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم — کز جوی من آب زندگانی بگذشت

۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۶

دردا! که دلم خبر ز دلدار نیافت — از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در او — چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام بدین گونه :
تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت ؟ — تا چند زیان دوزخ و سود بهشت ؟
رو بر سر لوح بین ، که استاد قلم — اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت ؟

۲

عالم ز لباس شادیم عریان یـافت — با دیـدهٔ پر خون و دل بریان یافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید — هر صبح که خندید مرا گریان یافت

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟ — و آن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟
چون هیچ کسی برگ گلی بر تو نزد — سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

۵ـ۱۳

در عشق توام واقعه بسیار افتاد — لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
عیسی چو رخت بدید دل شیدا شد — از خرقه و سجاده بزنار افتـاد

۵ ـ ۱۳

چون سایهٔ دوست بر زمین می‌افتد — بر خاك رهم ز رشك کین می افتد
ای دیده ، تو کام خویش، باری، بستان — روزیت که فرصتی چنین می افتد

۵ـ۱۳

غم گرد دل پر هنران می گردد — شادی همه بر بی خبران می گردد
زنهار ! که قطب فلك دایره وار — در دیدهٔ صاحب نظران می گردد

۵ ـ ۱۳

از بخت بفریادم و از چرخ بدرد — وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد — شادی نخوری ولیك غم باید خورد

۶

گر من روزی زخدمتت گشتم فرد — صدبار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا ، بیکی گناه از بنده مگرد — من آدمیم ، گنه نخست آدم کرد

۶

نرگس ، که زسیم بر سر افسر دارد — با دیدهٔ کور باد در سـر دارد
در دست عصایی ز زمـرد دارد — کوری بنشاط شب مکروم دارد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد   بنمود جمال وعاشق زارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم   حسن تو بدست خویش بیدارم کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

دل در غم توبسی پریشانی کرد   حال‌دل من چنانکه می دانی کرد
دور از تونماند درجگر آب مرا   ازبسکه دوچشمم گهرافشانی کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

بازم غم عشق یار در کار آورد   غم‌بردل‌من‌ببین، که‌چه گل‌بار آورد؟
هر سال بهار ما گل آوردی بار   امسال‌بجای گل همه خار آورد

۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

دل درطلبت هردو جهان می بازد   وزهردو جهان سود وزیان می‌بازد
مانندهٔ پروانه ، که بر شمع زند   برعین توجان خود چنان می‌بازد

۵ ـ ۱۳

آنجا که‌تویی‌عقل کجا در تورسد ؟   خودزشت بود که عقل ما در تورسد
گویند: ثنای‌هر کسی برترازوست   توبر تر از آنی که ثنا درتو رسد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

مسکین‌دل‌من ! که‌بی‌سرانجام‌بماند   دربزم طرب بی‌می وبی جام بماند
درآرزوی یاربسی سودا پخت   سوداش بپخت وآرزو خام بماند

۵ ـ ۱۳

از روز وجودم شفقی بیش نماند   وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست   دریاب ، که‌از من رمقی بیش‌نماند

۴ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

یك عالم ازآب‌وگل بپرداخته‌اند   خود رابمیان ما در انداخته اند
خود گویند راز وخود میشنوند   زین آب وگلی بهانه‌برساخته‌اند

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

در سابقه چون قرار عالم دادند   مانا که نه‌بر مراد آدم دادند (۱)
زان قاعده‌وقرار ، کان دور افتاد   نی‌بیش بکس‌دهند و نی کم دادند

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

زان پیش که‌این‌چرخ معلا کردند   وزآب وگل‌این نقش‌معما کردند
جامی زمی‌عشق تو برما کردند   صبروخرد ما همه یغما کردند

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

بی روی‌توعاشقت رخ گل چه کند؟   بی بوی‌خوشت‌بیوی سنبل چه‌کند؟
آن کس که‌زجام‌عشق‌توسرمستست   انصاف بده ، بمستی مل چه کند ؟

۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

هر کتب‌خرد، که‌هست،اگربرخوانند   در پردهٔ اسرار شدن نتوانند
صندوقچهٔ سر قدم بس عجبست   در بند وگشادش همه‌سر گردانند

۵ ـ ۱۳

قومی‌هستند ، کز کله موزه کنند   قومی‌دیگر، که‌روزه‌هرروزه‌کنند
قومی دگرند ازین عجب تر ما را   هرشب بفلك روند و دریوزه کنند

۵ ـ ۱۳

در کوی تو عاشقان درآیندوروند   خون‌جگر ازدیده‌گشایند و روند
ما بردر تو چو خاك ماندیم مقیم   ورنه دگران چوباد آیند و روند

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۳

ملك دو جهان را بطلب کاردهند   وین سود وزیان را بخریداردهند
بویی که‌صبا ز کوی جانان آورد   وقت سحرآنرا بمن زار دهند

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

دل جز بدو زلف مشکبارش‌ندهند   جان جز بدو لعل آبدارش ندهند
در بار که وصل ،جلالش می گفت: این سرکه‌نه عاشقست بارش‌ندهند

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٤ مقدمهٔ کتاب

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

در بند گره گشای می باید بود　　ره گم‌شده، رهنمای می‌باید بود
یکسال وهزار سال می باید زیست　　یك‌جای و هزار جای‌می باید بود

۵ ـ ۱۳

مازار کسی، کز تو گریزش نبود　　جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشای بر آن کسی، که عمر شب تا روز　　جز آب دو دیده دستگیرش نبود

۵ ـ ۱۳

ای جان من، از دل خبرت نیست، چه سود؟　　در عالم جان رهگذرت نیست، چه‌سود؟
جز حرص وهوی، که بر تو غالب شده است　　اندیشهٔ چیز دگرت نیست، چه‌سود؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱٦

حاشا! که دل از خاك درت دور شود　　یا جان ز سر کوی تو مهجور شود
این دیدهٔ تاریك من آخر روزی　　از خاك قدمهای تو پر نور شود

۵ ـ ۱۳

دل دیدن رویت بدعا می خواهد　　وصلت بتضرع از خدا می‌خواهد
هستند شکر لبان درین ملك بسی　　لیکن دل دیوانه ترا می خواهد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

ای از کرمت مصلح ومفسد بامید　　وز رحمت تو بندگان داده نوید
شد موی سفید و من رها کرده‌نیم　　در نامهٔ خود بجای یك موی سفید

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

یاری که نکو بخشد و بدبخشاید　　گر ناز کند و گر نوازد شاید
روی تو نکوست، من بدانم خوشدل　　کز روی نکو بجز نکویی ناید

۱۱

عالم ز لباس شادیم عریان دید　　با دیدهٔ گریان و دل بریان دید[1]
هر شام، که بگذشت مرا غمگین یافت　　هر صبح، که خندید مرا گریان دید

(۱) رجوع کنید بابیات ٤۵٦۹ و ٤۵۷۰

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

این عمر، که برده ای تو بی یار بسر　　نا کرده دمی بر در دلدار گذر
جانا، بنشین وماتم خود می‌دار　　کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

افتاد مرا باسر زلفین تو کار　　دیوانه شدم، بحال خویشم بگذار
دل در سر زلفین تو گم کردستم　　جویای دل خودم، مرا باتو چه‌کار؟

۵ ـ ۱۳

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار　　تخم هجرت زمیوه درد آرد بار
از اشك، رخم زخاك نمناك‌ترست　　هر خار، که روید گل زرد آرد بار

۵ ـ ۱۳

در واقعهٔ مشکل ایام نگر　　جامیست تر اعقل، در آن جام نگر
ترسم که ببوی دانه دردام شوی　　ای دوست، همه دانه مبین دام نگر

۵ ـ ۱۳

ای در طلب تو عالمی در شر و شور　　نزدیك تو درویش و توانگر همه عور[1]
ای باهمه در حدیث و گوش همه کر　　وی باهمه در حضور و چشم همه کور

۵ ـ ۱۳

اندر همه عمر خود شبی وقت نماز　　آمد بر من خیال معشوق فراز
برداشت ز رخ نقاب ومی گفت مرا:　　باری، بنگر، که از که می‌مانی باز؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

دل ز آرزوی تو بی‌قرارست هنوز　　جان در طلبت بر سر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه روشن‌شده، لیك　　هم بر سر آن گریهٔ زارست هنوز

۱ ـ ٤ ـ ۵ ـ ۱۳

بیزار شد از من شکسته همه کس　　من مانده‌ام اکنون و همان لطف تو بس
فریادرسی ندارم، ای جان و جهان　　در جمله جهان بجز تو، فریادم رس

(۱) منسوب باما‌م عمر خیام واوحدالدین کرمانی وافضل‌الدین کاشانی و ابوسعید ابوالخیر

هـ-١٣

ای‌دل، سروکار با کریمست، مترس   لطفش چوخدا بیش‌قدیمست، مترس
از کرده و ناکرده و نیك وبد ما   بی‌سودوزیانست، چه‌بیمست؟ مترس

هـ-١٣

ای دل، قلم نقش معما می‌باش   فراش سرا پردهٔ سودا می باش
مانندهٔ پرگار بگردسرخویش   می‌گرد وبطبع پای برجامی‌باش

هـ-١٣

امشب چوجمال دلربای خب می‌باش   مه‌طلعت و گلرخ‌وشکرلبی‌باش
ای‌شب، چومن از توروز خود یافته‌ام   تاصبح قیامت بدمد شب می‌باش

١-٤-هـ-١٣

آمد بسر کوی تومسکین درویش   باچشم پرآب وبادل پارهٔ ریش
بگذار که درپای تو اندازد سر   کو بی‌رخ‌خوب توندارد سرخویش

١-٤-هـ-١٣-١٦

در دل همه خار غم‌شکستیم دریغ!   وز دست غم عشق نرستیم دریغ!
عمری بامید یار بردیم بسر   با یار دمی خوش ننشستیم دریغ!

هـ-١٣

حاشا! که کند دل بد کسرجا منزل   اورا زرخ که گرددازعشق‌خجل(١)
گردیده بکس درنگرد عیبی‌نیست   کوشاهد دیده‌است واو شاهد دل

١-هـ-١٣

خاك سر کوی آن‌بت مشکین‌خال   می بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان زرقیب‌آمد ودر گوشم گفت: می‌خور غم ما و خاك برلب می‌مال

١-ه-١٣-١٦

در کوی خرابات نه نو آمده ام   یاری دارم زبهر او آمده‌ام
گریار مرا کوزه کشی فرماید   من‌هم بکشیدن سبو آمده‌ام

(١) دراصل چنینست وتصحیح آن ممکن نشد

١-هـ-١٣-١٦

ای‌جان وجهان، ترا زجان می‌طلبم   سرگشته ترا گرد جهان می‌طلبم
تو دردل من نشسته‌ای فارغ ومن   ازتو زجهانیان نشان می‌طلبم

١-هـ-١٣

عمریست که در کوی خرابی رفتم   در راه خطا و ناسوابی رفتم
کار من سربسر پریشان شده را   دریاب، که‌گر تو درنیابی رفتم

هـ-١٣-١٦

ای یار رخ توکرده هردم شادم   يك دم رخ تو نمی‌رود از یادم
با یادتو، ای‌دوست، همی‌بودم‌خوش   زانَدم که زنزديك تو دور افتادم

هـ-١٣

آن وصل توباز آرزو می کندم   گفتن بتو راز آرزو می کندم
خفتن ببرت بناز تاروز سپید   شبهای دراز آرزو می کندم

١-هـ-١٣

بی‌روی‌تو، ای‌دوست، بجان‌درخطرم   درمن نظری کن، که زهر بد بترم
جانا، تو بيك بارگی از من ببر   کز لطف تومن امید هرگز نبرم

هـ-١٣

دل نزد تواست، اگرچه‌دوری‌زبرم   جویای توام، اگر نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم   درکوزه ترا بینم اگر آب‌خورم

١-هـ-١٣-١٦

دل پیشکش نرگس مستت آرم   جان تحفهٔ آن زلف چوشستت آرم
سرگردانم زهجر، معلومم نیست   درپای که افتم که بدستت آرم؟

١٦

امشب نظری بروی ساقی دارم   ای‌صبح، مدم، که عیش باقی دارم
شاید که برافلاك‌زنم‌خیمه، ازآنك   با همدم روح هم وثاقی دارم

۱ـ۴ـهـ۱۴ـ۱۶

امشب نظری بروی ساقی دارم(۱)
وز نوش لبش حیات باقی دارم
جانا، سخن وداع در باقی کن
کین باقی عمر باتو باقی دارم

۱ـ۴ـهـ۱۴

ای دوست، بیا، که باتو باقی دارم
باهجر تو چند هم وثاقی دارم؟
درمن نظری کن، که مگر بازرهم
زین درد که از درد عراقی دارم

۱۶

درسر هوس شراب وساقی دارم
تا جام جهان نمای باقی دارم
گر بردر میخانه روم، شاید، ازانك
با دوست امید هم وثاقی دارم

۱ـهـ۱۴ـ۱۶

جانا، زدل ار کباب خواهی؟ دارم
وزخون جگر شراب خواهی؟ دارم
با آنکه ندارم ازجهان برجگر آب
چندان که زدیده آب خواهی دارم

۱۶

اندر غم تونگار، همچون نارم
می سوزم ومی سازم و دم برنارم
تادست بگردن تو اندر نارم
آگنده بغم چو دانه اندر نارم

هـ۱۴

یارب، بتو درگریختم بپذیرم
در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس را گذر ازجادهٔ تقدیر تونیست
تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم

هـ۱۴

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم
ازآتش دل چوشمع خوش بگدازم
هرشام که بگذشت مراغمگین دید
می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

۴ـهـ۱۴

بگذار، اگرچه رندم و اوباشم
تا خاك سر کوی تو بر سر پاشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی
درعمر مگر یك نفسی خوش باشم

(۱) تکرار مصرع اول رباعی پیشین

هـ۱۴

پیوسته صبور و رنج کش می‌باشم
وندر پی عاشقان ترش می‌باشم
دل در دوجهان هیچ نخواهم بستن
باآنکه مراخوشست خوش می‌باشم

۱ـهـ۱۴

بانفس خسیس در نبردم، چه کنم؟
وز کردهٔ خویشتن بدردم، چه کنم؟(۱)
گیرم که بفضل در گذاری گنهم
باآنکه تودیدی که چه کردم، چه کنم؟

۱ـهـ۱۴ـ۱۶

آوازهٔ حسنت از جهان می‌شنوم
شرح غمت ازپیر و جوان می‌شنوم
آن بخت ندارم که ببینم رویت
باری، نامت زاین وآن می‌شنوم

هـ۱۴

آزاده دلی زخویشتن می‌خواهم
وآسوده کسی زجان وتن می‌خواهم
آن به که چنان‌شوم که اومی‌خواهد
کین کارچنان نیست که من می‌خواهم

۱ـهـ۱۴

درعشق تو زارتر زموی تو شدیم
خاك قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل هر کسی بروی دگریست
ماییم که بت پرست روی توشدیم

هـ۱۴

وقتست که برلاله خروشی بزنیم
برسبزه وگل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بمی
برمدرسه بگذریم ودوشی بزنیم

۱ـهـ۱۴

امروز بشهر دل پریشان ماییم
تنگ همه دوستان وخویشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را
گرمی طلبی، بیا، که ایشان ماییم

۱ـهـ۱۴ـ۱۶

چون دردنداری، ای دل سرگردان
رفتن بر طبیب بی فایده دان
درمان طلبد کسی که دردی دارد
چون نیست ترا درد چه جویی درمان؟

(۱) منسوب بامام عمرخیام

۱ـهـ۱۳

هر دم شب هجران تو، ای جان و جهان — تاریك ترست و می‌نگیرد نقصان
یا دیدهٔ بخت من مگر کور شدست ؟ — یا نیست شب هجر ترا خود پایان ؟

۱ـهـ۱۳ـ۱۶

هرشب بسر کوی تو آیم بفغان — باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بردر تو بار نیابم ، باری — ازپیش سگان کوی خویشم بمران

هـ۱۳ـ۱۶

تاچند مرا بدست هجران دادن ؟ — آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ بازنمای ، تا روان جان بدهم — درپیش رخ تو می‌توان جان دادن

هـ۱۳

هان ! راز دل خستهٔ ما فاش مکن — بایار عزیز خویش پرخاش مکن
آن‌دل که بهر دو کون سر درناورد — اکنون که اسیر تست رسواش مکن

۶

خورشیدرخا ، زبنده تحویل مکن — این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که جداشوی زمن بی‌سببی؟ — خود دهر جدا کند، تو تعجیل مکن

۱ـهـ۱۳

ای نفس‌خسیس ، روتباهی میکن — تاجان خسته است روسیاهی میکن
اکنون چوامید من‌فکندی برخاك — خاکت‌بسرست، هرچه‌خواهی‌میکن

۶

آخر بدمد صبح امید ازشب من — آخر نه بجایی برسد یاربِ من ؟
یا در پایت فکنده بینم سرخویش — یا برلب تو نهاده بینم لب من

۱ـهـ۱۳

ای یادتو آفت سکون دل من — هجر وغم تو ریخته خون دل من
من دانم ودل که در فراقت چونم — کس‌را چه خبر زاندرون دل من؟

هـ۱۳

ای‌دل ،پس زنجیر تو دیوانه نشین — در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده‌تو خود رایی کن — معشوق چو خانگیست درخانه نشین

هـ۱۳

گرزانکه بود دل مجاهد با تو — همرنگ شود فاسق وزاهد با تو
تو از سر شهوتی ، که داری ،برخیز — تا بنشیند هزار شاهد با تو

۱۱

ای مایهٔ اصل شادمانی غم تو — خوشتر ز حیات جاودانی غم تو
از حسن تورازها بگوش دل‌من — گوید بزبان بی زبانی غم تو

۱ـهـ۱۳

ای زندگی تو و توانم همه تو — جانی‌ودلی،ای‌دل‌وجانم‌همه‌تو (۱)
توهستی من‌شدی ،از آنم‌همه‌من — من‌نیست‌شدم‌در‌تو،از‌آنم‌همه‌تو

۱ـهـ۱۳

آن کیست که‌بی‌جرم‌گنه‌زیست؟بگو — بی‌جرم‌و گناه‌در جهان کیست؟بگو (۲)
من بد کنم و تو بد مکافات کنی — پس فرق میان من‌و تو چیست ؟بگو

هـ۱۳

درعشق‌تو‌بی‌تو‌چون‌توان‌زیست؟بگو — وآرام دلم‌جز تودگر کیست ؟بگو
بامات‌خوداین‌دشمنی ازبهرچه‌خاست؟ — جز دوستی تو جرم ما چیست ؟بگو

هـ۱۳ـ۱۶

دارم دلکی بتیغ هجران‌خسته — از یار جدا و باغمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم — با یار نشسته وزغم وارسته؟

---

(۱) منسوب بامام‌عمرخیام وافضل‌الدین کاشانی‌وفریدالدین عطارو فخرالدین عزیزفریه
(۲) منسوب بامام عمرخیام واوحدالدین کرمانی‌و مولاناجلال الدین بلخی‌وسرمد کاشانی ودر رباعیات امام‌عمرخیام بیت‌اول بدین گونه‌است :
ناکرده گناه‌درجهان کیست؟بگو — وآنکس که گنه‌نکرد چون‌زیست؟بگو

۱۱

چندان که خم باده پرستست بده چندان که در توبه نبستست بده
تا این قفس جسم مرا طوطی عمر درهم نشکستست و نجستست بده

۱ـ۵ـ۱۴ـ۱۶

دل در طلب دنیی دون هیچ منه بر دل غم او کم و فزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی از کوی طلب پای برون هیچ منه

۱ـ۵ـ۱۴ـ۱۶

آنم که توام ز خاك بر داشته ای نقشم بمراد خویش بنگاشته ای
کارم بمراد خود چو نگذاشته ای می‌رویم از آنسان که توام کاشته‌ای

۵ـ۱۴

ای لطف تو دستگیر هر بی‌سروپای احسان تو پایمرد هرشاه و گدای
من لولیکم، گدای بی‌برگ و نوای لولی گدای را عطایی فرمای

۱ـ۵ـ۱۴ـ۱۶

پیری بدر آمد ز خرابات فنای در گوش دلم گفت که: ای شیفته رای
گر می طلبی بقای جاوید مباش بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرای

۵ـ۱۴

عشقی نبود چو عشق لولی و گدای افکنده کلاه از سرو نعلین از پای(۱)
پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدای بگذاشته از بهر یکی هردو سرای

۵ـ۱۴

عیشی نبود چو عیش لولی و گدای او را نه خرد، نه ننگ و نه خانه، نه جای
اندر ره عشق می‌دود بی سر و پای مشغول یکی وفارغ از هردو سرای

۱ـ۵ـ۱۴

نی بر سر کوی تو دلم یافته جای نی در حرم وصل نهاده جان پای
سرگشته چنین چند دوم گرد جهان؟ ای راه نما، مرا بخود راه نمای

(۱) رجوع کنید بابیات ۴۴۷۷ و ۴۴۷۸

۵ـ۱۴

ای کاش! بسوی وصل راهی بودی یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای کاش! چو در عشق تو من کشته شوم جز دوستی توأم گناهی بودی

۶

با یار ببوستان شدم رهگذری کردم نظری سوی گل از بی بصری
آمد بر من خیال، در گوشم گفت: رخسار من اینجا و تو در گل نگری؟

۵ـ۱۴

خورشیدی و بر طرف چمن می‌گذری کردم نظری سوی گل از بی‌خبری(۱)
آمد بر من نگار و در گوشم گفت: رخسار من اینجاست، تو در گل نگری؟

۱ـ۵ـ۱۴ـ۱۶

نی کرده شبی بر سر کویت گذری نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
نی یافته از تو اثری، یا خبری عمرم بگذشت بی تو، آخر نظری

۶

بردی دلم، ای ماهرخ بازاری زان در پی تو ناله کنم، با زاری
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن تا بو که دل بردهٔ من باز آری

۵ـ۱۴

چون در دلت آن بود که گیری یاری بر گردی ازین دلشده بی‌آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت تا سیر ترت دیده بدیدی، باری

۵ـ۱۴

ای منزل دوست، خوش‌هوایی داری پیداست که بوی آشنایی داری
خاك کف تو چو سرمه در دیده کشم زیرا که نشان از کف پایی داری

۱ـ۵ـ۱۴

درعشق، اگر بسی ملامت ببری تسا ظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده از خویشتن، ای خام طمع عاشق شوی و جان بسلامت ببری؟

۱ـ پیداست که این رباعی نسخه بدل رباعی پیش از نست.

۱-ه-۱۲

از آتش غم چند روانم سوزی ؟ / وزناوك غمزه چند جانم دوزی ؟
گویی که:مخورغم،چه کنم گرنخورم؟ / چون نیست مراز تو بجز غم روزی

۱-ه-۱۲

هر لحظه زچهره آتشی افروزی / تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری‌تو بد آموزارا / ای‌نیك، تواین بدز که می‌آموزی ؟

ه-۱۲

هم دل بدلستانت رساند روزی / هم جان بر جانانت رساند روزی
ازدست مده دامن‌دردی که تراست / کین درد بدرمانت رساند روزی

۱-ه-۱۲

آیا خبرت شود عیانم روزی ؟ / تا بر دل خود دمی نشانم روزی
دانم که‌نگیری، ای دل‌وجان، دستم / درپای توجان و دل فشانم روزی

۱-۴-ه-۱۲-۱۶

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی / درواب، که نیست جز توفریادرسی
جانا ، چه زیان بود اگر سود کند / ازخوان سگان سر کویت مگسی؟

ه-۱۲

گر شهره شوی بشهر شرالناسی / ور گوشه گرفته‌ای،تودر وسواسی (۱)
به زان نبود ، گر خضر والیاسی / کس‌نشناسد ترا ، تو کس نشناسی؟

۶

چون‌خاك زمین اگر عناکش باشی / و ز باد هوای دهر ناخوش باشی
زنهارازدست تاکسان آب حیات / برلب ننهی ، گر چه درآتش باشی

۱ - این‌رباعی بنام‌امام‌عمرخیام وابوسعید ابوالخیر وافضل‌الدین کاشانی با اندك اختلاف نیز آمده‌است ومحمد صالح بدخشی دررسالهٔ «احوال اکابربلخ» این رباعی رابنام عثمان بن‌علی غزنوی ساکن ومدفون در شهربلخ ضبط کرده‌است .

ه-۱۲

ای‌کاش! بدانمی که من کیستمی ؟ / تا در نظرش بهتر ازین زیستمی
یاجمله‌تنم‌دیده‌شده ، تا شب وروز / در حسرت عمر رفته بگریستمی

ه-۱۲

گر مونس و همدمی دمی یافتمی / زو چاره و مرهمی همی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تاپای / از دیده اگر نمی نمی یافتمی

ه-۱۲

گرمن‌بصلاح خویش کوشان بدمی / سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیرورندومی‌خوارشدم / ای کاش ! غلام می فروشان بدمی

۱-ه-۱۲

حال من خستهٔ گدا می دانی / وین درد دل مرا دوا می دانی
با تو چه کنم قصهٔ درد دل ریش ؟ / ناگفته چو جمله حال ما می‌دانی

ه-۱۲

درعشق ببر از همه ، گر بتوانی / جانا طلب کسی مکن ، تا دانی
تا با دگرات سرو کاری باشد / با ما سرو کارت نبود ، تادانی

ه-۱۲

گفتم که: اگر چه آفت جان منی / جان‌پیش کشم ترا ، که جانان منی
گفتا که : اگر بندهٔ فرمان منی / آن‌دگران مباش ، چوی زآن منی

ه-۱۲

ای کرده‌غمت بادل من روی بروی / زلف توکند حال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان می گردم / دوراز در تو ، در بدرو کوی بکوی

۱-ه-۱۲-۱۶

تو واقف اسرار من آنگاه شوی / کز دیده و دل بندهٔ آن ماه شوی
روزیت اگر بروز من بنشانند / از حالت شبهای من آگاه شوی

۱-۵-۱۳-۱۶

هر بوی که ازمشك وقرنفل شنوی   از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی   گل گفته بود هرچه زبلبل شنوی

۵-۱۳

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی   وی عفو تو پرده پوش هر خود رایی
بخشای بدان بنده، که اندرهمه عمر   جز در که تو دگر ندارد جایی



عشاق نامه یا ده نامه

۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷

هر که جان دارد وروان دارد   واجبست آنکه درد جان دارد
حمد بی حد کردگار احد   صمد لم یلد و لم یولد
آنکه ذاتش بریست از آهو   الذی لا اله الا هو
مالك الملك قادر بی عیب   صانع عالم شهادت و غیب
ربنا جل قدره و علا   آنکه از بدو فطرت اولی
خلق در دست قدرت او بود   قدرتش دستبرد صنع نمود
صانعی ، کز مطالع ابداع   او بر آرد حقایق انواع
پس چهل طورشان درآن اشکال   برد از جا بجا وحال بحال
روحها داد روح را زان راح   بصبوحی اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون   هم چنان کاف تا رسیده بنون
آفرینندهٔ زمان و مکان   در جهات طبایع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد   هست او مبدأ و بدوست معاد
زان پدر هفت کرد و مادر چار   تا سه فرزنده را بود اظهار
صنعش از آب وخاك و آتش و باد   جسم را طول و عرض و عمق او داد
زان طرف روشنی و نزدیکی   زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد از خاك تیره طینت تن   کرد امرش بنور جان روشن

اندر جوهر انسان

مبدأ امر جوهر انسان   قابل علم کرد در پی آن

آلتی از کرم بدو بخشید / که بدان نیك را زبد بگزید
دادش ایجاب وسلب هر تحقیق / در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بروجود انسان راند / «اعملوا صالحاً» بر یشان خواند
ما همه ناقصیم و اوست تمام / ابداً ذوالجلال والاکرام
وحدت او مقدس از تمثیل / صنعت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او / هر چه گویم ورای آنست او
اومبراست از «هنا» و «هناك» / ز اول فکر و آخر ادراك
نیست سوی حقیقت الله / نفی واثبات «لا» و «هو» راراه
هر چه ادراك آن کند افهام / یا بود در تصور اوهام
گر همه مغز هست و گر همه پوست / هرچه موجود، ازوست بل همه اوست
جز وجود خدای در دو جهان / دومین نقش چشم احول دان
امر را اوست اول و آخر / خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان / هست روشن بنور «الرحمن»
هست او نور آسمان و زمین / پرتو نور اوست روح امین
هر کرا در میان جان نورست / مغز جانش برای آن نورست
کند اندر زجاجهٔ مصباح / شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو بانور هم نشین باشد / آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنار / نیك از آن روز گشت ماراکار
چون که معشوق روی بنماید / بصرم را بصیرت افزاید
هیچ کس زان نظر سبق نبرد / تا بنور خدای می نگرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه / «انه ناظراً بنور الله»
چون تقرب کنی بطاعت دوست / چشم و گوش و زبان و مغز تو اوست
چون بدو گویی و بدو شنوی / پیش هستی او تو نیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا / چون نگردد ستاره نا پیدا؟

هیچ طالب بخود درو نرسید / روی او هم بدو توانی دید
خاکرا نیست ره بعالم پاك / جان مگر هم بجان کند ادراك
در ثنایش کسی که خاموشست / نیش اندیشه در دلش نوشست
کنگ گشتم درو و «ما احصی» / «و ثناء علیه لااحصی»

در تصفیهٔ نهاد گوید

سر او در سر یقین و گمان / مایهٔ کفر دان و هم ایمان
حسن او راست آینه عالم / روی او شد وجود و پشت عدم
روی آیینه را چه داری تار؟ / نیست آیینه بهر آینه دار
آهن خویش را بآینه ساز / روی آیینه را نگر ز آغاز
زنگ از آیینهٔ درون بزدای / پس بایوان شاه حسن در آی
همچو آیینه دیده شو همه تن / تا کنی چشم جان بدو روشن
پشت برخویش کن، مگر باا وی / شوی، آیینه خوی، روی بروی
مثلی گوش کن بدیع و غریب: / مثل خورشید دان تو نور حبیب
دل عاشق چو جرم مه صافی / ذوق پیش آمده بوصافی
ماه را نور بی حساب بود / چون برابر بآفتاب بود
زین صفت هر که قرب دید بدوست / دیدهٔ او دریچهٔ دل اوست
دیده‌ای را که روشنی نفزود / ز آفتابش نصیب گرمی بود
نور خورشید در جهان فاشست / گنه از دیده های خفاشست
آفتابی چنین، که می تابد / چشم خفاش در عمی یابد
دیدهٔ ما، اگر چه بی نورست / دان که نزدیك بین هر دورست
ساکنست او، مگر تو بشتابی / در نیابد، مگر تو دریابی
من نیارم شدن بپای منی / مگر این راه را تو قطع کنی
زانکه هرگز بچشم بینایان / زین بیابان ندید کس پایان
چشم ما را تعلق از لیست / نقد بازاو ملك لم یزلیست

در فضایی که هست در دوجهان	نقد جود وجود اوست روان
عرش در جنب قدرتش سوری	عقل نزدیک وحدتش دوری
بر درش عالمان عامل خوی	«رب انی ظلمت نفسی» گوی
در ره او بلا و محنت و حلم	پیشهٔ «الذین اوتوا العلم»
فعل وفعال و وجد و ماهیت	محو دان در ره الهیت
دیده را نیز روی آن نورست	کز کثافت لطافتش دورست
گیر کز عشق بایدت کم عقل	عشق بیرون بود زعالم عقل
ورترا نور ازین چراغی نیست	در تجاویف هر دماغی نیست
کی کنی سرعاشقان را فهم؟	تا نیابی فراز قلهٔ وهم
از شواغل دماغ خالی کن	خیز و سودای لاابالی کن
تاکی آخر ببند برهانی؟	خویشتن را ز بند نرهانی؟
بستر الواح این طبایع را	کن رقم ابجد شرایع را

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

نقل کن از و بال کفر بدین	مصطفی را دلیل مطلق بین
خاتم انبیا، رسول هدی	صاحب جبرئیل، امین خدا
قصد ومقصود و آخر و اول	اولین خلق و آخرین مرسل
پادشاه دیار جود و وجود	مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معانی دل	چشمهٔ آب زندگانی دل
صوفی خانقاه الرحمان	عالم علم «علم القرآن»
آنکه پوشیده خلعت «اولاك»	وز بلندیش پست شد افلاك
خواجهٔ بارگاه کونین اوست	سالك راه قاب قوسین اوست
تیر دینش چو برنشانه زدند	پنج نوبت بهفت خانه زدند
شرعش از علم گستریدفنون	در نواحی چرخ بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل	روی او «والضحی» و موی «واللیل»

در نعت خلفای راشدین

چاریارش، که مرشد دینند	همه اندر مقام تحسینند
دوستان پیمبرند همه	خلفای مطهرند همه
ای فضولی، چرا ز نادانی	یار اینی و دشمن آنی؟
دوهوایی اگر نورزی به	سه طلاق خیال فاسد ده
توچه دانی درین میانه چه بود؟	کین چرا پیش ازان خلیفه بود؟
توچه دانی مصالح این کار؟	چه بخود راه میدهی انکار؟
همه را نیك‌دان، مباش فضول	جز نکو کی بود رفیق رسول؟
صدهزاران دریچه از رضوان	مفتتح در مضاجع ایشان

در نصیحت

تاکی، ای مست خواب غفلت و جهل	گوش سوی مقلد نا اهل؟
تا بمقصد درین طریق ترا	کی رساند دلیل نابینا؟
سازده، یار گیر دانش و عقل	رخت بربند ازین سراچهٔ نقل
نفسی از همه تبرا کن	ساعتی چشم خویشتن واکن
لحظه‌ای در گذر ازین پس و پیش	لمحه ای در نگر بعالم خویش
چند مانی تو این چنین خفته؟	همره از راه منزلی رفته؟
بطلب در جهان چه می پویی؟	چوتو گم گشته‌ای، چه‌می‌جویی؟
دیده بگشای، ای که درخوابی	خویشتن را طلب، مگر یابی
چند ازین اشتغال بی حاصل؟	دیگران را وخود زخود غافل؟
تا تو در خویشتن نظر نکنی	وانگه از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر بعین کمال	نشناسی فراق را ز وصال
ایزد آخر نیافریدت تن	همه از بهر خوردن و خفتن
اندرین صورت ضعیف اساس	جان‌معنیست، سعی کن، بشناس
تاکی، ای همچو گاوسر درپیش	طعمه‌ای گرگ نفس را چون میش؟

تن تو خاک تیره را شد فرش — دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش
صورتی‌را، که جان معنی هست — منجنیق اجل اگر بشکست
مغز او را ز پوست به بیند — باز گشتن بدوست به بیند
ای که غافل زحال خود شده‌ای — چون بدانجا روی که آمده ای
از تو آخر بپرسد ایزد پاک — گوید : ای جرم کردهٔ نا پاک
کرده بودی بمردمی دعوی — حاصلت کو ز صورت و معنی ؟
روزی اندر سراچهٔ شاهی — کار نا کرده مزد میخواهی ؟
هر که دل در امور سفلی بست — ببلا های جاودان پیوست
هردلی کو هوای دنیا خواست — درتن افزود ، لیک ازجان‌کاست
هر که در ملک جان امین نبود — خازن نقد ماء و طین نبود
گوهری پیش مفلسی ننهند — این بلندی بهر کسی ندهند
عاشقان راست این مقام، آری — عاشقان را سزد چنین کاری

سبب نظم کتاب

جان من چون بعالم دل شد — باصفا جمع گشت وحامل‌شد
گشت حاصل ز فیض ربانی — در وجودم چنین روحانی
چون‌محبت بشوق تسویه داد — قابلهٔ عشق یافت چون‌می‌زاد
دیدمش، چون‌زغیب روی‌نمود — قرة العین نیک موزون بود
در مهاد هواش پیوسته — بقماط هوس فرو بسته
داد پستان فکر من، بصفا — شیر « حولین کاملین » او را
شب وروزش غذا زاشواقست — گرچه‌طفلست، پیرعشاقست
صورتش همچو معنیش زیبا — خالی ازحشو وصافی از ایطا
هیچ‌چشمی ندیده درخوابش — رخ ندید آفتاب و مهتابش
راه خور از دریچه نا داده — سایه اش بر زمین نیفتاده
ساکن حجرهٔ امانت بود — در پس پردهٔ صیانت بود

نقش اورا، زصانعی که بیست — ازمعانی‌هر آنچه‌خواهی‌هست
مستم از بادهٔ هوایش ، مست — که‌جگر گوشهٔ لطیف منست
منزل او شریف جایی بود — زانکه در کوی آشنایی بود
راستی‌هست مونسی خوش‌خوی — نیک‌خاموش،لیک‌شیرین‌گوی
لفظ ومعنی او همه مطبوع — عشق را بیتهای او ینبوع
فصل اورا هزار نوع بهار — که بود گلستان وکه گلزار
غزلیات و مثنویاتش — چون حکایات‌او بغایت خوش
بی قدم در جهان همی پوید — بی‌زبان‌مدح‌خواجه‌می گوید

درمدح صاحب دیوان

حق تعالی میان هر عصری — از سعادت بنا کند قصری
اندر آن جایگه نهد گاهی — بر نشاند بمسندش شاهی
صحن عالم ازو کند مأمن — چشم دولت بدو کند روشن
سایه اش نور مرحمت باشد — چار دیوار وشش جهت باشد
دولت ملک و دین تمام کند — کار آفاق با نظام کند
زبر تخت حکم شاه شود — پشت اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه وا گویند — دایمش مردوزن دعا گویند
خودببین‌ظاهرش‌درین‌دوران — حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمین — خواجهٔ روز گارشمس‌الدین
صدر اسلام ، صاحب اعظم — افتخار عرب ، جمال عجم
آصف روز گار ، صدرجهان — شاه‌را خواجه، صاحب‌دیوان
آنکه اندرسرای کون وفساد — مثل او مادر زمانه نزاد
فلک مملکت بدو معهود — سعد اکبر ز طالعش مسعود
دین و دولت بصحبت او شاد — ملک حکمت بهمتش‌آباد

سایهٔ او چـو قبـهٔ خضرا — هست هجده هزار عـالم زا
عدلش آراسته جهان چو ارم — هم بانصاف وهم بجود وکرم
جود او عاشقست بـر سایل — کرمش سابقست بـر مایل
بکفش نسبتی چو کرد سحاب — زان شد آبستن او بدر خوشاب
ذات او گوهرست و ملك صدف — از کف جود اوست کان چون کف
دل مستغنیش ببخشش وجود — از غنا این بسی نمانـد وجود
نظر لطف او مرارت سم — انگبین کـرده بر لب ارقم
طبع موزون او سرشته ز نور — از مناهـی و از ملاهی دور
ذات پاکش، که از علو غنیست — از صفات و مدیح مستغنیست
زانکه در وصف او هنرمندان — هرچه گویند هست صدچندان
خوبرو را چه حاجت زیور ؟ — وصف خود خویشتن کند گوهر
چیست کان نیست ذات پاکش را؟ — تا بخواهم من از خدا بدعا
گوهر کان و بحر معدلتست — پایهٔ او ورای منزلتست
ای چو خورشید نور ور زجلال — وی چو بدر منیر محض کمال
هست رای تو نور امن و امان — که بدو روشنست جمله جهان
درگه تو چو مجمع فضلاست — سایهٔ حق ز نـور تو پیداست
هر خدنگی، که شست قهر گشاد — هدفش جان دشمنان تو بـاد
چشم معنـی ز صورتت روشن — تا شود کور دیدهٔ دشمن

در نصیحت ملوك

گفت استاد عالم عاقل : — از دو حالست آدمـی کامل
اولین اکتساب علم خدا — که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم — بزدودن ز روح زنك ظلوم
ازمناهی دین حذر کردن — میوهٔ شاخ «واتقوا» خوردن
دوم از ملك تـا شدن غافل — هم نشینان صالح و عاقل

کلمران بودن از طریق عدول — لطف وقهری بجای هر معمول
خاطر اهل دل طلب کـردن — دور بـودن ز مردم آزردن
رتبت، اهل حق بجان جستن — آشـکارا و از نهـان جستن
این صفت‌ها، که سیرت سلفست — صاحبان خلیفه را خلـفست
انـدر ایام او بحمد الله — خواجه دارد همه بدوات شاه
آن مشار الیه اهـل هـنر — آن سرشته ز نـور پا تا سر
علم علم بـا نهـایت عقل — رایـت اوست در ولایت عقل
علم علم بـی نهـایت ملك — آب و آتش که دیده در یك سلك؟
چشم بد دور از آن جمال و کمال — دایمش پایدار باد اقبال

حکایت

چـون سکندر ز منزل عـادات — شد مسافر بعزم آب حیات
اندر آن عزم و آن طلب، بانی — بود با او حکیـم یونانی
نیز گـویند کو وزیـرش بود — در قضایای ناگزیرش بود
کرد ارسطو بـر سکندر یاد — که : شه ما همیشه باقی باد
چون مسخر شد ست باد تـرا — تا جهانست عمر باد ترا
چون سکندر ازو شنید دعـا — گفت در پاسخش که : ای دانا
این دعـا نیست معتبر ، لیکن — ای دریغا ! که هست نا ممکن
بسکندر چنان نمود حکیم — که : بمانی تو در زمانـه مقیم
هر که بدشد فعال او «قدمات» — کـه نکو نام یابد آب حیات
نیست مخلوق آنکه دایم زیست — هر که باقیست ذکر او باقیست
عاقل از پایهٔ معانی دهر — کی خورد آب زندگانی دهر؟
هـر کـه او نیك نامی اندوزد — در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم و ملك و دین باشد — عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت و یاد می گیرند : — در جهان مؤمنان نمی میرند

سرمه‌ای کش زخاك کوی حبیب — وآبحیوان‌طلب زجوی حبیب (۱)
التفاتی بکن بمجلس ناز — نفسی شو بآستان نیـاز
بندگانت پرند ، حر بطلب — هست دریا بـر تو ، در بطلب
خاطـرم در این معانی سفت — نکته‌ای بس مفید وموجز گفت
از کـم و بیش وازپس و پیشی — آخـرست آنکه اول اندیشی

اندر ابتدای کتاب

صاحبا ،راز اندرون ز نهفت — تا نپرسی زمن ،نخواهم گفت
بنده را خاطریست ناخرسند — عاشق هجر یار ، لیك بیند
که پسندد چومن هنرمندی — لب ببسته ، اسیر در بندی ؟
بندهٔ را شاعری نپنداری — زین گدایان خام نشماری
چون‌در گنج‌دوست‌وا کردند — بمن‌این شیوه‌را عطا کردند
روز وشب درد درد می نوشم — در خروشم ،اگر چه‌خاموشم
از تلطف بمن نما گل را — در حدیث اندر آر بلبل را
تا نوایـی ز عشق آغازم — وین چنین تحفها بپردازم
کلما تیست از مخارج اصل — اندرو هست مندرج ده فصل

فصل اول

حبـذا عشق و حبـذا عشاق — حبذا ذکـر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که در ره عشق — بیخود از سر کنند پا عشاق
نبرند از وفا طمع هـر گز — نگریـزند از جفا عشاق
خوش‌بلاییست‌عشق ،از آن‌دارند — دل و جـان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند — نور دارند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوا جـانها — چون‌شکستند از آن هوا عشاق
ای عراقی ، چو تو نمی دانند — این چنین درد را دوا عشاق
نگشادنـد در سرای وجـود — دری از عالـم صفا عشاق

(۱)در ۱۵ ازین‌بعد ازنسخه افتاده است

مثنوی

عاشقان ره بعشق می پویند — درس تنزیل عشق می گویند
از می‌عشق اگرچه بی‌خبرند — راه جانان بجان همی سپرند
از شراب الست مستانند — تا ابد جمله مـی پرستانند
ازمی‌شوق دوست مست شدند — همه در پای عشق پست شدند
خویشتن رازدست‌ازآن‌دادند — کاندر آن کوی رخت بنهادند
از می نیستی چو بی خبرند — راه عشقش بسرچگونه برند ؟
عشق را رهگذر دل و جانست — اولش طعنه در دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد — این‌طلب‌زان هوا بدست‌آورد
دوست آنجانظرچو برما کرد — اثر آن ظهور پیدا کرد
این صفا زان نظر پدید آمد — عشق از آنجا مگر پدیدآمد
آرزومنـد آن نظـر مـاییم — روز و شب اندرین تمناییم
شده در هـر دلیش پیونـدی — کرده در پای هر یکی بندی

غزل

بی جمال تو، ای جهان افروز — چشم عشاق تیره بینـد روز
دل بـایبوان عشق بـار نیافت — تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابـان عشق ره نبرد — خانه‌پرورد «لایجوز» و «یجوز»
چه بلا بود کان بمن نـرسید ؟ — زین‌دل‌جان گداز درد اندوز
عشق می گویدم که : ای عاشق — چاك‌زن‌طیلسان وخرقه بسوز
دیگر از فهم خویش قصه مخوان — قصه خواهی، بیا ز مـا آموز
بنشان،ای‌عراقی، آتش‌خویش — پس چراغی ز عشق ما افروز

مثنوی

دل ما ، چون چراغ عشق افروخت — خـرمن خویشتن بعشق بسوخت
انجـم افـروز انـدرون عشقست — علت حکم کاف و نون عشقست

چون ز قوت سوی کمال آمد   کرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاقست   عشق صورت زبساط عشاقست
تا ازین راه بر کران نشوی   در خور خیل صادقان نشوی
چون تویی صورت و تویی معنی   مکن از عشق خویشتن دعوی
خویشتن را مبین ، چوعشق آمد   شربت عشق بی خود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ای بخورد   بتن و جان خویش کی نگرد؟
اندرونی که درد او دارد   هرگز اورا زیاد نگذارد
هر محبت ، که در دلی پیداست   بی شك آن انقطاع غیر خداست
ابجد عشق، هر که خواند نخست   وآنچه آموخت لوح ذهن بشست
چون دلش تخته را فروشوید   با تو این راز خود دلت گوید
ای دل ، ای دل، خمیر مایه‌تویی   طفل را هست شیر و دایه تویی
جای عشقی و جای معشوقی   همگی از برای معشوقی
می روی در سرای خسته دلان   این کرم بین تو با شکسته دلان
منزلش دل شد و هوایش عشق   دوستش دل شد، آشنایش عشق

غزل

دل من ، چون بعشق‌مایل شد   عشق در گردنش حمایل شد
چون دل و عشق متفق گشتند   دل من عشق‌گشت و او دل‌شد
گاه بر رست چون‌نبات‌از گل   از دلم عشق و گاه نازل شد
روی‌بنمود ودل ببرد و نشست   کار من در فراق مشکل شد
من نمیدانم این بلا، دل را   ازچه‌افتاده وزچه حاصل شد؟
ای عراقی ،مکن شکایت دل   این‌بس اورا که‌عشق منزل‌شد

مثنوی

آفت عاشقی نه از سر ماست   این بلا خود ز انبیا بر خاست
داشت بر یوسف و زلیخا دست   در جهان‌خودزدست‌عشق که رست؟

تا دلم را هوای باطل بود   جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون زسیمرغ دید شهپرعشق   همچو داوه می زند در عشق
با دلش مهر خود بیامیزد   پس بمویی دلش بیاویزد
عشق چون دستبرد بنماید   انبیا را ز کیش برباید
اندرین کوی از آرزوی غزال   خوکبانی همی کنند ابدال
عاشق ار راز خود بپوشاند   وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود   چون بمیرد شهید عشق بود
بعد ازین‌دست ما ودامن عشق   ماشده‌خوشه چین خرمن‌عشق

فصل دوم

بود در کنج خانه صبح دمی   خاطرمن‌بخودفتاده دمی(۱)
غزلی دلپذیر می گفتم   درراز عشق دوست می‌سفتم
نفسی وصف یار می‌راندم   ساعتی‌لوح‌دوست میخواندم
دل زاحوال نیك و بد آزاد   هر زمانم نتیجه ای می‌داد
عقل گردون‌نورد گردنکش   جمع کرده‌دل‌ازچهاروزشش
فکر عالم نمای معنی خوان   در دماغ خیال سر گردان
ذوق لذت شناس شاهد باز   کرده در عشق نغمها آغاز
طبع‌رعنا گرای شیرین کار   کرده‌حسن‌عروس‌فکر نگار
كلك‌نقاش‌خوی معنی جوی   کرده‌معنی‌روان،چوآب‌بجوی
خامهٔ نقشبند چابك دست   بتکی چند را صور می‌بست
آمد از عالم خفا بظهور   یك یك از دل معانی مستور
درچنان‌حالتی که‌جان‌لرزد   دوست ناگاه حلقه بردر زد
صوت بر درزنان، زقرع‌هوا   ازره گوش هوش گفت‌مرا :
خیز و بگشای‌در، که‌یار آمد   میوه از شاخ عمر بار آمد

۱ - در ۱۵ پس ازین بواسطهٔ صحافی پس وپیش شده است .

بی خبر گشت عقل سر مستم / بیخود از جای خود برون جستم
بگشودم درش، چو رخ بنمود / در جنت بروی من بگشود
اندر آمد، زماه تابان تر / ز سهی سرو بس خرامان تر
سایهٔ غم برفت از سر من / آفتاب اندر آمد از در من
بر رخش همچو موی آشفتم / مست وحیران شدم، بدو گفتم:
وه! که بس خوب و دلکش آمده‌ای / مرحبا! مرحبا! خوش آمده‌ای
بس لطیفی و نیک زیبایی / حوری و از بهشت می‌آیی
آدمی را چنین نباشد نور / ملکی؟ یا پری؟ بتی؟ یا حور؟
تا جهانست، مثل تو قمری / در نیامد بدلبری ز دری
چه ملک پیکری! بنام ایزد / کآفریدت ز روح تام ایزد
ماه رویی و آفتاب جبین / آدمی زاد کسی ندید چنین
لب لعلش، کزو زنم لبیک / کرد اشارت که: «السلام علیک»
گفتمش: صد دلت فدای سلام / «وعلیک السلام والاکرام»
از شراب غرور خوبی مست / موزه بر کند و ساعتی بنشست
سوی اشعار گفته می‌نگرید / این غزل بر ورق نوشته بدید:

غزل

ای ملامت کنان بی حاصل / سعی کمتر کنید در باطل
چشم آشفته بر رخی، که برو / شد پری واله و ملک مایل
هست وصف جمال و نعت لبش / بر تراز فکر سامع وقایل
دل دیوانه در سر زلفش / کی بزنجیر هاشود عاقل؟
هر که یکبار در همه عمرش / التفاتی کند، شود مقبل
از خیالش چه شاکرم! کونیز / نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا، ای صبا، غلام توام / گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچاره گان بادیه را / برسانی بیار در محمل

گو: عراقی در آرزوی رخت / جان همی داد و حسر[illegible]

مثنوی

چون بدید این غزل بدین سان خوب / ملتفت شد بطالب آن مطلوب
دست یازید و بر گرفت و بخواند / در بدو نیک این سخن میراند
چون بآخر رسید خوش بگریست / گفت: بیچاره این عراقی کیست؟
گفتم: ای جان جان، من مسکین / در بیابان عشق گفته‌ام این
گفت: آنگه شود مرا باور / که بدین قافیت یکی دیگر
بس بدیهه بگویی اندر حال / باشد این در فراق و آن ز وصال
آن غزل در فراق جانان بود / وین یکی در وصال باید زود
گفتم: ای مایهٔ سخن گفتن / از تو بنوشتن و ز من گفتن
گفت: کو کاغذ و دوات و قلم؟ / دادمش: تا نوشت این غزلم:

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل / وز لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو / در شب تیره نور دیده و دل
زانکه روی ترا ز غایت لطف / برگ گل شرمسار و لاله خجل
ز آرزوی قد تو سرو سهی / خشک بر جای مانده پا در گل
ای لبت را اسیر آب حیات / وی رخت را غلام شمع چگل
از برای کمند گیسویت / رشتهٔ جان عاشقان مگسل
رمقی بود باقی از جانم / که تو ناگه بدو شدی واصل
وای اگر خاطرت بجانب ما / لحظه‌ای دیر تر شدی مایل
اتفاقی عجب: عراقی و وصل! / زانکه آشفته کم کند منزل

مثنوی

آن غزال این غزل چو زیبا دید / یکرشمه بسوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکر خنده / گفت: نوقت مزید و پاینده

کندر آماج نطق معنی جوی	تیر فکر تو می شکافد موی
گر چه بسیار می نواختمت	بحقیقت کنون شناختمت
اسم الله نعمت عشقت	بچنین شعر و حکمت عشقت
زین‌صفت درها که طبع‌تو سفت	خوب گفتی ونیك خواهی گفت
گفتمش :مثل این نگفته کسی	گفت :ازین نوع گفته‌اند بسی
شعر ، در عالمی که مردانند	بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نورت	خاصه دعوی گری درین صورت
نشنیدی تو این حدیث صواب ؟	از نبی : «کل مدع کذاب»
شعر آن به که خود ندانندش	زانکه «حیض الرجال» خوانندش
رو بتحصیل علم شو مشغول	که‌جز آن‌جمله فاضلست‌وفضول
ورنه ،دعوی مکن ،بمعنی کوش	رو بکنجی درون‌نشین ، خاموش
در مقامات عاشقان مست آی	ورنه بنشین و خویشتن مستای
خود ستوده‌است هر که‌اهل بود	خود ستایی نشان جهل بود
یا سوار آی در سخن رانی	یا خطی باز ده بنادانی
یا درون شو بتابخانهٔ عشق	یا برون نه قدم‌ز خانهٔ عشق
بس که گفتند هریك ازهوسی	غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پر مایه‌ای درین بازار	نمطی تازه و غریب بیار
گفتم : ای نور چشم نا خفته	همه گفتند ، چیست نا گفته ؟
ای ببوی تو زنده جان و تنم	من کیم ؟تا کجا رسد سخنم ؟
گفت:هی‌هی،نه‌اینچنین،نه‌چنان	خویشتن را حقیر مایه مدان
سخن دل ز شاعری دورست	نثر منظوم و نظم منثورست
منشأ این سخن هم از جاییست	موجب عشق حسن زیباییست
در جهان هیچ کس مشوش عشق	نشد ، الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت	هر بصیری گهر نداند سفت

همه‌را نیست، گرچه‌جان‌وتنست	جان‌معنی ، که‌زورق سخنست
مرد ،اگر بر فلك رسانندش	تا نگویند سخن ، ندانندش
سخنی کز سر صفا گویند	آن‌نکوتر که برملا گویند
تونه‌آنی کز اصل دیده‌نه‌ای	شربت وصل را چشیده نه‌ای
از صفا خاطر تو دارد نور	هستی‌از «حب‌ماسوی‌الله»دور
باز مانده نه‌ای بصورت وبس	فرق دانی میان عشق وهوس
باز دانسته ای حقیقت عشق	زانکه‌ورزیده‌ای‌طریق عشق
اندرین شیوه تحفه‌ای بردار	نزد عشاق یادگار بیار
پای در نه بجادهٔ تحقیق	از تو آغاز و از خدا توفیق
از عراقی سلام بر عشاق	ازجگر خستگان دردفراق

فصل سوم

آن غریبان منزل دنیی	آن عزیزان جنت الماوی
محرمان سراچهٔ قدسی	لوح خوانان سر نه کرسی
سالکان طریقهٔ علیا	رام داران جادهٔ سفلا
زنده جانان مرده در غم یار	مست‌حالان جان ودل هشیار
پادشاهان تخت روحانی	غوطه خواران بحر نورانی
شاهبازان در قفس مانده	پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود کم گشته	وز عقول و نفوس بگذشته
بکیشان ،زدوست پروا ،نه	سوخته ،چونزشمع ،پروانه
همچو پروانه زاشتیاق رخش	خویشتن را فکنده درآتش
در ره دوست پا ز سر کرده	ابجد عشق را ز بر کرده
چونز کتاب دهر جیفه شده	بر سریر صفا خلیفه شده
یار خود دیده در پس پرده	تن‌بجان‌مانده ،جان‌فدا کرده
می نخورده شده ببویی مست	دوست‌نادیده‌دل بداده‌ز دست

بس ره یار منتظر مانده — نمك شوق بس دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب — زهر فرقت چشیده چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته — صدق «میعاد» باز دانسته
کرده از جان بسوی کویش روی — «لیس فی جبتی سوی الله» گوی
جان «انا الحق» زنان و تن بردار — فارغ از جنت و گذشته ز نار
علم اتحاد بر بسته — لشکر خشم و آز بشکسته
بن و بیخ خیال بر کنده — کشته آزاد و هم چنان بنده

غزل

جنت قرب جای ایشانست — نور رضوان صفای ایشانست
جان من در هوای ایشانست — تن من خاك پای ایشانست
عقل کل هست گنگ و لا یعقل — هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی، که عرش ذرهٔ اوست — مطلعش بر سمای ایشانست
بازل، چون قبول یافته‌اند — ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند — که بقا در فنای ایشانست
حلم و ترك و حیا نشانهٔ شان — علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای در دو جهان — این مراتب برای ایشانست
این مراتب بذات ایشان نیست — کین کرم از خدای ایشانست
هرچه اندر جهان عراقی یافت — اثری از عطای ایشانست

مثنوی

آنکه ایشان برو نظر کردند — اولش عاشقی خبر کردند
عشق در هر دلی که جای گرفت — دست بر داندرون و پای گرفت
عشق در هر دلی کمسر برزد — خیمه از عقل و علم برتر زد
هر دلی کو بعشق بینا شد — منزلش زیر بود و بالا شد
هر دلی را که عشق روی نمود — هر زمانی ارادتش افزود

هر ارادت که عشق را شاید — از رضا و موافقت زاید
هر ارادت که از محبت شد — یا ز انعام یا ز رایت شد
اولش عام و آخرش خاصست — محض لطفست و عین اخلاصست
در کلام خدای می خوانی — که: «علیك محبت منی»
چون محبت رسد بعین کمال — در دل و جان والهان جمال
عشق نامش نهند اولوالاشواق — چون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر غریق شوی — تو خود استاد این طریق شوی
گو شنیدی و شد ترا معلوم — رو بخوان تا نکو شود مفهوم

حکایت

بود معروف زاده‌ای عاقل — مستعد و محصل و فاضل
کرده تحصیل علم حکمت و شرع — طالب اصل کار و تارك فرع
مرد سالك، جوان صاحب درد — رخ سوی خانقاه شبلی کرد
بارادت در آمد از در او — تا رهاند ز بار خود سر او
شیخ شبلی ز عالم تجرید — عشق فرمود اولا بمرید
گفتش: اول بحسن عاشق شو — وندر آن عشق نیك صادق شو
پس بیا، چون صفات شد حاصل — تا رسانم ترا بعالم دل
چون مرید آن سخن شنید از شیخ — این اشارت بجان خرید از شیخ
امر شیخش چو آن چنان آمد — بخرابات عاشقان آمد
گوش کن تا: چها مقدر فرد — در کرامات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد — بوی شوقش باندرون آمد
در گذر که کسی که اول دید — دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید — عشق او بر وجود خویش گزید
زو دماغ دلش معطر شد — در دلش عشق او مقرر شد
گشت ناگاه از هوای دلش — بسته در دام عشق پای دلش

وانکه بربود ناگهان دل وی / بخرابات رفت و او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد / با خراباتیان خراب افتاد
قرب سالی مرید عاشق مست / در خرابات بود باده بدست
ز آتش عشق دوست می‌جوشید / بادهٔ عشق او همی نوشید
چون خودی خودش زیاد برفت / خرمنش جملگی بباد برفت
عشق «اوبی» او ازو بربود / او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید / که بغایت رسید کار مرید
از خرباتیش طلب فرمود / نقد آن عشق را عیار افزود
زان مجازش حقیقتی بنمود / قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند / کنز آن لوح سر عشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد / از می مهر مست حضرت شد
چونکه در راه عشق صادق شد / مقتدای هزار عاشق شد

مثنوی

«انما العاشقون مذبوحون» / «عندباب الحبیب مطروحون»
عاشقان کشتگان زنده دلند / ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان‌را نه دود و نه عودست / نالهٔ عشق لحن داودست
دل عاشق ز عشق بیمارست / نالهٔ زیر عاشقان زارست
وصف معشوق را ز عاشق پرس / حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی / مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین دان / اصل سودای ویس رامین دان
همه عالم، اگر پر از هوست / بشر را اشتیاق هند بست
جان‌فرهاد، اگرچه شیرین‌بود / عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود، باری / ناگزیرش بود ز دلداری
ای که‌عاشق نه‌ای، حرامت باد / زندگانی، که می دهی بر باد

غزل

هردلی کان بعشق مایل نیست / حجرهٔ دیودان، که‌آن‌دل نیست
زاغ، گوئی خبر ندارد از عشق / کمز گل‌عندلیب غافل‌نیست
دل‌بی عشق چشم بی نورست / خود ببین‌حاجت دلایل‌نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق / در ره کوی‌دوست‌منزل‌نیست

هر که‌مجنون‌شوددرین‌سودا / ای‌عراقی،مگوکه‌عاقل‌نیست

مثنوی

هرکه‌برخوان‌این‌هوس‌خامست / نیست‌معنی‌درو، همه نامست
هر که از عشق بی‌خبر باشد / اندرین ره بسان خر باشد
بی خبر در بریدن منزل / قندبر دوش‌و کاه وجو دردل
روز وشب، سال و ماه آواره / در بیابان نفس اماره
هر که عاشق نگشت درمعنی / آدمی سورتست و خر معنی

حکایت

آن‌شنیدی که عاشقی جانباز / وعظ گفتی بخطهٔ شیراز؟
سخنش منبع حقایق بود / خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر / سخنی دلفریب‌و جان پرور
بودعاشق، زداز نخست سخن / سکهٔ عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس / همه مستان عشق‌بی می‌وکاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید / پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان‌بپا برخاست / گفت: عشاق‌رامقام کجاست؟
پیرعاشق، که در معنی سفت / ازسر سوزعشق بااو گفت:
نشنیدی که ایزد وهاب / گفت: «طوبی‌لهم‌و حسن‌مآب»؟
این‌بگفت وبراند ازسرشوق / سخن‌اندر میان، بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان / خالی از نور دیدهٔ دل وجان
ناتراشیده هیکلی نا واحت / همچوغولی‌ازآن‌میان‌برخاست

لب‌شده خشك‌و دیده‌تر گشته / پا ز کار اوفتاده ، سر گشته
گفت :کای مقتدای اهل‌سخن / غم کارم بخور ، که‌امشب من
خرکی داشتم ،چگونه خری؟ / خری آراسته بهر هنری
خانه زادو جوان وفربه ونغز / استخوانش،زفربهی،همه‌مغز
من و او چون برادران شفیق / روزوشب‌همنشین‌و یارورفیق
یك‌دم آوردم‌آن سبك رفتار / بتفرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند / ازجماعت‌بپرس :اگر دیدند؟
مجلس گرم وغرقه دراسرار / چون‌در آن معرض‌آمداین گفتار
حاضران خواستندش آوردن / خر ز مسجد بپا که آوردن
پیر گفتا بدو که ای‌خرجو / بنشین یك زمان وهیچ مگو
نطق در بند و گوش باش‌دمی / بنشین و خموش باش دمی
پس‌ندا کرد سوی مجلسیان : / کندرین‌طایفه ،زپیر وجوان
هر کـه با عشق در نیامیزد / زین میانه بپای بر خیزد
ابلهی ، همچو خر ، کریه‌لقا / چست برخاست ،ازخری،برپا
پیر گفتا : تویی که‌در یاری / دل‌نبستی بعشق؟ گفت :آری
بانگ‌برزد ،بگفت:ای‌خردار / هان !خرت یافتم بیارافسار
ویحك !ای بی‌خبر زعالم‌عشق / ناچشیده حلاوت غم عشق
خرصفت ، بارکاه و جو برده / بی خبر زاده ، بی‌خبر مرده
از صفاهای عشق روحانی / بی‌خبردرجهان ،چوحیوانی
طرفه دون همتی و بی خبری / کـه ندارد بدلبری نظری
هرحرارت، که‌عقل‌شیدا کرد / نورخورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت، که‌در جمال افزود / اثر عشق پاکبازان بود
گرتو پاکی ،نظر بپاکی کن / منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا ببازی نیست / عشقبازی خیالبازی نیست

رو ،در عشق آن نگارین زن / که‌تواز عشق اوشدی احسن
هر که عشقش نپخت و خام بماند / مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق‌نوقیست، همنشین‌حیات / بلکه‌چشمهٔ بر جبین‌حیات
عشق‌افزون‌ز جان‌و دل جانیست / بلکه‌در ملك روح سلطانیست
گاه‌باشد که‌عشق جان گردد / گاه‌در جان‌جان‌نهان گردد(۱)
گاه‌جان‌زنده‌شد،حیاتش عشق / گاه‌شدچون‌زمین،نباتش عشق
آب در میوهٔ خـرد عشقست / بلکه‌آب حیات‌خود عشقست
لـذت عشق عاشقان دانند / پاکبازان جان فشان دانند

فصل پنجم

مطربا ، نغمهٔ حزین بر دار / یك زمانم دماغ جان تردار
از نه آهنگ خردهٔ عشاق / نغمه ای گو ، ز پردهٔ عشاق
مردم‌ازهجر دوست، یك‌دمه‌ای / دل‌من زنده کن بزمزمه‌ای
تا من اندر سماع عشق آیم / مجلس عاشقان بیارایم
نفسی‌بگذرم ازین‌پس وپیش / ساعتی بنگرم‌بهستی خویش
چونکه‌پی گم کنم ازین‌هستی / راه یابم بعالم مستی
همچو مستان سماع بر گیرم / نعرهٔ شوق دوست در گیرم
ساعتی همچو آرزومندان / ز اشتیاق حبیب در میدان
مرغ‌بسمل صفت ،زنم‌پروبال / وآیم از روز کار حال بقال
شرح‌عشق‌محب وحسن‌حبیب / بدهم‌یك‌بیك‌علی الترتیب :
روز اول ، چو جوهر انسان / مایل عشق‌بود وخالی ازآن
واهب اصل آلتی بخشید / که بدو نیك را زبد بگزید
در زمانه بدید تو بر تو / حسن با قبح و زشت بانیکو
گشت ناظر بصورت هردو / ز صفا و کدورت هردو

(۱) در ۱۵ ازین پس دیگر بیت و از نسخه افتاده و پس از آن دیوان قصاید و غزلیات شروع میشود .

چون شد اندر دلش صفا غالب نشد او جز جمال را طالب
روی زیبا ز روی بد بگزید بد نخواهد کسی، چو نیکو دید
هر کجا حسن دلربایی دید چشم جانش همی درو نگرید
هر دمش کسوتی لطیف نمود هر زمانش ارادتی افزود
هر که عاشق بدیدهٔ جان شد گلخنی‌وار پیش سلطان شد:

حکایت

بود مردی همیشه در گلخن گلخنش بود سال و مه گلشن
گرد حمام نفس می گردید گلخن جسم را همی تابید
زان مقامش ملال پیدا شد بتفرج بسوی صحرا شد
یك دم از گلخن بدن بپرید گرد صحرای روح می گردید
دید آب روان و سبزه و گل مرده در پای حسن گل، بلبل
گرد آن مرغزار می گردید باز دانست پاك را از پلید
گفت با خویشتن که: این گلشن هست بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا اندر آن مرغزار شد پیدا
مرکب حسن را سوار شده صد چو یوسف رکابدار شده
از رخ خوب و عارض پر نور رشك صد آفتاب و منظر حور
صد دل شاهد شکر گفتار برده از ره بطرهٔ طرار
صد ستاره مهش عرق کرده آفتابی ز نو بر آورده
صد هزاران دلی بغم خسته برده، در دام زلفها بسته
چشم مستش چو ابروی دلکش خوب با خوب دیده خوش با خوش
قطرهٔ ژاله بر گل خندان نسبتی دان بدان لب و دندان
تن و جانش چنان مطهر و پاك که تو گفتی نداشت بهره ز خاك
عزم نخجیر گاه کرده و مست تیرش اندر کمان، کمان در دست
راست گویی مگر بغمزهٔ خود عاشقان را بتیر خواهد زد

گلخنی بی نوا و ناموزون از بن گلخن آمده بیرون
عارضی آن چنان منور دید شاهزاده چو سوی او نگرید
زورش از پا برفت و دل از دست شد درو، از شراب حیرت مست
خون ز سودای دل ز چشمان ریخت بس بغربال چشم خون می بیخت
جامهٔ گلخنی ز تن بدرید در پی آن پسر همی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید بوی عشقش ز خون دل بشنید
از تعجب بحال او نگران باد پا را فرو گذاشت عنان
سوی نخجیر گاه شد بشتاب گلخنی او فتاده مست و خراب
ناوك فرقتش جگر خسته وز ملاقات امید بگسسته
دل بداده ز دست و شوریده از تن و جان امید ببریده
با دلی خسته و درونی ریش غرقه در خون ز اشك دیدهٔ خویش
روز دیگر، چو شاه واگردید گلخنی را هنوز در خون دید
مست مست اندرو نگاهی کرد گلخنی دوست دید و آهی کرد
آن نگارین ره حرم برداشت گلخنی را بدان صفت بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا گاه در شهر و گاه در صحرا
گاه سودای آن پری پختی گاه با خویشتن همی گفتی:
چه خیالست؟ پادشاهی را بگدایی کجا بود پروا؟
گر بپرسد کسی ز من حالم من چه گویم که از که مینالم؟
نیست یارای گفتنم: با کس که دلم را بوصلت کیست هوس؟
منزلم دور و بس گرانبارم چون کنم؟ چیست چارهٔ کارم؟
جگرش سوخته، دلش بریان سال و مه خسته، روز و شب گریان
باطنش مست و ظاهرش هشیار در پی یار و بی خبر ز اغیار
گر بشهر آمدی، بهر ایام نزدی جز بکوی دلبر گام
پیش هیچ آفریده ندریده پردهٔ راز آن پسندیده

یانم چشم واشك چون باران راز یاران نهفته ز اغیاران
باسگ کوی دوست همدم‌شد بچنین فرصتی چه خرم شد؟
کرده‌درچشم‌جان، ببوی حبیب خاك‌پای سگان کوی حبیب
مدتی بـا دل ز غـم بدو نیم بود در کوی آن‌نگار مقیم
تا غلامی بسرو شبیخون کرد زان‌مقامش بزور بیرون کرد
بی دل وجان همی دوید بسر تـا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته بر آمد ازایام آن‌نگارین ،دوهفته‌ماه‌تمام
صف نخجیر را مطول کرد عزم نخجیر گاه اول کرد
عـاشق مستمند بیچـاره بود در کوه و دشت آواره
دیده پرخون ، دماغ پرسودا جان ز آشوب عشق درغوغا
غم هجران تنش چو مو کرده در میان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سرگردان همچو مجنون‌مشوش‌وعریان
گشته فارغ ز گلخن وحمام آشنایی گـرفته بادد و دام
ناگهان دل فگار شد آگاه که بنخجیر خواهد آمدشاه
آهویی‌دید کشته ،بخروشید پوست‌بر کندازو ودرپوشید
پوست درسر کشید آهووار تا بتیرش مگر زند دلدار
شاهزاده ،چودر رسید ازراه کرد گرد شکار گاه نگاه
صورتی دید همچو آهویی غافل از عادت تگ وپویی
گفت:غافل‌نشسته‌است‌این‌دد اندر آورد تیر و بر وی زد
گلخنی زخم تیردردل‌خورد جان‌و تن نیزدر سردل کرد
بیخودآنپوست دور کردزتن گفت:دستت درست‌باد،بزن!
تیر کز شست دلبران آید هدفش جان عاشقان آید
چشمهٔ‌خون روانش‌ازدل‌ریش رقص‌میکرداز‌طرب،بیخویش
ذره چون آفتاب را بیند در هوایش ز رقص ننشیند

دررگش چون نماند خون‌برجا سست شد ، اندر اوفتاد زپا
بر گذر گاه دوست برخون‌خفت جان‌همی دادواینغزل میگفت:

غزل

در هوای تـو جان و تن بارست جان فدا کرد عاشق و وارست
صید خود راچـرا زنی تو بتیر؟ کو بدام تو خود گرفتارست
در هلاك دلم چـه می کوشی ؟ چونکه‌بیچاره‌خوددرین‌کارست
دل بسی در غمت بخـون غلتید لیکن این بار خود سبکبارست
ای شبم روز با تـو ، بی‌رخ تو روز روشن مرا شب تارست
عاشقان پیش چون تو صیادی جان فدا میکنند و ناچارست
من ز تیـرت امان نمی‌طلبم لیکنم آرزوی دیدارست

مثنوی

آن‌پری،بعدازآنکه‌تیرانداخت گلخنی زخم‌خورده رابشناخت
اندر آمد ز اسب پیشش شد مرهم اندرون ریشش شد
نفسی راه لطف پیش گرفت سر او بر کنار خویش گرفت
عاشقان را بلطف بنوازند دلبران ، بعد از آنکه اندازند
تا خدنگی ندوختش بر جان نگرفتش بناز بر سر ران
تاب وصلش نداشت آن پر درد جان بداد و وداع جانان کرد
گـر تو از عاشقان قلاشی کم از آن گلخنی چراباشی؟
عاشقی با بلاکشی باشد کار مجنون مشوشی بـاشد
چونکه تـوی تـو شد بدل بصفا خواه تیر جفا و خـواه وفا
هدفی را کـه بیم سر نبود خوردن تیر را خطـر نبود
تیر معشوق را هـدف شایی از دل و جان اگر برون آیی
همگی روی تـا نیارد دوست بتو تیری نمی‌زند بر پوست

غزل

تیری،ایدوست،بر کش‌ازتو کش پس‌بابروی چون کمان‌نه و کش

هان! دلم گر نشانه می خواهی ... زدن از تست وازمن آهی خوش
کی ز تیرت الم رسد؟ که مرا ... دیده در حیرتست ودل در غش
یابم از دیدن تو آب حیات ... ور بسوزانیم تو در آتش
خواه نوشست و خواه زهر آلود ... شربت از دست دوست خوش درکش
ور دهد غیر شربت نوشت ... پیش دان و بخاک ریز و مچش
بعراقی مگو: بیا بر من ... خویشتن را بگوی، ای دلکش

مثنوی

هر کرا نیست عیش خوش بیدوست ... این مناجات میکند: کای دوست
جان ما گوهریست بیش بها ... کالبد های ما چو مزبلها
اندرین مزبله چه می‌پاییم؟ ... روی بنمای، تا برون آییم
گر چه از تو ببوی خرسندیم ... هم بدیدارت آرزومندیم
عاشقا، راز عاشقان بشنو ... هم ز بیدل حدیث جان بشنو
گوش کن سر این فسانه ز من ... گلخنی جان تست و گلخن تن
گر چه در جان تست کان علوم ... در تنت هست گلخنی ز ظلوم
آنکه در جان ترا اصول نهاد ... لقب جسم تو جهول نهاد
تا تو از خویشتن برون نایی ... دیدهٔ دل بدوست نگشایی
چون برون آمدی، فدا کن جان ... تا بینی مگر رخ جانان

فصل ششم

ساقیا، بادهٔ صبوح بده ... عاشقان را غذای روح بده
بادهٔ عشق ده بما مستان ... می بده «مای» ماز ما بستان
در دلم نه حلاوت مستی ... تا شود نیستی من هستی
زان صراحی، که جام رضوانست ... باده‌ای ده، که جرعه‌اش جانست
ای که بر یاد لعل دلجویت ... باده ناخورده، مستم از بویت

نفسی باز پرس مستان را ... راحتی بخش می پرستان را
سوختم، سوختم، در آتش شوق ... بیخودم کن دمی بیادهٔ ذوق
عجب آید مرا زباده پرست ... بادهٔ عشق نا چشیده و مست
در بیابان، بفصل تابستان ... چون ببارد بتشنه ای باران
گرچه یک لحظه زآن بیاساید ... هم بآب اشتیاقش افزاید
می بیفزا، چوشوقم افزودی ... روی پنهان مکن، چو بنمودی
باز مخمور عشق را می ده ... چون مدامم دهی، پیاپی ده
تا دگر بار مستی آغازم ... وین غزل را انیس خود سازم:

غزل

دل و جانیست با من مشتاق ... بتو نزدیک و تن اسیر فراق
روی زیبا زمن چرا پوشی؟ ... «این تحریمه علی العشاق؟»
تو طبیبی و ما چنین بیمار ... تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلم ساحران غمزهٔ تو ... «رامیات با سهم الاماق»
مست شوق توایم و بادهٔ وصل ... نرسیدست هم چنان بمذاق
از محیط غم تو جان نبرند ... غوطه خواران بحر استغراق
در بیابان عشق تو دل ما ... «سار حیران محرق الاشراق»

مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت ... خانهٔ صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هردم ازدل ریش ... رائبی می‌برد بعادت خویش
نه فراغی بحسب حال منت ... نه مجالی که بشنوم سخنت
سخنی کان از آن لب دلجوست ... بادجانش فدا، که جان داروست
عالم عاشقان ز حیرت او ... دربدر می‌روند و کوی بکو
گرچه دردیست، عشق، بی درمان ... هست درمان درد ما جانان
راه تو موضع سرم گردد ... طالبم، گر میسرم گردد

تا بسودای تو گرفتارم / کافرم، گر ز خود خبردارم
تا بگوشم حکایت تو رسید / هیچکس از دیگران سخن نشنید
حسنت آوازه در جهان افکند / هر دلی کان شنید، جان افکند
[illegible] حسن تو ملک جان بگرفت / [illegible] همه جهان بگرفت
آرزوی تو آشکار و نهان / می‌دواند مرا بگرد جهان

حکایت

پسری داشت شحنهٔ تبریز / حسن او دلفریب و شورانگیز
خلعت ذات او ز موزونی / صورت لطف وصنع بیچونی
شیخ عالم، امام غزالی / آن جهان علوم را والی
گشت آگه زان گزیده خصال / صفتش فهم کرد از استدلال
خبر حسن او بشیخ رسید / صبر و آرام از دلش برمید
اسب عزم از زمین ری بزین کرد / میل دیدار آن نگارین کرد
از می اشتیاق او شد مست / پای در ره نهاد و دل بردست
چون بنزدیک شهر رفت فقیر / عرضه کرده‌اند حال او بامیر
گفت شحنه که: باشد آن سالوس / بامید آمد و شود مایوس
شیخ صورت پرست وزراقست / شهرهٔ شید اندر آفاقست
مگذارید اندرین شهرش / تا رود باز پس، کشند زهرش
قاصدی شد زشهر برسر راه / کرد از آن حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب‌درد / در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجیب افق فروشد هور / روشنی شد ز صحن عالم دور
شد بخرگه، هوای بستر کرد / دامن خیمه پرز گوهر کرد
شحنه را نیز خواب درپیچید / گوش کن تا که او بخواب چه دید:
دید درخواب، رکش رسول خدا / داد مشتی مویز و گفت او را:
بستان این مویز و رو حالی / خود ببر پیش شیخ غزالی

چون درآمد بصبح شحنه زخواب / برگرفت آن مویز و کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور / دربی افتاده آن سرشته زنور
پیش از آن کش بنزد خویش آورد / طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت / هان! نشانش ازین طبق برداشت
مثاله روان راه اله / بمویزی جهان برند از راه
حسن را صورتی مبین و مدان / بمویزی ز راه باز ممان
باصره، چونکه با کمال بود / لذتش راتب جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد / بیند و هم رسیدنش خواهد
سیب سیمین برای چیدن نیست / زو نصیب تو غیر دیدن نیست(۱)

فصل هفتم

ما مقیمان آستان تواییم / عندلیبان بوستان تواییم
گر رویم ازدرت و گر نرویم / از تو گوییم وهم ز تو شنویم
چون که در دام تو گرفتاریم / از تو پروای خویش چون داریم؟
چون دم از آشنایی تو زنیم / میل بیگانگی چگونه کنیم؟
سرما و آستانهٔ در تو / منتظر تا رویم در سر تو
تو مپندار کز در تو رویم / بسر تو، که در سر تو رویم
تا زعشق تو جرعه‌ای خوردیم / دل بدادیم و جان فدا کردیم
تا بکوی تو راهبر گشتیم / جز تو، از هرچه بود برگشتیم
تا ز جان با غم تو پیوستیم / رخت هستی خویش بر بستیم
تا ز شوق تو مست و حیرانیم / ره بهستی خود نمی‌دانیم
چون بسودای تو گرفتاریم / سر سودای خود کجا داریم؟
تاب حسن تو آتشی افروخت / دل ما را بدان بخواهد سوخت

غزل

گر ز شمعت چراغی افروزیم / خرمن خویش را بدان سوزیم

۱- حد ۱۷ ازین پس ۱۸ بیت که مربوط بپایان کتابست چاپ شده

درغمت دود از آن بعرش رسد	آتشی کز درون بر افروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب	زآنکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را	از دو عالم دو دیده بر دوزیم
مایهٔ جان و دل بر اندازیم	به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان بمکتب عشقت	ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سرما	ای عراقی، بیا، که فیروزیم

مثنوی

تا غمت با من آشنایی کرد	دلم از جان خود جدایی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا	هستی خود ملول کرد مرا
درسماع توام، چو حال گرفت	از وجود خودم ملال گرفت
آیت عشق تو چو بر خواندم	مایهٔ جان و دل بر افشاندم
هر کجا آفتاب حسن تو تافت	عاشقان را بجست و نیك بیافت
اگر، ای آفتاب جان افروز	شب ما از رخ تو گردد روز
اندر آن بس بود ز روی توتاب	کو: دگر آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق گرم بازارت	به ز من عالمی خریدارت
من کیم، تازنم ز عشق تو لاف؟	نیست‌دعوای این سخن‌ز گزاف

حکایت

یکی از عاشقان جمالت را	بود نجم اکابر کبری
آن معین شریعت احمد	آن قرین دل و قریب احد
بود بر چرخ انجم اخیار	آفتاب معانی اسرار
آن گره سالکان، که ره بردند	اقتباس کمال ازو کردند
بربود از مقام آزادی	دل او حسن مجد بغدادی
بربودش بتی چنان مقبل	ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق‌آورد	صبر و آرام او بغارت برد
گفت: آیا بر من آریدش؟	هست جان او، برتن آریدش

در زمان نزد شیخش آوردند	خاطر شیخ گشت رسته زبند
زوبپرسید: تاچه دارددوست؟	وآن چه‌باشد که‌دوست‌عاشق اوست؟
در دمش چون ازو بپرسیدند	میل شطرنج باختن دیدند
شیخ‌شطرنج‌خواست‌وقت‌گزید	با حریف ظریف می بازید
چونکه مغلوب کرد خیلش را	همگی جذب کرد میلش را
حب شطرنج از دلش بربود	بازیی چند بس نکوش نمود
فرس دولتش چو بازین شد	بیدق همتش بفرزین شد
شاه نفسش ازان عری برخاست	ماهرخ عرصه‌ای نکوترخواست
دستها باز داشت زین دستان	پیل او کرد یاد هندستان
چند روزی بخلوتش بنشاند	کندر آن لوح سرعشق بخواند
چون زذوق صفاش بی‌هش کرد	همه در عشق او فرامش کرد
هست‌عشق‌آتشی، که شعلهٔ آن	سوزد از دل حجاب هر حد ثان
چون بسوزد هوای پیچا پیچ	او بماند چو زو نماند هیچ
او سرا پای تخت انوار ست	او مطایای رخت‌اسرارست
او رساند ز شوق روحانی	بجمال و جلال رحمانی
عشق زاوصاف کرد کاریکیست	عاشق وعشق وحسن یاریکیست
بود معبود خالق رزاق	نفس خود را بنفس خود مشتاق
آن جمیلی، که‌اوجمال‌آراست	«کنت کنزاً» بگفت‌وآنکه خواست
تا در کنج ذات بنماید	بکلید صفات بگشاید
چون باوصاف خاص ظاهر شد	پیش انسان بذات‌حاضر شد
بجمال صفا تجلی کرد	عشق را یار اهل معنی کرد
یافتش عاشق از ظهور صفت	علمش ازعلم وقدرت ازقدرت
سمعش از سمع و هم‌بصرزبصر	در کلام از کلام شد بخبر
وز ارادت ارادتش‌حاصل	وز حیاتش حیات شد واصل

از جمالش جمال روی نمود　　وز بقایش بقای عشق فزود
از محبت محبتش بشناخت　　وز تجلی عشق عشقش باخت
زین صفتها چوبوی دوست شنید　　خویشتن را ندید و او را دید
مظهر روی دوست را بنهفت　　«لیس فی جبتی سوی‌الله» گفت
چونکه بر کند جبه را وارست　　جبه بر کن، که پات بردارست
«ما بـه الاشتراك» را بنشان　　«ما به الامتیاز» را بـر خوان
چون ز«سبحان» شدی‌تو «اعظم‌شان»　　گرد هستی خود ز خود بنشان

فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم　　مایهٔ درد و اصل درمانم
مرغ‌جان تابیافت دیدهٔ باز　　در هوای تو می‌کند پرواز
گفت‌و گوی‌توروزوشب‌یارم　　جست وجوی توحاصل‌کارم
دلم از عشق تست دیوانه　　تا تو شمعی، تراست پروانه
نیك در كار خویش حیرانم　　درد خـود را دوا نمی دانم
در غم دوستان مهر گسل　　دشمنان رابسوخت برمن دل
ما همه مشتری بی پایه　　او و کالای او گران‌مایه
ای ز سوداییان درین بازار　　فارغ از مثل من هزار هزار
خواب‌خواهم‌من‌از خدابدعا　　تا ببینم مگـر بخواب ترا
نکند خود بخاطرت گذری　　که کنی سوی بیدلی نظری
چون سزماست خاك‌سودایت　　فرصتی، تا نهیم در پایت
می سزد جز بوقت دل بردن　　التفاتی بیدلی کردن
بتلطف ز ما ربودی دل　　بتکبر کنون زیاد مهل
توبخودعاشقی،زهی مشکل!　　که ز ما بگذرد ترا در دل
تو سبق برده‌ای ز نیکویان　　ما زعشق تواین‌غزل گویان:

غزل

ای‌شده چشم جان من‌بتوباز　　از تودر دل‌نیاز ودر جان‌آز

شب اندوه من نگردد روز　　تا نبینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما دلریم　　بر درت سر بر آستان نیاز
در دلم آرزوی عشق ترا　　نیست انجام، اگر بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن　　جز بکویت کجا کند پرواز؟
بیش‌ازینم‌زخویش‌دورمدار　　تا نگردد دریده پردهٔ راز
آخر، ای‌آفتاب جان افروز　　سایه ای بر من ضعیف انداز
ازتو مارا گذر نخواهد بود　　گر اهانت کنی و گر اعزاز
در غمت هرنفس عراقی را　　با خیالت حکایتیست دراز

مثنوی

ای غم تو مجاور دل من　　وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد، مبتلای تو باد　　دایماً بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید　　و گرم قصد جان کنی‌شاید
دل مارا فراغت ازجانست　　زندگانی ما بجانانست
عشق،روزیکه‌دردمن‌بفزود　　شدحقیقی اگرمجازی‌بود
در ترقیست کار ما درعشق　　بلکه‌اخلاص‌شدریادرعشق

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش　　در نواحی فارس تره فروش
از قضای خدا و صنع اله　　می گذشت او براه خود ناگاه
پیش قصری رسید و در نگرید　　صورت دختر اتابك دید
صورتی خوب دید و حیران شد　　دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی زعشق می نالید　　که رخ خوب دوست باز نکرد
دایم‌ازگریه دیده‌بی‌خون‌داشت　　چشمهاچشمه‌های جیحون[illegible]
بجز اوصاف او نخواند و نگفت　　دایم ازحسرتش نخورد ونخفت
با سگ کوی او همی گردید　　سگ کویش بر آدمی بگزید

تا بدو خادمی پیام آورد   کین گذشت ازحکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن سخنی   چون تویی را کجا رسد چومنی؟
گر تو سودای عاشقی داری   شایـد ار قصر شاه بگذاری
تو کجایی و ما کجا؟ هیهات!   در بیابان و آرزوی فرات؟
لیك اگر صادقی درین معنی   راه بر گیر و بگذر از دعوی
بفلان کوه رو، مقامی ساز   کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن   صانع خـویش را عبادت کن
روزگاری بدین صفت می باش   خـود شود طاعت نهانی فاش
در تو مردم ارادت افزایند   بتبـرك بخدمتت آیند
هیچ چیزی ز کس قبول مکن   نیز با هیچ کس مگوی سخن
چون شوی در میـان خلق علم   باتابك رسد حدیث تو هم
چون اتابك ترا مرید شود   اندهت را فرح پدیـد شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید   امـر او را بجان و دل بگزید
شد بکوهی که او اشارت کرد   چار دیوارکی عمارت کرد
وندر آنجا، چنانکه دختر گفت   از عبادت نیـارمید و نخفت

غزل

عاشقی ترك خواب وخور کرده   جای خود را ز گریه تر کرده
حیرت حسن دوست جانش را   از تن خویش بی خبر کرده
دایم اندر نماز و روزهٔ عشق   درس عشاق را زبـر کرده
پیش تیـر ارادت معشـوق   جگر خویش را سپر کرده
کارش از دست خود بدررفته   یارش از کوی خود بدر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا   دل و جان داده، پا زسر کرده
همت عـالیش عراقـی را   سفر راه پـر خطر کرده

مثنوی

عاشقی بی قرار، از سر درد   بریا مدتی چو طاعت کـرد
از ریا دور بـود اخلاصش   برد سوی عبادت خـاصش
بوی تحقیق از آن مجاز شنود   دری از عاشقی برو بگشود
دایماً مشتغل بذکر خدای   نه بشه راه داد و نی بگدای
نهشنید از کسی، نه با کس گفت   در عبادت بآشکار و نهفت
هم رعیت مرید و هم شاهش   همه از ساکنان درگاهش
شبی، آن مه، چو جمله خلق بخفت   زد در شیخ ودرجوابش گفت:
آنکه معشوق تست؟ گفت: آری   گر تو آنی من آن نیم، بـاری
زد بسی در ولیك سود نداشت   نگشود و بر خودش نگذاشت
شاه خوبان، چو دید آن حالت   متأثر شد از چنان حالت
در خود از درد عشق دردی دید   باز گردید و جای می نگزید
چونکه درقصر خویش منزل کرد   با هزاران هزار انـده و درد
سینه پر سوز ازو و دل بریان   جان بدریا غریق و تن بکران
گشت بیمار، چون نخورد و نخفت   دایماً باخود این سخن می گفت:
طالبم را نگر، که شد مطلوب   یا محب مرا، که شد محبوب
ای پدر، بهر من طبیب مجوی   رو، زبیمار خویش دست بشوی
گو ندانند دوا عنای مرا   چاره مردن بود بلای مرا
درد دل را مجو دوا ز طبیب   به نگردد، مگر ببوی حبیب
چونکه درد من از طبیب افزود   هیچ دارو مرا نـدارد سود
نیست در دل ز زهر غم آن درد   که بتریاق دفع شاید کرد
من خود این درد را دوا دانم   لیکن از شرم گفت نتوانم
چون بیك بارگی برفت از کار   باتابك رسید این گفتـار
گفت اتابك که: محرم او کیست؟   باز پرسید ازو بخفیه که: چیست؟

سر عنقاست؟ یا دماغ نهنگ؟ / زیر دریاست؟ یا بهفت اورنگ؟
چون بپرسید محرمش، بنهفت / رازخودرا، چنانکه بود، بگفت
عشق نقلی و چاره سازی او / بر غم خویش و بی نیازی او
وآنکه آن‌شب برفت‌ووا گردید / که چه بی التفاتی از وی دید
نقلی خسته و دلی پر غم / همه تقریر کرد با محرم
چونکه محرم شنید ازو این راز / گفت در خدمت اتابک باز
گفت، اتابک چو این سخن بشنید: / باید این درد را دوا طلبید
با بزرگان عهد او بر شیخ / بتضرع بخواست از در شیخ
تا گشاید برو طریق وصول / کند از راه خادمیش قبول
زین نمط پیش او بسی راندند / قصهٔ راز پس فرو خواندند
رقتی در میانه پیدا شد / اثر عشق او هویدا شد
شیخ، از راه حق، فراغت را / برضا گفت آن جماعت را:
این بنا بر مراد من منهید / لیك اورا مراد او بدهید
پس اتابك گرفت اورا دست / پیر عقد نکاح او در بست
پیش دختر ازآن خبر بردند / همدمش ساعتی بیاوردند
یار محبوب و پس محب مرید / چـونکه در آستان شیخ رسید
زد سر انگشت بردرش در حال / باردادش، کنون که بود حلال
عفت عشق و صدق یار نگر / حسن تدبیر و ختم کار نگر
نیست‌دل‌را، بهیچ‌نوع، ازدوست / آن صفا کز معاملات نکوست
چونکه بنیاد را بر اصل نهاد / بر دل خود در مراد گشاد
عشق اورا چوخانه روشن کرد / خاندانش جهان مزین کرد

فصل نهم

مرحبا! مرحبا! محبت دوست / کزدرون‌آمدی، نه ازره‌پوست
دلم‌از جز تو خانه خالی کرد / با تو سودای لاابالی کرد

تا غمت ما کنی، دل من شد / از چراغ تو خانه روشن شد
ما گرفتار دام عشق توایم / همه سرمست جام عشق توایم
ای که حسن رخت دل افروزست / شب ما با خیال تو روزست
حسنت از روضهٔ جنان خوشتر / باده از هرچه در جهان خوشتر
هر که در صورت تو حیران نیست / سوزش عشق [illegible] جان نیست
من چو در عارض تو حیرانم / لوح محفوظ عشق می خوانم
دیده‌ای کان جمال دیده بود / مهر رویت بجان‌خریده بود
باخودم از بیخودی، ترا بینم / گرتو با من نه‌ای چرا بینم؟
چون نظر بررخ تو می‌فگنم / میبرد از دیار جان وتنم
بکسی گفتن این نمی یارم: / که ترا نیك دوست می‌دارم

غزل

آشکارا نهان کنم تا چند؟ / دوست میدارمت ببانگ بلند (۱)
دلم‌ازجان‌خویش‌دست‌بشست / بعداز آن‌دیده‌بررخ‌توفگند
عاشقان تو نیك معذورند / زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده‌ای کورخ تو دیده بود / بخیال تو کی‌شود خرسند؟
روی بنما، نظر تو باز مگیر / از من مستمند زار نژند
برتن‌ماتو حاکمی، ای‌دوست / خواه‌راحت‌رسان‌وخواه‌گزند
ای ملامت کنان‌مرادر عشق / گوش‌می‌نشنود ازیشان پند
گرچه من‌دور مانده‌ام‌ز برت / با خیال تو کرده‌ام پیوند
آن چنان دردلی، که‌پندارم / ناظرم در تو دایم، ای‌دلبند
تو کجایی وما کجا؟ هیهات! / ای عراقی، خیال خیره‌مبند

مثنوی

دیده‌ای پاك بین همی باید / تا که حسنش جمال بنماید
حسن‌جانان بجان توان‌دیدن / نه بهر دیده آن‌توان دیدن

(۱) این‌غزل تنها در ۱۷ آمده ودر ۵و۱۳ و۱٦ نیست.

ای که خوانی بعشق مغرورم	هیچ عیبم مکن، که‌معذورم
گر جمال بتم نظاره کنی	بدل سیب دست پاره کنی
گرتو شکل و شمایلش بینی	قد و گیسو حمایلش بینی
همچومن، دل اسیر اوشودت	بت پرستیدن آرزو شودت
کیست کورا دوچشم‌بینا بود	پس‌رخ‌خوب اودلش نربود؟
هیچ کس دیدهٔ بصیر نداشت	که‌دل‌وجان‌بحسن‌او نگذاشت
از جمالش نمی شکیبد دل	میبرد عقل و می‌فریبد دل
آن لطافت که حسن او دارد	دل صاحبدلان بدام آرد
عشق رویش همی کند پیوست	حلقه در گوش‌عاشقان الست

حکایت

پیر شیراز، شیخ روز بهان	آن بصدق وصفا فرید جهان
اولیا را نگین خاتم بود	عالم جان و جان عالم بود
شاه عشاق و عارفان بود او	سرور جمله واصلان بود او
چون بایوان عاشقی بر شد	روز به بود و روز به تر شد
سالها با جمال جان افروز	روزشب کرده بودوشبهاروز
داشت او دلبری فرشته نهاد	کهرخش دیده‌راجلا می‌داد
اتفاقاً مگر سفیهی دید	کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درگه اتابك سعد	تیز روتر زسیر برق از رعد
گفت: ای‌پادشاه‌دین، فریاد!	پای خودشیخ دین‌بامرد داد
سعدزنگی، زاعتقاد که‌داشت	در حق شیخ افترا انگاشت
کرد روزی‌مگر عیادت شیخ	دید حالی که بود عادت‌شیخ
دلبری دید، همچو بدر منیر	چست دربر گرفته پای‌فقیر
چون‌اتابك بچشم‌خویش‌بدید	از حیا زیرلب همی خندید
بود نزدیك شیخ سوزنده	منقلی پر ز آتش آکنده

پایها از کنار آن مهوش	چست در زد بمنقل آتش
گفت: چشم اگرچه حیرانست	پای را پیش هردو یکسانست
آتش از تن نصیب خود طلبد	سوزش مغز بی‌خرد طلبد
گل آتش بپیش ابراهیم	وز تجلی بسوخت جسم کلیم
نظر ما بچشم تو جانیست	میل دل را نتیجه روحانیست
نظری، کز سر صفا آید	بطبیعت مگر نیالاید
گر ترا نیست با غمش کاری	دایما من مقیدم، باری

غزل

نیست کاری بآنم و اینم	صنع پروردگار می‌بینم
حیرتم غالبست و دل واله	نیست پروای عقل، یا دینم
سخنی کز تو بشنود گوشم	خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان، گر دل‌از تو بر دارم	خودکه‌بینم؟که برتوبگزینم؟
کرمی کن، گرم‌نخواهی کشت	هم بدان ساعدان سیمینم
در جهان غیر عشق نپرستم	عشق بازیست رسم و آیینم
باعراقی، که عاجز غم تست	خرده گیری‌مکن، که‌مسکینم

مثنوی

ای خوش وفارغ، از غم ما پرس	عاشقان ضعیف را وا پرس
عجز من‌بین، دعای من بپذیر	می توانی، بلطف دستم گیر
داری از عاشقان خویش ملال	خون ایشان چراست بر توحلال؟
بکسی التفات کن نفسی	که ندارد بجز تو هیچ کسی
فارغی از درون صاحب درد	مکن،ای‌دوست،هرچه بتوان کرد
گر تو خوبی وما ضعیف وفقیر	تابت، ای‌خور، زذره باز مگیر
رخ بما می‌نما و جان می بخش	بر دل ریش عاشقان می بخش

فصل دهم

عاشقان در کمین معشوقند	ساکنان زمین معشوقند

عاشقان را ز دوست گزیرد   بلبل اندر هوای گل میرد
اندرین ره، اگر مقامی هست   هست ماوای عاشقان الست
چونکه حسن آمد از عدم بوجود   عشق در نور او ملازم بود
جان، چو مامور شد بامر احد   منتظر یافت عشق بر سر حد
گر تو از عشق فارغی، باری   من نیدانم بغیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق   که ندارد گذر بهیچ طریق

غزل

ای ربوده دلم برعنایی   این چه لطفست واین چه زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت   سر بر آرد دلم بشیدایی
از جمالت خجل شود خورشید   گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع، چو آفتاب منیر   اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست، که آن   در نیابد کمال بینایی
آن ملاحت، که حسن روی تراست   کس نبیند، مگر تو بنمایی
منقطع می شود زبان مرا   پیش وصف رخ تو، گویایی
روز و شب جان بعاشقان دادن   از برای تو و تو خود رایی
نیست بی روی تو عراقی را   بیش ازین طاقت شکیبایی

مثنوی

عکس هر مویت، ای بت رعنا   در دماغم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلدار   نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کردن بچشم سر نتوان   موی فرق ترا، ز موی میان
شد دلم، تا شدم گرفتارت   بطمع طره های طرارت
موی زلفت فراز عارض خوش   سوخت ما را، چو موی در آتش
ای ربوده دلم بپیشانی   الحق آن نیز هم بپیشانی
نور ماهست، یا شعاع جبین؟   شمع پروانه سوز؟ یا پروین؟

مانده زان غمزه در شگفتم من   هست بیمار ومست ومرد افگن
رخ تو خسته جان تواند دید   چون بدین دیده آن تواند دید؟
لب لعلت، که روح بخش دلست   برگ گل از لطافتش خجلست
عاشقان تو پاکباز اند   صید عشق تو شاهبازانند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی   آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود   در ره عشق دوست جویان بود
بود چشم صفای آن صادق   برنگاری، بجان، چنان عاشق
که همی شد سوار اندر ری   وز مریدان فزون زصد در پی
دلبری دید همچو بدر تمام   که برون آمد از یکی حمام
کرده ازلطف و صنع ربانی   تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چون نظر برو افتاد   صورت دوست دید، باز استاد
از دل وجان دروهمی نگرید   هر نظر او بروی دیگر دید
شده مردم بشیخ در، نگران   شیخ در روی آن پسری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند   همه بگذاشتند و بگذشتند
لیك پیری، که بود غاشیه دار   شیخ را گفت: بگذر و بگذاو
تبع صورت از تو لایق نیست   شرمت ازین همه خلایق نیست؟
شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن   «رؤیة الحسن راحة الاعین»
گر نیفتادمی بصورت زار   بودیم جبرئیل غاشیه دار
عاشقانی که مست و مدهوشند   باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون غافلست بیرون بین   روی لیلی بچشم مجنون بین
حسن صورت چو آلتست ترا   پس بکاری حوالتست ترا
مغز خود ز اندرون پوست ببین   زان شعاعی ز نور دوست ببین
گر تو بی مغز نام دوست بری   باشی ازعشق روی دوست بری

هرنگه‌از دوست دوست‌می‌خواهد   جوهرش را عرض نمی کاهد
اگرت هست قوت مردان   اینك اسب وسلاح واین میدان
هست آرام جان من مهرش   هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او لقا خواهد   دیده‌ام دید ، دل چرا خواهد؟
پای دل را بدام او بستم   وز می اشتیاق او مستم
فارغست او زما و ما جویان   ز اشتیاق رخش غزل گویان:

غزل

دل دیوانه باز بس در عشق   بدمی درکشید ساغر عشق
باز جانم بمهر در بندست   مهره گرد آمده‌بششدرعشق
کرد بازم مشام جان‌خوشبو   نکهتی ازبخور مجمر عشق
وه! که‌تا که‌بسر برآید باز   دیگ‌سودای ما برآذر عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد   درهوای دلم کبوتر عشق
حسن روی تو می‌رباید دل   ورنه دل‌را نبود خود سرعشق
گر عراقی بدی خریدارت   لایق وصل‌بودودر خور عشق

مثنوی

اگر، ای‌آرزوی جان که تویی   باز بینم ترا چنانکه تویی
شوم از قید جسم و جان فارغ   بتو مشغول وز جهان فارغ
گر تو روزی بگفتن سخنی   التفاتی کنی بمثل منی
چون حدیث تو بشنود گوشم   رود از حال خویشتن هوشم
دیده را دیدن تو می باید   دیدنت گرچه شوق افزاید
بستهٔ عقل و هوش را زین پس   چشم جادو و خال شوخ تو بس
هرنفس چشم‌شوخت ، ازپی ناز   شیوهٔ تازه می‌کند آغاز
لبت آب حیات جان منست   شوق پیدا غم نهان منست
با لبت ، کو حیات شد جان را   قدر نبود خود آب حیوان را

مشکن‌دل، چنانکه‌عادت‌تست   که دلم مخزن محبت تست
نه فراغت بحسب حال منت   نه مجالی که بشنوم سخنت
گر بسالیت نوبتی بینم   بود احیای جان مسکینم
با تو بینم رقیب ومن گذران   دیده‌بر هم‌نهاده ،دل‌نگران
جان ما را تعلقی که بتست   باخودآورده‌ایم ،آن‌زنخست
هر چه دل‌را بدان نباشد آز   دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل بخواهد که دیده رابیند   دیده‌حیران، که‌تا کجابیند؟
اندران ره کزونشان جویند   سرفدا کرده،ترك‌جان‌گویند

غزل

سهل گفتی بترك جان گفتن   من بدیدم ،نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست   کی تواند بترك جان گفتن؟
دوست میدارمت ببانگ‌بلند   تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف‌حسن‌جمال‌خودخودگو   حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست شکر دهنت   که نشایدسخن درآن‌گفتن
گر نبودی کمر ، میانت را   کی توانستمی نشان گفتن؟
ز آرزوی لبت عراقی را   شد مسلم حدیث جان گفتن

مثنوی

جز حدیث تو من نمیدانم   خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غم تو پا بستم   وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما ،اگر چه‌بی نورست   نیك نزدیك بین هر دورست
ساکنست‌او ، مگر توبشتابی   در نیابد ، مگر تو دریابی
گرچه‌ماخودنه‌مردعشق‌توایم   لیك جویان درد عشق توایم
طالبان را ره طلب بگشای   راه مقصود را بما بنمای
دل ودنیای خویش در کویت   همه دادم بدیدن رویت
یارب ، این دولتم میسر باد   که بدیداردوست گردم‌شاد

حکایت ماضیه

چون درآمد بشهر دوست فقیر   کرد اوصاف حسن او تقریر(۱)
اندر آمد بمسجد جامع   زو کرامات اولیا لامع
بعداز آن‌چون‌نماز جمعه بکرد   با جماعت، فقیر صاحب درد
از مصلی فراز منبر شد   مجلس عاشقان منور شد
بر زبان سری از حقیقت راند   که از آن فهم خلق عاجز ماند
گفت: کافهام اگر چه در ماند   آخر این چوب پاره می‌داند
منبر ازجای خویشتن برخاست   وز زمین‌در هوا همی شد راست
شیخ گفتش: ادب نگه می‌دار   حرکت را بعاشقان بگذار
منبر، آنجا که بود، باز استاد   قرب پنجاه مجلسی جان داد
شیخ گفت: آنکه نور مجلس ماست   چون بمجلس نیامدست کجاست؟
مجلسم بی لقاش تاریکست   سخن عشق نیز باریکست
عذر دارد هر آنکه باریکی   در نیابد میان تاریکی
سخن جان‌را چراغ پیدا نیست   مگر آن‌دل شکار اینجا نیست؟
چون نیامد بمجلس عشاق   جان بدادند عاشقان ز فراق
یاد او بر زبان با برکت   چون نبخشد جماد را حرکت؟
داند آن کس کزو نشان دارد   که ز شوقش جماد جان دارد
عاشقانش چو در حدیث آیند   در و دیوار گوش بگشایند
عاشق از هجر او همی میرد   چوب منبر هوا همی گیرد
گر ندانی تو این سخن بیقین   رو سریرش بصحن مسجد بین

خاتمة‌الکتاب

مرحبا! مرحبا! نسیم صبا   خبراز دوست‌چیست؟بازنما
حال ما بین درین پریشانی   باز گو تا ازو چه می‌دانی؟
این چنینم هنوز بگذارد؟   یا عزیمت بدین طرف دارد؟

(۱) در۱۷این ۱۹ بیت بجز بیت شماره ۵۸۲۲ پس از بیت شمارهٔ ۵۴۷۷ چاپ شده است

گوییا تخم مهر ما کارد   یا خود از ما فراغتی دارد
سخن بیدلان بیاد آرد؟   یاخود او این سرود نشمارد؟
باشدش هیچ میل ورغبت ما؟   یا فراموش‌کرده صحبت ما؟
گوییا در دلش وفا باماست   یا هنوزش سر جفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد؟   یا دگر نام بیدلان نبرد؟
هیچ داند که حال ماچونست؟   یازما خود دلش دگرگونست؟
دوری از ما هنوز می‌جوید؟   یاز ما خود سخن نمی‌گوید؟
از جمالش اگر چه محرومم   هرچه خواهد کند، که مظلومم
جز مرادش مرا مرادی‌نیست   غیر او خاطری و یادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول   که ندانم فراق را ز وصول
خود ندانم که در چه‌کارم من؟   باوی از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم   که خلاصی طمع نمی‌دارم
گر چه او خود نمی بردنامم   تا برفت او، برفت آرامم
هر که جانش زروی دوست‌بود   میل جانش بسوی دوست بود
دیده، کو طالب جمال توشد   باعش قوت خیال تو شد

غزل

دل چو در دام عشق منظورست   دیده راجرم‌نیست، معنورست(۱)
ناظرم بر رخت بدیدهٔ جان   گر چه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال   جان مستم هنوز مخمورست
دست از عاشقی نمی دارد   دایم از یاراگر چه مهجورست
جان آشفته بر رخت فاشت   شعلهٔ نار پر تو نورست
چشم مستت بلای عشاقست   خاك پای تو تاج فغفورست
حکم داری بهر چه فرمایی   که‌عراقی مطیع و مأمورست

(۱) این غزل در۵و۱۳ و۱۶نیست وتنها در۱۷آمده‌است

مثنوی

از تو مهرم چو در نهاد بود / من کیم؟ تا مرا مراد بود؟
جز مرادت مرا مرادی نیست / غیر ازین خاطری و یادی نیست
هر که‌او در غم تو دل بنهاد / آرزوها بآرزوی تو داد
شوق دلها ارادت تو بود / ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاك درت پناه منست / آستان تو سجده گاه منست
من ز کویت بدر ندانم رفت / زانکه زین در کجا توانم رفت؟
زین سخنها خلاصه‌دانی چیست؟ / آنکه: دوراز تو من ندانم‌زیست
گرچه داری چو من هزار هزار / ختم گشت این سخن برین گفتار

کتاب لمعات

۴ ـ ۱۷ ـ ۱۸

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الحمدلله‌الذی نوروجه‌حبیبه‌بتجلیات الجمال، فتلالو نوراً وابصرفیه غایات‌الکماله ففرح به‌سروراً وصدره‌علی‌یده وصافاه وآدم لم‌یکن شیئاً مذکورا و لاالقلم کاتباً ولااللوح مسطورا، فهو کنزالوجود ومفتاح خزاین‌الجود وقبلة الواجد والموجود وصاحب لواء الحمد والمقام‌المحمود، الذی لسان مرتبته یقول: عمربن‌الفارض:

وانی کنت بن آدم صورة / فلی فیه معنی شاهد بابوتی

شعر

گفتا: بصورت ار چه ز اولا آدمم / از روی مرتبت بهمه حال برترم
چون‌بنگرم‌درآیینه‌عکس‌جمال‌خویش / گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار / ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست؟ نمودار معنیم / اشباح انس چیست؟ نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم / نور بسیط لمعه‌ای از نور از هرم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود / در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود، ز روشنی ذات‌من، جهان / گر پردهٔ صفات‌خود ازهم فرو درم
آبی، کمزنده گشت از وخضر جاودان / آن‌آب‌چیست؟قطره‌ای ازحوض کوثرم
آن دم کزومسیح همی مرده‌زنده کرد / یك نفحه بود از نفس روح پرورم
فی‌الجمله مظهر همه‌اشیاست ذات من / بل اسم اعظمم، بحقیقت چو بنگرم

صلوات‌الله‌علیه وعلی اصحابه وصحبه‌اجمعین.

اما بعد ، کلمه‌ای چنددر بیان‌مراتب عشق،برسنن «سوانح» بزبان‌وقت‌املاء کرده میشود،تا آینهٔ معشوق نمای‌هر عاشق آید ،باآنکه رتبت عشق‌برترازآنست که‌بقوت عقل وفهم وبیان گرد پیرامون سراپردهٔ اجلال‌او توان گشت ، یا بدیدهٔ کشف‌وعیان بجمال‌حقیقت اونظر توان کرد ،شعر :

تعالی العشق عن همم الرجال | وعن وصف التفرق و الوصال
متی ما جل شیء من خیـال | یجل عن الاحاطة و المثال

تتق عزت محتجبست وبکمال استغنا متفرد ، حجب ذات اوصفات اوست‌وصفـاتش مندرج در ذات وعاشق جمال اوجلال اوست وجمالش مندمج‌درجلال،علی الدوام خود باعشق خود بازد وباغیرخود نپردازد، هرلحظه‌ازروی معشوقی پرده‌براندازد وهر نفس ازراه‌عاشقی نغمه‌آغازد ،نظم :

عشق درپرده می نوازد ساز | عاشقی کو که بشنودآواز؟
هر نفس نغمه‌ای دگـرسازد | هر زمان‌زخمه‌ای کندآغاز
همه‌عالـم صدای نغمهٔ اوست | که‌شنیداین‌چنین‌صدای‌دراز؟
راز او از جهان برون افتاد | خودصداکی‌نگـاه‌دار دراز؟
سراو از زبان هـر ذره | خود توبشنو، که من‌نیم‌غماز

هرزمان بهرزبان رازخود باسمع‌خود گوید،هردم بهر گوش‌سخن‌اززبان‌خودشنود، هرلحظه بهر دیده حسن خود را برنظر خود جلوه دهد ، هرلمحه‌بهر روی وجود خودرابرشهود عرضه‌دهد ، وصف‌او ازمن شنو ،نظم :

یحدثنی فی صامت ثم ناطق | وغمزعیون ثم کسرالحواجب

دانی چه‌حدیث میکند در گوشم ؟غزل :

عشقم، که‌در دو کون‌مکانم پدیدنیست | عنقای مغربم ، که نشانم پدید نیست
زابرووغمزه‌هردوجهان‌صید کرده‌ام | منگربدان که تیرو کمانم‌پدیدنیست
چون‌آفتاب در رخ هـر ذره ظاهرم | از غایت ظهـور عیانم پـدیـد نیست
گویم بهر زبان وبهر گـوش بشنـوم | وین‌طرفه‌تر که گوش‌وزبانم‌پدیدنیست

چون‌هرچه‌هست‌درهمه‌عالم همه‌منم | مانند‌ه‌در دو عالم‌از آنم‌پدیدنیست

مقدمه: بدان که دراثنای هرلمعه‌ای ازین «لمعات» ایمایی کرده‌می‌آید، بحقیقتی منزه از یقین ، خواه حبش‌نام‌نه ،خواه‌عشق،«اذلامشاحة‌فی‌الالفاظ» واشارتی‌نموده می‌شود ،بکیفیت سیر اودر اطوار وادوار وسفر او در مراتب استقرار واستبداع و ظهور او بصورت معانی وحقایق وبروز اوبکسوت معشوق وعاشق‌وبازانطوای عاشق در معشوق عیناً وانزوای‌معشوق در عاشق حکماً واندراج هردو درسطوت وحدت اوجمعاً ،«وهنالك‌اجتمع الفرق و ارتتق الفتق واستتر النور فی‌النورو‌بطن‌الظهور فی‌الظهور ونودی من وراءِ سرادقات العزة» ،شعر :

الاکل‌شیءماخلاالله باطل | وکل نعیم لامحالة زایل
و غابت‌العین لارسم ولااثر | و برزوالله الواحد القهار

لمعهٔ‌اول

اشتقاق‌عاشق و معشوق از عشقست وعشق درمقرعزخود ازیقین منزه ودرحریم عین خود ازبطون وظهور مقدس ،بلی‌بهر اظهار کمال ، ازآن روی که عین‌ذات خودست وصفات‌خودرا درآیینهٔ‌عاشقی ومعشوقی برخودعرضه کردو حسن‌خودرا برنظرخود جلوه‌داد ، از روی ناظری ومنظوری نام عاشقی ومعشوقی پیدا آمد ، لفت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت ،ظاهر را بباطن نمود وآوازهٔ عاشقی بر آمد ، باطن رابظاهر بیاراست ،نام‌معشوقی آشکارا گشت ،قطعه :

یك عین متفق که جزو ذره‌ای نبود | چون گشت‌ظاهراین‌همه‌اغیارآمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت | مطلوب را که دید طلب کارآمده؟

عشق‌ازروی معشوقی‌آینهٔ‌عاشقی آمد ،تادروی مطالعهٔ‌جمال‌خود کند وازوی‌عاشقی آینهٔ‌معشوقی‌آمد ،تادر واسماء وصفات خودبیند ،هرچند دردیدهٔ شهودیك مشهود بیش‌نیامد ،اماچون یك‌روی‌بدوآینه نمایدهرآینه درهرآینه روی‌دیگر پیداآید، باآنکه درحقیقت جزیکی نبود ، شعر :

وماالوجه ؟الاواحدغیرانه | اذاانت‌عددت‌المرایاتعددا

بیت :

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست ‌ عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند ، در خزاین بگشود ، گنج بر عالم پاشید ،

شعر :

چتر برداشت ، بر کشید علم ‌ تا بهم برزنند وجود وعدم

بی قراری عشق شور انگیز ‌ شر و شوری فکند در عالم

ورنه عالم با بود و نا بود خود آرمیده بود ودر خلوتخانهٔ شهود آسوده ، آنجا که «کان الله ولم یکن معه شیء» ، رباعی :

آن دم، کهزهر دو کون آثار نبود ‌ بر لوح وجود نقش اغیار نبود

معشوقهو عشق وما بهم می بودیم ‌ در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود

ناگاه عشق بی قرار ،از بهر اظهار کمال ، پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خودرا برعین عاشق جلوه فرمود ، شعر :

پر تو حسن او چو پیدا شد ‌ عالم اندر نفس هویدا شد

وام کرد از جمال خود نظری ‌ حسن رویش بدید و شیدا شد

عاریت بستد از لبت شکری ‌ ذوق آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را ، که عالمش نام نهی ،نوری داد ، تا بدان نور آن جمال بدید ، چه او را جز بدو نتوان دید ، که : «لایحمل عطا یاهم الامطایاهم». عاشق چون لذت شهود یافت ، ذوق وجود بچشید ،زمزمهٔ قول «کن» بشنید ، رقص کنان بر در میخانهٔ عشق دوید و گفت ، رباعی :

ای ساقی ،از آن می، کهدل ودین منست ‌ پر کن قدحی ، که جان شیرین منست

گر هست شراب خوردن آیین کسی ‌ معشوقه بجام خوردن آیین منست

ساقی بیک لحظه چندان شراب نیستی درجام هستی ریخت که ،شعر :

از صفای می و لطافت جام ‌ درهم آمیخت رنك جام ومدام

همه جامست ونیست گویی می ‌ یامدامست و نیست گویی جام

تاهوا رنك آفتاب گرفت ‌ رخت بر داشت از میانه ظلام

روزو شب باهم آشتی کردند ‌ کار عالم ازآن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد ،آفتاب عنایت طلوع کرد ،نسیم هدایت بوزید ، دریای وجود درجنبش آمد، سحاب فیض چندان باران «ثم رش علیهم من نوره» برزمین استعداد بارانید که «واشرقت الارض بنور ربها »، عاشق سیر آب آب حیات شد ،ازخواب عدم برخاست ،قبای وجود درپوشید ، کلاه شهود برسر نهاد ، کمر شوق برمیان بست ، قدم درراه طلب نهاد ،مصراع :فلم انظر بعینی غیر عینی .

عجب کاری !مصراع : چون من همه معشوق شدم عاشق کیست ؟

این جا عاشق عین معشوق آمد ،چه اورا از خود بودی نبود ،تا عاشق تواند بود ، او هنوز «کمالم یکن »در عدم بر قرار خودست و معشوق «کمالم یزل» درقدم برقرار خود و «هوالآن علی ماعلیه کان » بیت :

معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا

چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد ؟

لمعهٔ سیم

عشق هر چند خود را دایم بخود می دید ،خواست کهدر آیینهٔ جمال معشوقی خود مطالعه کند ،نظر درآیینهٔ عین عاشق کرد ،صورت خودش در نظر آمد ، گفت ،

عربیه :

أأنت ام انا هذاالعین فی العین؟ ‌ حاشای،حاشای ،من اثبات اثنین

عاشق صورت خود گشت ودبدبهٔ «یحبهم ویحبونه» درجهان انداخت وچون دو نگریه

بیت :

بر نقش خودست فتنه نقاش ‌ کس نیست درین میانه تو خود باش

ماه آیینهٔ آفتابست ،هم چنان که ازذات خورشید درماه هیچ چیز نیست ، کذلك

«لیس فی ذاته من سواه شیء و لا فی سواه من ذاته شیء» و چنانکه نورمهر رابماه نسبت کنندصورت محبوب را بامحب اضافت کنندوالا ، رباعی :

هر نقش، که بر تختهٔ هستی پیداست   آن صورت آن کسیست کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو   موجش خوانندودرحقیقت دریاست

کثرت واختلاف صور امواج بحر رامتکثر نگرداند، اسماء مسما رامن کل الوجوه متعدد نکند ، دریا نفس زند بخار گویند ، متراکم شود ابر خوانند ، فرو چکد باراناش نام نهند، جمع شود وبدریا پیوندد، همان دریا بود که بود ، قطعه :

فالبحر بحر علی ما کان فی قدم   ان الحوادث امواج و انهار
لا یعجبنك اشکال تشاکلها   عمن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر از لست وساحلش ابد، مصراع : ساحلش قعرست و قعرش بی کران . و برزخ تویی جز یکی نیست ،امااز تویی موهوم تو دومی نماید ، اگر توخود را فرا آب این دریا دهی برزخی ، که آن تویی تست ، از میان برخیزد ، بحر ازل بابحر ابد بیامیزد ، اول برنك آخر بر آید وآخر برنك اول ، بیت :

امروز وپریرودی و فردا   هرچاریکی بود، توفردا

آنگاه چون دیده بگشایی همه توباشی و تودر میان نه ، بیت :

همه خواهی که باشی،ای اوباش   رو،بنزدیك خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیراو رادوست ندارد وبغیراو محتاج نشود، اوبود ، بیت :

غیرتش غیردر جهان نگذاشت   لاجرم عین جمله اشیا شد

و آدمی هیچ چیز راچنان دوست ندارد که خود را ، اینجا بدان که تو کیستی ؟ رباعی :

تاظن نبری که هست این رشته دوتو   یك توست خوداصل وفرع، بنگر تونکو

این اوست همه ،ولیك پیداست بمن   شك نیست که این جمله منم،لیك بتو

چون آفتاب در آینه تابدآینه خودرا آفتاب پندارد ،لاجرم خودرا دوست گیرد ،چه همه چیز مجبولست بردوستی خود وحقیقت «اوبی» او آفتابست ،چه ظهور اوراست ، آینه قابلی بیش نیست ، شعر :

ظهرت شمسها فغیبت فیها   فاذا اشرقت فذاك شروقی

اوست که خودرا دوست میدارد در تو ترا ازین جامعلوم شود که «لایحب الله غیرالله» چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که «لایری الله غیرالله» چه اشارتست ؟روشن شود که «لایذکرالله الاالله» چرا گویند ؟مبرهن گردد که مصطفی ،صلوات الله علیه ،بهرچه میفرماید :«الهم متعنی بسمعی وبصری» مگرمیفرماید :«متعنی بك» ، چه سمع و بصرمن تویی و «انت خیرالوارثین» ، شعر ،

تبارك الله وارث عینه حجب   فلیس یعلم الاالله ماالله
خذحیث شئت فان الله ثم وقل   ماشئت عنه فان الواسع الله

اظهارچنین اسرار ،هرچند تازگی دارد ،امامعذور دار که ، بیت :

خود گفت حقیقت وخوداشنید   زان روی که خودنمودوخوددید

شیخ جنید،رحمة الله علیه، گفت :«سی سالست تا باحق سخن میگویم وخلق می پندارند که جنید باایشان میگوید» .بسمع موسی هم اوشنید ، که بزبان شجره سخن گفت که، «انی انا الله رب العالمین» ، بیت :

خود میگویند راز وخود می شنوند   وز ما و شما بهانه بس ساخته اند

لمعهٔ پنجم

محبوب درهر آینه هرلحظه رویی دیگر نماید وهردم بصورتی دیگربرآید ،زیرا که صورت ،بحکم آینه ،هردم دگر گون میشود وآینه ، بحکم اختلاف صورت ، هر نفس بحسب احوال دگر گون میگردد و بر یك قرار نمی ماند،

قطعه :

درهر آیینه روی‌دیگر کون　　　می نماید جمال او هـر دم
کـه بر آید بکسوت حـوا　　　که در آید بصورت آدم

ازین جاست که هرگز دریك صورت دوبار روی ننماید ودر دو آینه بیك صورت پیدا نیاید، ابوطالب مکی ، رحمة‌الله علیه ، می‌فرماید که: «لایتجلی فی صورة‌مرتین ولایتجلی فی صورة‌لاثنین» ، قطعه :

چون‌جمالش صدهزاران روی‌داشت　　　بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هـر ذره را بنمود بـاز　　　از جمال خـویش رخساری دگر
چون یکست اصل عدد از بهر آنك　　　تا بود هردم گرفتاری دگر

لاجرم هرعاشقی ازو نشان دیگر دهد وهرمحبی عبارتی دیگر گوید وهر محققی اشارتی‌دیگر کند وسخن‌همه‌اینست ، شعر :

عباراتنا شتی و حسنك واحد　　　و کل الی ذاك الجمال یشیر

قطعه :

نظارگیان روی خوبت　　　. چون‌درنگرند از کرانها
درروی توروی‌خویش‌بینند　　　زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین‌شهود کرا اطلاع دهند ؟ «لمن‌کان‌له‌قلب‌اوالقی السمع وهو شهید» آنرا که‌بتقلب خوددراحوال تقلب اودرصورت مطالعه کند واز آن مطالعه‌فهم‌تواند کرد که مصطفی،صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، چرا می‌فرماید : «من‌عرف نفسه فقدعرف ربه» ؟ و جنید ، رحمة‌الله‌علیه ، بهر چه گفت : «لون‌الماءلون انائه» ؟ می گوید: صورت،بحکم‌اختلاف‌آینه ،هردم بصورت دگر مبتدل می‌شود چنانکه دل، بحسب تنوع‌احوال ودرخبرست که: «مثل‌القلب کریشة‌فی‌فلاة‌یقلبهاالریاح‌ظهرالبطن» ، اصل این ریاح آن ریح تواند بود کـه مصطفی ، فـرمود : «لا تسبوالریح ، فانها من نفس الرحمن»، اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بویی بمشام تو رسد ،

در کارستان «کل‌یوم هوفی شأن» نظاره‌شو ، تاعیان بینی که: تنوع‌تو دراحوال از تنوع اوست درشئون وافعال ، پس معلوم کنی که «لون الماء لون انائه» ، این جا همان رنگ دارد که«لون المحب لون‌محبوبه» پس گویی ، شعر :

رق‌الزجاج و رقت الخمر　　　فتشابها و تشاکل الامر
فکانما خمر ولا قدح　　　و کانما قدح ولا خمر

لمعهٔ‌ششم

نهایت این‌کار آنست که محب‌محبوب راآینهٔ خودبیند وخودرا آینهٔ‌او ، قطعه :

هردم که‌درصفای رخ‌یاربنگرد　　　گرددهمه‌جهان‌بحقیقت‌[illegible]
چون‌بازدرفضای دل‌خودنظرکند　　　بیندچوآفتاب رخ‌خوب‌دلبرش

گاه‌این شاهداوآیدواو مشهود این‌و گاه اوناظر این گرددو این منظور او و گاه این برنك اوبرآید و گاه او بوی‌این گیرد ، قطعه :

عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز　　　که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بـدام آورد دل محمود　　　بترازد بشانـه زلف ایـاز

گاه عاشق را حلهٔ بها و کمال خودپوشد و بزیور حسن و جمال خودش بیـاراید ، تـا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی بیند ، بلکه خود را همه او بیند ، گوید : «سبحان‌مااعظم شانی من‌مثلی وهل‌فی‌الدارین‌غیری ؟ » وگاه لباس‌عاشقی درمعشوقی خودپوشد ، تاازمقام کبریا نزول فرماید وباعاشق لابه گری کند :

انی و حقی لك محب　　　فبحقی علیك کن لی‌محبا

گاه‌دست طلب این بدامن او در آویزد که : «الا، طال شوق الابرار الی لقائی » و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که : « انی والیهم لاشد شوقاً» ، گاه‌این بینایی او شود تا گوید: « رایت ربـی بعین ربی ، فقلت : من انت ؟ فقال: انا»و

گاه‌او گویایی‌این‌آید که «فاجره‌حتی یسمع کلام‌الله» ، درعشق چنین بوالعجبی ها باشد .

لمعهٔ‌هفتم

عشق در همــه ساریست و نــاگزیر بر همه اشیاست و « کیف ینکر العشق و مــا فی‌الوجود؛ الاهو ولولاه ،ماظهرماظهروماظهر فمن‌الحب ظهروبالمحب ظهروالحب سارفیه ، بل‌هو الحب کله» ، حب ذات محبست وعین او محالست که مرتفع شود، بل‌تعلق اونقل می‌شود از محبوبی بمحبوبی ، شعر :

نقل‌فؤادک‌حیث‌شئت‌من‌الهوی و ماالحب الاللحبیب الاول

هر کرا دوست داری اورا دوست داشته باشی وبهر چه روی آری روی بدوآورده باشی ، اگرچه‌ندانی ، شعر :

فکل معزی بمحبوب یدین له جمیعهم‌لك قددانوا وما فطنوا

قطعه :

میل خلق جمله عالم تا ابد گربدانندواگرنه،سوی‌تست
جزتراچوندوست‌نتوانداشتن دوستی دیگران‌بربوی تست

غیر اورا نشاید کــه دوست دارند ، بلکه محالست ، زیرا کــه هــر چرا دوست دارند ، بعداز محبت‌ذاتی، که‌موجبش معلوم نبود ، یا بهرحسن‌دوست‌دارند، یابهر احسان واین هردو راغیر اونشاید ، شعر :

فکل ملیح حسنه من جمالها معارله بل حسن کل ملیحة

الا آنسك که پس‌پردهٔ‌اسباب وچهرهٔ احباب‌محتجبست ،نظرمجنون هرچندبرجمال لیلیست، اما لیلی‌آینه‌ای بیش‌نیست ولهذاقال النبی، علیه‌السلام: «من‌عشق وعف‌و کتم ومات مات‌شهیداً » . نظر مجنون برحسن لیلی بر جمالیست که‌جز آن جمال همه‌قبیحست ،اگر چه‌مجنون نداند ،«ان‌الله جمیل یحب‌الجمال» ، غیراورا نشاید که‌جمال باشد . بیت :

آنراکه بخود وجود نبود او را ز کجا جمال‌باشد؟

چون‌غیر اورا درحقیقت‌ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟« وهویحب‌الجمال» چه جمال محبوب لذاته اوست ، که‌بچشم‌مجنون نظر بجمال خود می کند درحسن لیلی وبدو خودرا دوست می‌دارد ، بیت :

مردعشق‌توهم تویی ، که‌تویی دایماً بر جمال خــود نگران

پس برمجنون قلم انکار نرود ، اگرنظرش درآینهٔ حسن لیلی برجمال‌مطلق آید ، بیت :

این چنین عاشقی که مــی‌شنوی در همــه آفتاب گــردش نیست
دعوی عشق مطلق مشنوزنسل آدم کانجا کەشور عشقست انسان‌چکار دارد؟

هرچه هست آینهٔ جمال اوست ، پس هرچه باشد جمیل باشد ، لاجرم همه را دوست دارد وچون درنگری خودرا دوست داشته باشد، خودهرعاشقی که بینی جزخود رادوست ندارد، زیراکه درآینهٔ‌روی‌معشوق جزخود را نبیند، لاجرم جز خودرا دوست‌نگیرد ، «المؤمن مرآت‌المؤمن والله‌المؤمن» بیان این‌همه‌می کند، بیت :

رودیده بدست‌آر، که هرذرهٔ خاك جامیست‌جهان‌نمای، چون‌درنگری

آنکه بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند ، آن محبوب بــاشد که صورت خودرا درآینهٔ‌محب بیند،زیراکه شهود محب ببصر بود وبصر اوبحکم «کنت سمعه وبصره ویده ولسانه» عین‌محبوبست ، پس‌هرچه عاشق بیند و داند و گوید وشنود همه عین محبوب‌آمد، «فانمانحن به وله» پس‌محب ومحبوب وطالب ومطلوب‌ومسمع‌وسمیع‌ومطاع‌ومطیع ازروی ظهور، همه یکی‌اند، امافهم‌هر کس اینجا نرسد ، شعر :

هر گدایی مرد سلطان کی شود ؟ پشه ای آخر سلیمان کــی شود ؟
بس عجب اینست کین مــرد گدا چونکه‌سلطان‌نیست سلطان کی شود ؟
بوالعجب کاریست ، بس نادر رهــی این چو عین‌آن بود ، آن کی شود ؟

لمعهٔ هشتم

محبوب یا درآینهٔ صورت رخ نماید ، یادر آینهٔ معنی ، یا وراى صورت و معنى، اگر جمال را بر نظرمحب‌در کسوت صورت جلوه دهد ، محب ازشهود لذت‌تواند یافت واز ملاحظه‌قوت تواند گرفت ، خود این جاسر «رایت ربی فی‌احسن‌صورة» با او گوید، «فاینما تولوافثم وجه‌الله» چه‌معنی دارد؟، «اللهنورالسموات والارض» بااو درمیان نهد، که بیت :

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم‌چه‌ای هرچه هستی تویی

درچشم من آیید ودرونگرید تامعلوم کنید که عاشق چرا گفت؟ رباعی :

یاری‌دارم، که‌جسم وجان صورت‌اوست چه‌جسم وچه‌جان؟جمله‌جهان‌صورت‌اوست
هر صورت خـوب و معنی پـاکیزه کندر نظـر من آید ، آن صورت اوست

عربیه :

سبحان من اظهر نـاسوته سر سنا لاهـوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهراً فی صورت‌آلاکل و الشارب

وگر جلال او از درون پردهٔ معنی تاختن آرد ، محب نه لذت شهود یابد و نـه ذوق وجود بشناسد، این جا فنای «من‌لم‌یکن» وبقای «من‌لم یزل» باوی نماید ، که ، شعر :

ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه فکان بلا کـون لانـك کنته

چگونه باشد وگر محبوب حجاب صورت ومعنی ازپیش جمال و جلال برافکند ، سطوت ذات این‌جا بامحب همه این گوید ؛ بیت :

درشهر بگوی یاتوباشی یا من کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بربند، که سخن افلاطون حکیمست، کـه در زمان عیسی علیه‌السلم، گفت : «اذاجاء نهرالله بطل‌نهرعیسی» .

حکایت : پشه‌پیش‌سلیمان از بادبفریادآمد ، فرمود که : خصم خودراحاضر

گردان . گفت : اگر مرا طاقت مقاومت او بودی ، خود ازو بفریاد نیامدمی بیت :

خلق را روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آیداو ؟

لمعهٔ نهم

محبوب‌آینهٔ محبست، درو بچشم خود جز خود را نبیند ومحب آینهٔ محبوب ، که درو جز صورت اسماء وصفات وظهور احکام آن نبیندوچون محب اسماء وصفات‌او راعین اویابد ، لاجرم گوید ، شعرعربیه :

شهدت نفسك فینا وهی واحدة کثیـرة ذات اوصـاف واسماء
و نحن فیك شهدنـا بعد کثرتنا عیناً بها اتحد المرائی والرائی

چنین می گوید ، بیت :

جام جهان نمـای من روی طرب فـزای تست
گـر چه حقیقت منست جـام جهان نمای تـو

گاه این آینهٔ او بود و گاه اوآینهٔ این ، آنگاه که محبوب‌آینه بود ، محب نظر کند، اگر درو صورت باطن ومعانی خودرابیند ، متشکل بشکل خود، نفس خود رادیده باشد ، بچشم خود واگرصورتی بیند، جسدی غیر شکل خـود ورای آن چیزی داند که هست ، صورت‌محبوب دیده باشد، بچشم محبوب . اما اگـر محب آینه بود، نظر کند ، اگر صورت مقیدست ، بشکل‌آینه ، حکم اورا بـاشد ، که «لون‌الماءلون انائه » و اگر باقی باشد ، براطلاق خود، بداند که مصورست‌که‌آن محیطست بهمه صورت، «والله من‌ورائهم محیط» وچون محب از عالـم صورت قدم فراتر نهد ، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سربمحبوب فرونیارد ، که مقید بود ، بقید شکل، جملهٔ‌صور ازشهود او محو شود ، محبوب رابی واسطهٔ صوربیند زیرا که «انما یتبین‌الحق عنداضمحلال الرسوم» ، شعر :

در تنـگنای صورت معنی چگو نه گنجد ؟ در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد؟
صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ؟ کو: با جمال جانان پنهان چه‌کار دارد؟

لمعهٔ دهم

ظهور دایم صفت محبوبست و خفاو کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینهٔ عین محب پیدا شود ، بحسب حقایق ، خود ظاهر را حکمی بخشد، چنانکه ظهور ظاهر را اسمی ، شعر عربیه :

ولدت امی اباها ان ذامن اعجبات — وابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات

اینجا منی و مایی پیدا آید ، تویی واوی آشکارا گردد ، مادام که محب راشهود جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید ، لذت یا الم صورت بندد واندوه وشادی ظاهر شود ، خوف ورجا گرد گردد، قبض و بسط دامن گیرد ، اما چون لباس صورت بر کشد و در محیط احدیت غوطه خورد ، اورانه از عذاب خبر بود ونه از نعیم ، نه ازامید داند ونه ازبیم ، نه خوف شناسد ونه رجا ، نه ماضی بود ونه مستقبل واو دربحری غرقست ، که آنجا نه ماضی بود ونه مستقبل ، جمله حالست درحال،

شعر:

کسی کندر نمك زار اوفتد کم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمك کمتر نمیدانم

ونیز غایت خوف یا ازحجاب بود، یا از رفع حجاب واین جاازهردوایمنست،زیرا که حجاب میان دوچیز فرض توان کرد واینجا جزیکی نتواند بود، ازرفع حجاب هم باك ندارد، چه ازرفع حجاب کسی را باك بود که ترسد که ازتاب سبحات جلال سوخته گردد ،«ومن هوالنار کیف یحترق؟» ، بیت :

نیست را کعبه و کنشت یکیست — سایه را دوزخ وبهشت یکیست

شعر :

اذا طلع الصباح لنجم راح — تساوی فیه سکران و صاحی

بیت :

نزدآن کس که دید جوهر خود — چه قبول وچه رد؟ چه نیك وچه بد؟

نور نور راسوزد ، بلکه درو مندرج شود ، پس اهل احدیت را نه خوف باشد ونه

رجا ، نه نعیم بود ونه عذاب ، ابویزید ، رحمةالله علیه ، راگفتند :« کیف اصبحت؟» گفت : «لاصباح عندی ولامساء» بیت :

آنجا ، که منم ، نه بامدادست ونه شام — نه بیم و نه امید ، نه جای ونه مقام

«انما الصباح والمساء لمن یتعبد بالصفة وانالاصفة لی» ، مصراع : چون نیست مراذات، صفت چون باشد ؟

لمعهٔ یازدهم

بدان که میان صورت وآینه نه اتحاد ممکن بود ونه حلول ، بهیچ وجه ، بیت :

گوید آن کس درین مقام فضول — که تجلی نداند او ز حلول

حلول واتحاد دردوذات صورت نبندد ودر چشم شهود ، درهمه وجود ، جزیك ذات مشهود نتواند بود، شعر:

العین واحدة والحکم مختلف — و ذاك سرلاهل العلم ینکشف

صاحب کشف کثرت دراحکام بیند ، نه درذات ، چه داند که تغیر احکام در ذات اثر نکند ، چه ذات را کمالیست که قابل تغیر وتأثر نیست ، نور بالوان آبگینه منصبغ شود ، اما چنان نماید ، شعر:

لالون فی النور ، لکن فی الزجاج بدا — شعاعه فترایه فیه الوان

واگر ندانی که چه می گویم ، مصراع : درچشم من آی و پس نظر کن ، تابینی . بیت:

آفتابی در هزاران آبگینه تافته — پس برنك هریکی تابی عیان انداخته
جمله یك نورست، لیکن رنگهای مختلف — اختلافی در میان این و آن انداخته

لمعهٔ دوازدهم

برهر که بحقیقت این دربگشایند ودرخلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند وخود را و دوست رادر آینهٔ یك دیگرمی بیند، بیش سفر نکند ، که «لاهجرة بعدالفتح» بیت:

آینهٔ صورت از صفت دورست — کان پذیرای صورت از نورست

خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد، «فاین تذهبون؟» ، ازین جا غربت ممکن نیست ، «لاسیاحة فی‌امتی» ، این جا راه برسد، طلب نماند، قلق بیارامد ، ترقی اضافت ساقط گردد ، اشارت مضمحل شود ، حکم « من‌والی ؟» طرح شود ، چه وجود را ابتدا و انتها نیست، تاظرف تواند بود ، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید ، شعر:

خلوت بمن اهوی فلم یك غیرنا　　ولوکان غیری لم یصح وجود ها

بلی ، بعد ازین اگر سفری بود درو بود ودر صفات او ، ابویزید، رحمة‌الله علیه ، این آیت بشنید : «یوم‌نحشر المتقین الی‌الرحمن وفدا» ، نعره‌ای‌زدو گفت: «من - یکون عنده‌الی این یحشر؟» . دیگری گفت : «من‌اسم‌الجبار الی‌اسم‌الرحمن ومن القهار الی الرحیم» .

لمعهٔ سیزدهم

محبوب هفتادهزارحجاب ازنور وظلمت بروی‌فروگذاشت، تامحب خوی فراکند واورا پس پردهٔ اشیاء می‌بیند، تاچون دیده آشناشود وعشق سلسلهٔ شوق بجنباند ، بمدد عشق وقوت شوق پرده ها یکان‌یکان فروگشاید، آنگاه پرتو سبحات غیرت موهوم را بسوزد و او بجای اوبنشیند و همگی عاشق شود ، چنانکه گوید، بیت :

هر چه گیرد ازو بدو گیرد　　هرچه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول ، صلوات‌الله‌علیه ، درین حدیث که :«صلوة‌سواك خیرمن‌سبعین صلوة بغیرسواك» بچنین‌چیزی بود، یعنی که یك‌نماز توبی تو، به‌ازهفتاد نماز توباتو، زیرا که تاتوباتست این هفتادهزار حجاب مسدول بود و چون تو بی‌تو باشی این هفتاد هزار حجاب کرا محجوب گرداند ؟ وهم‌چنین سر«فان لم‌تکن‌تراه» چنان تواندبود کهاگرتونباشی‌اورابحقیقت بینی، گفته‌اند که : این‌حجاب صفت‌آدمیست نورانی ، چنانکه علم ویقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده وظلمانی ، چنانکه جهل و گمان و رسوم وعادات وهمه اخلاق ذمیمه ، بیت :

پرد های‌نورو ظلمت را زعجز　　در گمان ودر یقین دانسته اند

لیکن اینجا حرفیست ، اگر چنانکه حجب این صفات آدمی بودی سوخته گشتی،

زیرا که « اذلو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من‌خلقه » ، های ضمیر «بصره» عاید باخلق تواند بود ، یعنی اگرخلق واوصاف خلق‌ادراك سبحات کنند سوخته شوند ومی‌بینیم که بارؤیت نمی‌سوزند ، حجب دایم مسدود و مسدول می‌یابیم ، پس حجب اواسماء وصفات او تواند بود ، حجب نورانی: چنانکه ظهور ولطف وجمال وظلمانی : چنانکه بطون وقهر وجلال ، نشاید که این حجاب مرتفع شود ، چه اگرحجاب اسماء وصفات مرتفع شود، احدیت ذات ازپردهٔ عزت‌بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء وصفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذاتست، اما تجلی‌ذات پس‌پردهٔ اسماء وصفات اثر کند. پس‌حجب‌اواسماء وصفات‌اواند، چنانکه صاحب قوت‌القلوب فرموده است:«حجب الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال» و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب اوهم او تواند بود ، بشدت ظهورمحتجبست وبسطوت نورمستتر، شعر:

لقد بطنت فلم تظهرلذی‌بصر　　وکیف‌یدرك‌من‌بالعین‌مستتر؟

می‌بینیم ونمی‌دانیم که چه می‌بینیم ، لاجرم می گوییم ، قطعه :

حجاب‌روی‌توهم روی‌تست‌درهمه‌حال　　نهانی از همه عالم ، زبسکه پیدایی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم　　ازین‌میان همه درچشم من تومی‌آیی
زرشك تا نشناسد ترا کسی ، هردم　　جمال خود بلباس دگر بیارایی

نشاید که غیری اورا حجاب آید ، چه حجاب محدود را باشد و اورا حد نیست ، هرچه بینی درعالم صورت ومعنی‌اوست واوبهیچ صورت مقیدنه ، درهرچه اونباشد آن چیز نباشد ودرهرچیز که اوباشدآن چیزهم نباشد ، قطعه :

تو جهانی ، لیك چون آیی پدید　　جمله جانی ، لیك چون‌گردی نهان
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام　　چون نهان گردی چو پیدایی عیان
هم عیانی ، هم نهان ، هم هردویی　　هم نه اینی ، هم‌نه‌آن، هم این‌وآن

لمعهٔ چهاردهم

محب ومحبوب را یك‌دایره فرض کن، آن را خطی بدونیم کرده باشد، برشکل‌دو

کمان ظاهر شود ، اگر این خط ، که می‌نماید که هست ونیست، وقتمنازله ازمیان طرح شود ، دایره چنانکه هست یکی نماید ، سرقاب قوسین پیداآید ،

قطعه :

می نماید که هست و نیست جهان   جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم   بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این‌خط را بخواند بداند که ، مصراع: همه هیچند هیچ، اوست که اوست . اما اینجا حرفیست : بدان که اگرچه خط از میان محو شود صورت دایره چنان نشود که اول بود ، حکم خط زایل نگردد ، اگرچه زایل شود اثرش باقی ماند ، بیت :

خیال کژ مبر این جا و بشناس   هر آن کودرخدا گم‌شدخدانیست

زیرا که هروحدانیت ، که ازاتحاد ودو گانگی حاصل آید ، فردا نیتش نگذارد که سراپردهٔ احدیت گردد ، شعر :

و من بعد هذا تدق صفاته   وما کتمه احظی لدیه‌واجمل

احدیت‌ازروی اسمای احدیت کثرت تواندبود وازروی ذات احدیت عین ودرهردو صورت اسم ازوواحدآید، احد دراسماء هم‌چنان ساریست که واحد دراعداد ، که اگرواحد نباشد اعیان اعداد ظاهرنشود ، قطعه :

گرجمله تویی جهان همه‌چیست؟   ورهیچ‌نیم، پس این‌فغان چیست؟
هم جملـه تـویی و هم همه تـو   آن چیز که غیرتست‌آن چیست؟
چون هست یقین که نیست جزتو   آوازهٔ این همه گمان چیست ؟

وحدت‌او ازوحدت او توان شناخت، زیرا که تویکی واورا ندانی، جزبدان یکی، پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او درمیان نه ، توحید تو بدین حرف درست می‌شود و کم کسی داند وبدان که : «افراد الاعداد فی‌الواحد واحد» بیت :

یکی اندر یکی یکی باشد   نه فراوان ، نه اندکی باشد

وازین حرف توحید ثابت می‌شود و کم کسی داند .

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ مجبوبست ، هرجا که رود درپی او رود ، مصراع : سایه ازنور کی جدا باشد ؟

وچون‌درپی اورودبحکم «انربی علی‌صراط مستقیم» کژ نرود ، چه ناصیهٔ‌اوبدست اوست ، جز براه او نتواند رفت و «مامن دابة فی‌الارض الاهو آخذ بناصیتها» .

شعر :

فلاعبث‌والخلق‌لم یخلقواسدی   وان لم‌تکن افعالهم بالسدیدة
علی‌سمة‌الاسماء تجری‌امورهم   وحکمتهٔ‌وصف‌الذات‌للحکم‌اجرة

ازجنید ،قدس سره ، پرسیدند که : «ماالتوحید؟» گفت : از مطربی شنیدم که می گفت ، شعر :

وغنی لی منی قلبی وغنیت کماغنی   وکنا حیث ماکانواو کانوا حیثما کنا

حلاج‌را پرسیدند که :«برچه مذهبی ؟» گفت : «برمذهب‌خدا» ، بیت :

آن کس که‌هزار عالم‌از رنگ نگاشت   رنگ من و تو کجا برد ؟ ای نا داشت
این رنگ همه هوس بـود ، یا پنداشت   او بی رنگست ، رنگ او باید داشت

اگر از ناهمواری‌زمین سایه کژنماید، آن کژی‌عین راستی او بود ، چه‌راستی (۱) ابرو در کژیست ، مصراع : از کژی‌راستی کمان‌آید .

«والحقیقة کالکرة» ، بر هرجا که انگشت نهی ، حاق وسط اوباشد ،هیهات ! کجا افتادم ؟بدان که آفتاب محبت از مشرق‌غیبت بتافت، محبوب سراپردهٔ سایهٔ‌خودبر صحرای ظهور کشید ، آنگاه‌محب را گفت :چرا تماشای سایهٔ‌من نکنی ؟ «الم‌ترالی ربك کیف مدالظل ؟» ، آخرنظری کن‌بسایهٔ من‌ودر امتداد اومرا نبینی ،مصراع: کزخانه بکدخدای ماندهمه چیز .

«قل کل یعمل‌علی‌شاکلته» اعتبارنکنی ، که‌اگر حرکت‌شخص نباشد ، سایه‌متحرك

(۱) در ٤ تا اینجا از نسخه افتاده است وازین پس با افتادگی دیگر آغاز می شود ،منتهی کاتب بخطاشماره‌های هرلمعه را یکی کمتر نوشته است

نشود «ولوشاء لجعله ساکناً» و اگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت تابد، از سایه خود اثر نماند، چه هر سایه که همسایهٔ آفتاب شود، آفتابش بحکم «ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً» دربر گیرد، بیت:

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت — نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

عجب کاریست؟ هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه را خود بی آفتاب وجود نیست، هرچیزی را ذاتیست وسایه را ذات جز شخص نیست، پس حرکت سایه بحرکت شخص باشد، مثنویات:

تا جنبش دست هست مادام — سایه متحرکست تا کام
چون سایه زدست یافت مایه — پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست — هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد — او نیست و لیك نام دارد

شیخ الاسلام، رحمة الله علیه، گفت: «هر که کمخلوقی بنامخلوقی قایم گردد، آن مخلوق در آن نا مخلوق متلاشی شود و چون حقیقت صافی شود منی عاریت بود، منی چیست؟ گفتن «من» و «تو»، اگر توی بحقیقت، پس حق کو؟ و اگر حقست حق یکی بود، نه دو» بیت:

من و تو کرد آدمی را دو — بی من و تو تو من بدی، من تو

لمعهٔ شانزدهم

یك استاد پس پردهٔ ظل و خیال چندین صور مختلف و اشکال متضاد می نماید، حرکات وسکنات واحکام و تصرفات، همه بحکم او و او پس پرده پنهان، چون پرده بر اندازد ترا معلوم شود که حقیقت آن صور و افعال چیست و صور و افعال اوست، شعر:

و کل الذی شاهدته فعل واحد — بمفرده لکن بحب الاکنة
اذا ما ازال الستر لم تر غیره — ولم یبق بالاشکال اشکال ریبة

سر «ان ربك واسع المغفرة» آن اقتضا میکند که جملهٔ کاینات ستر او باشند،

آفتابیست حضرتش، که دو کون — پیش او سایه بان هم یابم

واو فاعل؛ پس این سایه بان «وهم لا یشعرون»، که اگر سر «والله خلقکم و ما تعملون» با ایشان غمزه زدی، لطفاً وقهراً، همه را معلوم شدی که، بیت:

نسبت اقتدار و فعل بما — هم از آن روی بود کو ما شد

پس معلوم گشتی که:

آن را که بخود وجود نبود — خود فعل کجا تواندش بود؟

واقتدار کی تواند بود؟ بیت:

هم از و دان که جان سجود کند — ابر هم ز آفتاب جود کند

اصل فعل یکیست، الا آنست که در هر محلی رنگی دیگر نماید و در هر جایی نامی دیگر باشد، «یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل».

لمعهٔ هفدهم

معشوق هر لحظه از دریچهٔ هر صفتی با عاشق روی دیگر نماید، عین عاشق از پرتو روی او هر لحظه روشنایی دیگر یابد و نفس بینایی دیگر کسب کند، زیرا هرچند جمال بیش عرضه کند، عشق غالب تر آید و عشق هرچند مستولی تر گردد، جمال خوب تر نماید و بیگانگی معشوق از عاشق بیشتر شود، تا عاشق از جفای معشوق درپناه عشق میگریزد و از دو گانگی در یگانگی می آویزد، گفته اند: «ظهور انوار بقدر استعداد است وفیض بقدر قابلیت»، تا گفته اند، مثنوی:

گر ز خورشید بوم بی نیروست — از پی ضعف خود، نه از پی اوست
هرچه روی دلت مصفاتر — زو تجلی ترا مهیا تر

این خود لطیفه ایست وروشنست، ولیکن «یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها» بیان می کند که چون محبوب خواهد که خودرا برعین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین اورا نوری عاریت دهد، تا بدان نور آن جمال بیند وازو تمتع

گیرد وچون بدان نور ازآن شهود حظی تمام بستد باز فروغ روی اوعین عاشق‌را نوری دیگـر دهد ، تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر ازاول کسب کند و علی هذا برمثال تشنه‌ای که آب دریاخورد ، هرچند که بیشترخورد تشنه‌تر گردد،هرچند یافت بیشتر، طلب‌بیشتر،قال‌النبی ، علیه‌السلام : «رب ، زدنی تحیراً فیك»، بیت:

همه چیز را تا نجویی نیابی — جز آن دوست‌را، تانیابی‌نجویی

بیت :

هرچند که بیش در رخت می‌بینم — بیشست بدیدار تو میل نظرم

تشنهٔ این‌آب هرگز سیراب نشود ، شعر :

مایرجع‌الطرف‌عنه‌عندرؤیته — حتی یعود الیه‌الطرف‌مشتاقا

معاذ رازی ، رحمةالله علیه ، بابویزید نوشت که ، بیت:

مست‌ازمی‌عشق‌آن‌چنانم، که‌اگر — یك‌جرعه‌ازین‌بیش‌خورم‌نیست‌شوم

بایزید، قدس‌سره ، درجواب نوشت که ، شعر:

شربت الحب کأساً بعد کاس — فما نفد الشراب و لا رویت

شعر:

گر درروزی هزاربارت‌بینم — درآرزوی‌بارد گرخواهم بود

ابوبکر وراق، رحمةالله علیه، گفت : «لیس بینی وبین ربی فرق ، الا انی تقدمت بالعبودیة»، گفت : افتقار واستعداد من مفتاح خزاین جوداوست. دیگری‌بشنید ، گفت: «من‌اعدی‌الاول؟» ، پس‌مفتاح نخستین چبود؟«وعنده مفاتیح‌الغیب لایعلمها الاهو». ابوالحسن‌خرقانی، رحمةالله علیه، این‌جارسید، فریادبرآوردو گفت : «انا اقل‌ربی‌بسنتین». ابوطالب‌مکی، رحمةالله علیه، گفت: «هوخالق‌العدم، کماهوخالق الوجود» . دیگری گفت: «مشیت در استعداد اثر نکند ، حقیقت استعداد دگر نشود» ، بلی اثر او درتعیین محلی خاص باشد ، مر استعداد خاص‌را ، حاصل این گفتار اینست که : حق تعالی درعالم غیب ، حکم تجلی باطنی‌را ، درحقیقت‌بنده، بصورت استعداداصلی ، ظاهر گرداند ، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند وچون

این حاصل‌شد، آنگاه بواسطهٔ آن تجلی استعداد دیگریابد ، درعالم‌شهادت ، که بدان استعداد تجلی شهودی وجودی قبول کند وبعدازآن ، بحسب احوال ، هردم استعدادی دیگـرش حاصل می‌شود و در تجلیات بی‌نهـایت برو گشاده می‌شود و چون تجلیات‌را نهایت نیست وهرتجلی‌مستلزم‌علمیست، پس علم اورا نهایت‌نباشد، لاجرم «قل : رب، زدنی علماً» . اصحاب رای پنداشتند که : چون واصل شدند ، غرض حاصل گشت وبغایت مراد رسیدند وبالیه ترجعون‌پیوستند. هیهات! «منازل طریق الوصول لاتنقطع ابدالابدین» و چون رجوع ، نه ازآنجا بود ، که صدور بود ، سلوك کی منقطع‌شود؟ راه کی برسد؟ اگرمرجع عین مصدر باشد پس‌آمدن چه فایده‌دهد ؟ نوری رحمةالله علیه، از دوری وبی‌نهایتی این راه چنین خبرداد ،

شعر :

شهدت‌ولم اشهدلحاظاًلحظته — و حسب لحاظ شاهد غیر مشهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید ، درطلب اولی واعلی ، برآن قدر کـه یـافتند اقتصار کنند و درمقام قصور «ثم ردوهم الی قصورهم» بمانند ، «خالدین فیها لا یبغون عنها حولا».

لمعهٔ‌هژدهم

عاشق بابود ونابودآرمیده بود، هنوز روی‌معشوق‌نادیده که نغمهٔقول «کن» اورا ازخواب عدم برانگیخت وازسماع‌آن نغمه اورا وجدی‌ظاهرشد وازآن‌وجد وجودی یافت، مصراع:

ذوق آن نغمه درسرش‌افتاد.

گفت ، بیت :

عشق شوری در نهادمانهاد — جان ما دربوتهٔ سودا نهاد

مصرع : والاذن یعشق قبل‌العین احیاناً .

بیت :

هرچند ندیده‌ام بدین دیده‌ترا — نادیده چو دیده دوست می‌داشتمت

عشق مستولی شد ، سکون ظاهر وباطن را بترانهٔ ، مصرع : « ان المحب لمن یهواه زوار » برقص وحرکت معنوی درآورد ، که تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود ونه آن رقص منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمهٔ عاشق همه این باشد که ، نظم :

تاچشم باز کردم نوررخ تودیدم   تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم برقص وحرکت معنویست، اگرچه بظاهر ساکن نماید(۱) « وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مرالسحاب » ، خود چگونه ساکن تواند بود ؟ که هرذره ، ازذرات کاینات، محرك اوست، چه هرذره کلمه‌ایست وهر کلمه را اسمی وهر اسمی‌را زبانی وهرزبانی‌راقولی وهرقولی‌را ازمحب سمعی وچون نیك بشنوی قایل وسامع یکی باشد، زیرا که: « السماع طیر یطیر من الحق الی الحق » . جنید باشبلی ، قدس سرهما ، عتاب کرد که : « سری که ما درسردابها پنهان می گفتیم توبرسرمنبر آشکارا کردی » ، گفت : « ما ابالی انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری ؟ »،

رباعی :

هر بوی، که ازمشك وقرنفل شنوی   ازدولت آن زلف چوسنبل شنوی
چون نالهٔ بلبل از پی گل شنوی   گل گفته بود، گرچه زبلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم

عاشق‌را دلیست، منزه ازتعین، که مخیم قباب عزتست و مجمع بحرغیب وشهادت واین دل را همتیست که ، بیت :

اگربساغر دریا هزار باده کشد   هنوز همت او بادهٔ دگرخواهد

لاجرم سعت او بمثابه ایست که آنکه درهمه عالم نگنجد ، جملهٔ عوالم در قبضهٔ اوناپدید بود، سراپردهٔ فردانیت درصاحت وحدانیت اوزند ، بارگاه سلطنت اینجا سازد، کارها اینجا پردازد، حل وعقد وقبض و بسط وتلوین وتمکین، همه این جا ظاهر گرداند ، شعر:

(۱) درع ازین جا تا آغاز لمعهٔ بیست ودوم ازنسخه افتاده است .

فاذا قبض اخفی ما ابدی   واذا بسط اعاد ما اخفی

بیت :

بتی کز حسن در عالم نمی گنجد ، عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد ؟

ابویزید، قدس سره ، ازسعت دایرهٔ دل خود چنین خبرداد که : « اگرعرش وآنچه دروست ، در گوشهٔ دل عارف گذر کند عارف ازآن خبر نیابد » . جنید گفت : « چگونه خبریابد ؟ که : المحدث اذا اقترن بالقدیم لم یبق له اثر » . ابو یزید ، چون نظر درچنین دل کند ، که محدث را درو اثر نبود ، همه قدیم بیند ، لاجرم « سبحانی » گوید :

تمثیل : یکی ازیخ کوزه‌ای ساخت وپرآب کرد ، چون آفتاب بتافت کوزه وآب را یك چیزیافت، گفت، مصراع : لیس فی الدار غیرنا دیار .

بیت :

صیادهمو، صیدهمو، دانه‌همو   ساقی وحریف ومی و پیمانه همو

عجب کاری ! « وسعنی قلب عبدی ، والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمان » ، او در دل ودل قبضهٔ او ، بنگر بزبان ترجمان بیان این چگونه میکند ؟ قطعه :

گرچه در زلف تست جای دلم   دایماً در دل خراب منی
تا بدانی که از لطافت خویش   هم تو دربند زلف خویشتنی

همه دربند خود بود ، پروای غیر ندارد ، جز درخود نگنجد ، یگانگی جز در یگانگی قرارنگیرد ، فردانیت جزدروحدانیت آرام نیابد ، ازین حرف حقیقت دلی معلوم شود و کم کسی داند، صاحبدلی باید، مناجات دل چنین خبرداد که ، رباعی:

گفتم که: کرایی توبدین زیبایی؟   گفتا: خودرا، که خودمنم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم   هم آینه، هم جمال وهم بینایی

لمعهٔ بیستم

عشق سلطنت واستغنا بمعشوق دادومذلت وافتقار بعاشق، عاشق مذلت ازعزت عشق کشد، نه ازعزت معشوق، چه بسیار باشد که بنده بود، « یاعبادی، اشتقت الیکم »،

علی کل حال غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیر بود که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء»، او بهمه اشیاء محتاج بود و هیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که نظر محب بر حقیقت اشیاء آید، در هر چه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج بود، بیت:

از بس که دو دیده در خیالت کردم   در هر چه نگه کنم ترا پندارم

«الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة» و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بموجود تواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که در نزد او امانتست، بحکم، «ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی أهلها»، بآن محبوب باز گذاشته است و او باسر خرقهٔ نایافت خود رفته، «وهو الان مع الله کما هو فی الازل» حال او آمد، در چنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و در فقر مقامیست، که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نباشد، چنانکه آن فقیر گفت: «الفقیر لا یحتاج الی الله»، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد و فقیر، در بحر نیستی چون غوطه خورد، احتیاجش نماند، فقرش تمام شود. و «اذا تم الفقر فهو الله»، زیرا که: «الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده» و الله، سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست، بیت:

هیچ باشی چو جفت فردی تو   همه باشی، چو هیچ گردی تو.

پس رتبت فقیری که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الی شیء»، آنکه محتاجست بهمهٔ اشیاء، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می‌یابد و آنکه در خلوتخانهٔ بود و نابود بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید، قدس سره: «الفقیر لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه» وقال الشیخ علی الجریری: «الفقیر عندی من لا قلب له ولا رب له»، درین حال که فقیر از سر وجود خود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش در نظر آید، خود را بیند، برقع «سواد الوجه فی الدارین» بر روی افکنده، نه در سرای وجود خود را نوری بیند، که بدان سپید روی

گردد و نه در سرای عدم ظهوری، که از سیاه رویی خلاص یابد، «کاد الفقر ان یکون کفراً»، بیت:

در مذهب ما سواد اعظم اینست   کو را ز سواد فقر لبسی باشد

آنست که سواد فقر پوشد، بدان که توانگر غالباً در غایت قرب بعید است و درویش در غایت بعد قریب، شعر:

متی عصفت ریح الولا قصفت اخا   غناء ولو بالفقر هبت لرتب

دانی چه می گویند؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند، مثلا در دست توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیزم نیم سوخته، نسیمی که از آن عالم بوزد، چراغ توانگر را بنشاند و هیزم درویش را برافروزاند، بحکم سر چوگان «انا عند المنکسرة قلوبهم وعند المندرسة قبورهم»، مصراع: بـردند شکستگان ازین میدان گوی.

لمعهٔ بیست ویکم

عاشق باید که بی‌غرض با معشوق صحبت دارد، خواست از میان بردارد و کار بمراد او گذارد، ترك طلب کند، چه طلب سد راه اوست، زیرا که هر مطلوب، که پس از طلب یافت شود، آن بقدر حوصلهٔ طالب باشد، فی الجمله ترك طلب و مراد خود گیرد و کار بمراد او گذرد و هر چه در عالم واقع شود مراد خود انگارد، تا آسوده وشادمان بماند، بیت:

تا ترك مراد خود نگیری صدبار   یك بار مراد در کنارت ناید

واگر واقع نامرضی باشد در دفع و تغییر آن، چندان که تواند، جهد کند، باشد که واقع غیر آن بود و محبوب آن خواسته باشد و اگر محب مکاشف باشد، چنانکه در هر صورتی روی دوست عیان بیند، باید که در هر صورتی نامرضی، اگر چه وجه او بیند، رضا ندهد، چه وجه او در نامرضی آنست که راضی نیست، «ولا یرضی لعباده

الکفر» ، محبی که حق رابحق بیند وعالم راهمه اوبیند ، برمنکرات انکار کند، بحق برحق برای حق وحجتش قایم‌بود، چه درهرچه شرعاً حرامست آن حرام را وجه‌حق بیند، لاجرم ازآن اجتناب‌نماید ، بلکه درآن طبعاً رغبتش نبود ، اینجا شبهه‌ای‌زحمت می‌دهد که: اوچون‌محکوم‌تجلیست وتجلی‌همه اشیاء شاملست‌تجلی را ، پس تجلی را ازنظر خودچگونه دفع‌تواند کرد؟ گوییم : تجلی‌دو گونه است: تجلی ذات وتجلی‌اسماء وصفات، پس تجلی‌قهری تواند که بتجلی لطفی دفع کند ودر هرچه نامشروع باشد نشان قهروجلال بیند و در هرچه مرضیست نشان‌لطف و جمال یابد ، این‌جا گوید : «اعوذبرضاك من‌سخطك» ودرتجلی ذات گوید :«اعوذ بك منك» بیت :

گراز تو بتو در نگریزم چه کنم؟ پیش که روم ؟ قصه بدست که دهم؟

لمعهٔ بیست ودوم

(۱) شرط عاشق آنست که هرچه معشوق‌دوست دارد ، اونیز دوست داردواگرهمه بعد وفراق بودوغالباً محبوب فراق وبعد محب خواهد ، تسااز جفای اوپناه‌بعشق برد، «النار سوط یسوق اهل‌الله الی الله» اشارت بچنین چیزی تواند بود،پس‌محب رابعد دوست باید داشت و بفراق تن‌در داد ، شعرعربی :

ارید وصاله ویرید هجری فا ترك ما ارید لما یرید

اما فراق رابعینه دوست‌ندارد ، بل از آن روی کـه محبوب محبوبست ، مصرع : وکل مایفعل‌المحبوب محبوب،مسکین چه کند جزآنکه گویند ؟ بیت :

خواهی بفراق کوش‌وخواهی بوصال من فـارغم ازهردو ، مرا عشق توبس

بلکه باید که‌فراق رادوست‌تر داردازوصال وبعدخوشتراز قرب‌آید ، چـون‌داند که‌دوست‌آن دوست میداردوخودبعدش‌مقرب‌تربود ازقرب و هجرش سودمندتراز وصل،زیراکه‌درقرب ووصال‌بصفت مرادخودنست‌ودربعد وفراق‌بصفت‌مرادمحبوب ، بیت :

۱ ـ ازین‌جا تاپایان کتاب در٤ هست

هجری که بود مـراد محبوب از وصل هـزار بار بهتر

شعر :

لانی فی‌الوصال عبید نفسی وفی الهجران مولی للموالی
وشغلی بالحبیب‌بکل وجه احبِ الی من شغلی بحالی

واگر محبی بود که محبوب صفت‌او شده باشد، اگـر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد واین‌غایت‌وصل‌باشد ، درعین‌بعد وفهم‌هر کس این‌جا راه نبرد، بدان که موجب بعداوصاف محبست و اوصاف او عین محبوبست ، بمقتضای «کنت سمعه وبصره» ، لاجرم«اعوذبك منك» می گوید، تابداند که ، بیت :

دامنش چون بدست بگرفتم دست او انـدر آستین دیـدم

چگونه باشد؟ گویی : «لااحصی ثناء علیك، انت کما اثنیت علی نفسك» .

لمعهٔ بیست وسیم

(۱) عشق آتشیست که چون در دل‌افتد ، هرچه‌دردل یابد همه رابسوزاند،تاحدی که صورت معشوق را ازدل محو کند ، مگرمجنون درین سوزش بـود ، گفتند : «لیلی آمد». گفت:«من‌خودلیلیم»، سربگریبان فراغت فروبرد ، لیلی گفت: «سر بردار، که محبوب و مطلوب توام» ، مصراع : آخر بنگر که از که می‌مانی باز ؟ مجنون گفت ، مصراع : «الیك‌عنی فان‌حبك قد شغلنی عنك» ، بیت :

آن شد که بدیدار تو می‌بودم شاد ازعشق تو پروای توأم نیست کنون

در دعا، نبی ، صلوات الله علیه ، ازین مقام‌چنین خبرداد که : «اللهم ، اجعل‌حبك احب الی من‌سمعی وبصری» ، هم درین مقام‌تواند بود ، مگرمی گـوید: ای آنکه شنوایی وبینایی من‌تویی ، بیت :

خواهم که چنان کنی بعشقم‌مشغول کز عشق تو هم با تو نپردازم بیش

وعجب‌تر آنکه‌محبوب‌نیز بحکم‌اشارت«تحبهم» باتو نماید که محبوب مغلوب‌عشق

۱ ـ در٤ و١٨کاتب این‌لمعه را اینجا ننوشته‌است ودر اشعةاللمعات‌جامی‌هم نیست ودرهرسه نسخه بجای لمعهٔ ٢٦ است

چگونه شود؟ «فهم من فهم و عرف من عرف و لم یفهم لم یعرف» جملگی شرح این رموز است که عشق بحکم «احببت» نخست سر از گریبان عاشقی برزند، آنگاه بدامن معشوقی درآویزد و چون هردو را بسمت دویی و کثرت موسوم یابد، نخست روی عاشق از معشوق بگرداند و روی معشوق از عاشق، آنگاه لباس دویی از سر هر دو بر کشد و هردو را برنگ خود، که یکرنگی صرفست، برآرد، بیت:

این همه رنگهای پر نیرنگ　　　خم وحدت کند همه یك رنك

لمعهٔ بیست و چهارم

طلب و جستجوی عاشق نمونهٔ طلب و جستجوی معشوقست، خود هر صفت، که عاشق بدان متصف شود، چون حیا و شوق و فرح و ذوق و ضحك، بل هر صفت، کـه بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محب امانتست، اورا در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت درصفات دلیل کند برمباینت دوذات و درچشم شهود، درهمه وجود، بحقیقت جزیك ذات مشهود نتواند بود، بیت:

اشیا اگر صدست و گر صد هزار بیش　　　جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی

پس صفات جمله محبوب راباشد، محب را ازخود هیچ صفت نتواند بود، عدم صفت وجودی چگونه باشد؟ اما اگر ازراه کرم محبوب درخانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خودمنور گرداند وصاحب خانه رابکسوت صورت خود مشرف کند و خود رادر لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خـود بغلط نباید افتاد، کـه،

بیت:

همه هیچند هیچ، اوست که اوست　　　کـه همه هستها ز هستـی اوست

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه گفت: «حـق تعالی خـواست که صنع خود ظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خودرا ظاهر کند آدم راآفرید»، بیت:

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم　　　پوشید دلـق آدم، ناگاه بـردر آمد

لمعهٔ بیست و پنجم

(۱) محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند، عمری درین طلب سر گشته می گشت، ناگاه بسمع سر او این ندا آمد، بیت:

آن چشمه که خضر خورد ازو آب حیات　　　در منزل تست لیکن انباشته ای

چون بعین الیقین درخود نظر کرد، خودرا گم یافت، آنگه دوست را باز یافت، چون نیك نگه کرد خود عین او بود گفت، رباعی:

ای دوست، ترا بهر مکان می جستم　　　دایم خبرت ز این و آن می جستم

دیدم بتوخویش را، توخودمن بودی　　　خجلت زده ام کز تو نشان می جستم

این دیده هر دیده وری را حاصلست، الا آنست که نمی داند که چه می بیند؟ هر ذره، که از خانه بصحرا رود، ضرورت آفتاب را بیند، اما نداند که چه می بیند. عجب کاری! همه بعین الیقین جمال او بینند، چه درحقیقت جز احدیت مجرد نیست، اما نمی دانند که چه می بینند؟ لاجرم لذت نمی یابند، لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می بیند؟ وبچه می بیند؟ واز بهر چه می بیند؟ ولکن «لیطمئن قلبی» مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود، اطمینان قلب وسکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید. ازسهل بن عبدالله تستری، رحمة الله علیه، پرسیدند که: «ما الیقین؟»، گفت: «الیقین هو الله»، پس تو نیز «واعبد ربك، حتی یاتیك الیقین»، بیت:

درین ره گر بترك خود بگویی　　　یقین گردد ترا کوتو، تو اویی

لمعهٔ بیست و ششم

(۲) محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چارهٔ او آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد وبهر نظری ناظر، چه اورا در هر عالمی صورتیست و در هـر صورتی وجهی، پس درهمه اشیاء ظهور اورا مراقب باشد، چه ظاهر همه اشیاء چنانکه

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست وسیوم ودر ۸ ۱ واشعة اللمعات لمعهٔ بیست وچهارم

(۲) در ٤ لمعهٔ بیست وچهارم، در ۸ ۱ واشعة اللمعات لمعهٔ بیست وپنجم

باطن اوست ، «هو الظاهر و الباطن» ، هیچ چیز نبیند که اورا پیش از آن یا پس از آن، یا در آن ، یا با آن نبیند ، محب این جایش خلوت نتواند نشست و عزلت نتواند گزید ، چه محبوب را عین اشیاء بیند ؛ مقامی بر مقامی نگزیند و از هیچ چیز عزلت نتواند گرفت ، چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند و از جملهٔ اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند ، لیکن پس از آنکه ناظری او خورای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی او تعلق گونه هست ، عزلت چگونه کند ؟ «الربوبیة لغیر العبودیة محال» ، اینجا عاشق هم بجایی در می آید ، چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند ، «ان للربوبیة سر الوظهر لبطلت الربوبیة» ، هر چند معشوقی را حسن و ملاحت بکمالست و از روی کمال هیچ در نمی یابد ، بیت :

تو حسن تراشر فیزیاز ارمنست ؟ بت را چه زیان که بت پرستش نبود ؟

اما از روی معشوقی نظاره عاشق در باید ، از سهل تستری پرسیدند که : « ما مراد الحق من الخلق ؟ » گفت : «ماهم علیه » ، حریت این جا از جانبین متعذر می نماید ، چه هر جا که نسبت آمد حریت رفت ، بیت :

آزادی و عشق چون نمی آید راست بنده شدم و نهادم از یک سو خواست

حریت مطلق در مقام غنای مطلق یافت شود ، و الا از روی معشوقی ، هم چنانکه نیاز و عجز محب را نازو کرشمهٔ معشوقی در باید ، هم چنین کرشمه و ناز او را طلب و نیاز عاشق بکار آید ، این کار بی یک دیگر راست نیاید ، این جا صفات معشوقی با نعوت عاشقی همه این گوید ، شعر :

نحن فی اکمل السرور و لکن لیس الا بکم یتم السرور

بیت :

مرا مکش ، که نیاز منت بکار آید چو من نباشم حسن تو با که ناز کند ؟

دانی که چه گفت و شنید می رود ؟ می گوید : هر چند ، بیت :

تشریف دست سلطان چوگان بر دو لیکن بی گوی روز میدان چوگان چه کار دارد ؟

شعر :

تی غلط گفتم ، که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه ایم

ما که ایم ؟ از ما چه آید ؟ تا نپنداری که ما روی او را آینه ، یا زلف او را شانه ایم

لمعهٔ بیست و هفتم

(۱) عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود ، دایم قدم در عدم از بهر آن زند که در حال عدم آسوده بود ، هم شاهد بود و هم مشهود ، بیت :

زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیک خویش هیچ نبود

چون موجود شد ، غطای بصر خود گشت و از شهود محروم ماند ، چه بصر او بحکم « کنت سمعه و بصره » عین معشوق آمد و « اوبی » او غطای این بصر ، « انت الغمامة علی شمسك ، فاعرف حقیقت نفسك » ، اگر این غطا ، که « توبی » تست ، از پیش بصر کشف شود ، محبوب محبوب را بیند و محب در میان ، آنگاه بسمع سر تو این ندا آید ، که شعر :

بدالك سر طال عنك اکتتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه

فانت حجاب القلب عن سر غیبه ولو لاك لم یطبع علیه ختامه

آنکه گویی که ، رباعی :

روزت بستودم و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمی دانستم

ظن برده بدم بمن که من من بودم من جمله تو بودم و نمی دانستم

اینجا دعای عاشق همه این بود که : « الهم ، اجعلنی نورا » ، یعنی مرا در مقام شهود بدار ، تا بتو بینم ، که من توام ، آنگاه گویم : « من رآنی فقد رای الحق » و تو گویی : « من یطع الرسول ، فقد اطاع الله » ، که اگر من باشم ترا نبینم ، لاجرم گویم : « نور ، انی اراه » ، بیت :

خلق وا روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آید او ؟

« وماقدروا الله حق قدره » .

(۱) در ۴ لمعهٔ بیست و ششم

لمعهٔ بیست و هشتم

(۲)محبوب چون خواهد که‌محب را بر کشد ، نخست هر لباسی ، که‌از هر عالمی با او همراه شده‌باشد ،ازوی بر کشدو بدآن خلعت‌صفات خویش‌در پوشاند ،پس‌بهمه نامهای خودش بخواند وبجای خـودش بنشاند ، آنجا در موقف العوقفش مـوقوف گرداند ، تا بعالمش ، بهر تکمیل‌ناقصان ،باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند، لباس آن عالم ، کـه از وی بر کشیده ، اکنون بـرنگ خود درو پوشاند ، عاشق چون لباس‌نگرد ، خودرا برنگ دیگر بیند گوید ، بیت :

این چه‌رنگست بدین‌زیبایی؟   چه لباسست بدین یکتایی؟

زخود «تویی» دیگر یابد ، باخود گوید ، شعر :

اشم‌منك نسیماً ، لست اعرفه   اظن لمیاء جرت فیك اردانا

درخود نگرد ، همگی خودرا اوبیند ، گوید بیت :

انا من اهوی و من اهوی انا   نحن روحان حللنا بدنا

درهر چه نگه کند ، وجه دوست بیند ، متحیر ماند ، شعر :

اکؤس تلالات بمدام ؟   ام شموس تهللت بغمام ؟

این‌جامعلوم کند که :« کل‌شیء هالك الاوجهه» چه‌وجه دارد ؟ چرا شاید که‌های «وجهه» عایدبا «شیء» باشد ؛بهر چه‌شیء هالکست ،از روی صورت وازروی‌معنی باقی‌وبچه‌وجه معنی‌آن‌وجه ظهورحقست ، که« یبقی‌وجه‌ربك ذوالجلال‌والاکرام». ای‌دوست ،چودانستی که‌معنی‌وحقیقت اشیاءوجه اوست ،پس« ارناالاشیاء کماهی» می‌گو ، تا ببینی که ، شعر :

ففی کل شیءٍ له آیة   تدل علی انـه واحد

«قل‌لمن‌الارض ومن‌فیها سیقولون‌لله ، فانمانحن به‌وله» ، سخن‌مستانه میرودمعذور دار ، که ، شعر :

---

(۱)دره٤ لمعهٔ بیستوهفتم

من کل معنی‌لطیف احتسی قدحاً   و کل ناطقة فـی‌الکـون تطربنی

بیت :

مرا چودل‌بخرابات می‌رود دایم   بگرداهل‌مناجات‌وزهد کی گردد؟

در بحری افتاده‌ام که کرانش پدید نیست، بیت :

حریفی می‌کنم با هفت دریا   اگر چه زور یك‌شبنم نـدارم

اگرچه‌معانی‌این کلمات‌بنسبت‌بابعض‌فهوم‌مکررنماید،معذورم، که‌هرچندمیخواهم که‌خودرا بساحل اندازم ، ساحل‌یافت نمی‌شودو تاخبرست بازموجم درربوده‌است، بلجه‌ای افکنده ، شعر :

الحمد لله عنی انتی   کضفدع ساکنة فی الیم

ان‌هی‌فاهت‌ملات‌فاها   اوسکتت ماتت من الغم

وچندان که خودرا ملامت می کنم ، که ، بیت :

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن   شاید کـه شبنمی نکند قصد آشنا

بازهمت می گوید : ناامیدی شرط نیست ، شعر :

اندرین بحر بی کرانه چو غوك   دست و پایی بزن ، چه دانی ؟ بوك

دل‌نیزدر بحرامید دست وپایی می‌زند وباجان بلب رسیده خطابی می کند،بیت:

کندرین بحر اگر چـه آن نکنی   دست و پایی بزن ، زیان نـکنی

شعر :

کی‌بود ما زما جدا مانده ؟   من و تو رفته و خدا مانده

الحمدلله رب‌العالمین علی‌الاتمام .

***

پایان نسخهٔ ٤:« قدتمت اللمعات ظهریوم الخمیس غرة شهر المبارك محرم‌الحرام، علی‌یدی اضعف عبادالله الغنی علی بن حکیم الترمذی لسنة‌ست و ثلثین وثمانمائة الهجریه» .

در اصطلاحات فخرالدین عراقی علیه الرحمه

شکر وسپاس موجودی راکه اعیان اشیاء رابظهور نور خود بنواخت، که «الله نور السموات والارض» وعلم عشق در کشور عاشقی و معشوقی برافراخت، که «یحبهم ویحبونه» واثر غیر ازملك هستی بپرداخت، که «لااله مع الله» و صلوات غیرمتناهی برحضرت افضل الرسل واکمل السبل، محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم واهلبیت واصحاب اوباد.

امابعد: این کلماتی چندست، ازمصطلحات مشهور، که درمیان طایفهٔ متصوفه، ایدهم الله بتوفیقه، درنثر ونظم وارد وواقعست واین برسه مطلب بنا افتاد:

مطلب اول

در کلماتی که اکثرآن مخصوص بمحبوبست وبعضی از آن متعلق بمحب:

میل: رجوع را گویند باصل خود، بی‌شعور وآگاهی از اصل ومقصد، همچون رجوع طبیعی، مثل جمادات بطبایع اربعه، که بی‌اختیار مایل اصلند، همچون طبایع باصل خود، بی‌اختیار.

آرزو: میلست باصل خود، باندك آگاهی وعلم ببعضی از اصل ومقصد.

دوستی: دوستیی را گویند، بی سبب وعلاقه و بی حرکتی، باحق سبحانه وتعالی.

محب: صاحب‌محبت را گویند، وقتی که مستغنی ازدوستی دانند باحق تعالی، اعم ازآنکه طلب مقارن آن باشد یا نه، حق را گویند، وقتی که مستغنی ازدوستی دانند اورا، بی‌قیدی.

محبوب: حق را گویند، اعم ازآنکه دوست دارند یا نه، بلکه بیشتر از عبدیت وعبودیت بود.

طالب: جوینده را گویند، ازراه عبودیت ومحبت کمال، نه ازروی دوستی.

مطلوب: حق تعالی را گویند، که جوینده عاجز تراز آن بود که بدوستی منسوب بود.

عشق: محبت مفرط را گویند.

سر: جذبهٔ الهی را گویند، گاه سلوك برو مقدم و گاه او برسلوك.

پیر: دوستی حق تعالی را، وقتی که طلب بحد تمام بود، ازان جهت که مستحق دوستی اوست، از جمیع وجوه.

شوق: انزعاج را گویند، درطلب معشوق، بعدازآنکه یافت اورا وبازفقدان، بشرط آنکه اگر نیابد معشوق راانزعاج ساکن شود ولیکن عشق هم چنان باقی باشد.

اشتیاق: کمال انزعاج را گویند، درمیل کلیی و طلبی تمام وعشقی مدام، بطریقه‌ای که یافت ونایافت یکسان شوند، نه دریافت ساکن ونه درنایافت زیاد: بلکه حالی سرمد الی الابد واین مرتبه‌ایست نه دراتصال مشاهده و نه درافتراق مجاهده.

حسن: کمالات را گویند، دریك ذات و این جزحق تعالی را نبود.

جمال: ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند، بجهت زیادتی رغبت وطلب عاشق.

جلال: ظاهر کردن بزرگی معشوقست، ازجهت استغنا ازعاشق ونفی غرور عاشق واثبات بیچارگی اوبرروی معشوق.

لقا: ظهور معشوق را گویند، چنانکه عاشق رایقین حاصل شود که اوست.

شکل: وجود حق تعالی را گویند.

لطف: پرورش دادن عاشق را گویند، بطریق مشاهدت ومراقبت.

ملاحت: بی‌نهایت کمال الهی را گویند، که هیچ کس بنهایت آن نرسد، تا مطمئن نشود.

ظهور : انوار اوست ازوراء مشاهده ومجرد ازماده .

شنگی : احکام طوالع ولوامع انوارست، ازحضرت‌الله تعالی ، در ماده .

تشنگی : کثرت التفات راگویند .

شیوه : جمالیات وجلالیات راگویند .

شمایل : اندك جذبهٔ الهی راگویند، درهرحالتی که ساکن باشد، لیکن گاه باشد و گاه نه ، تاسالك مغرور مغلوب شود .

مکر : غرور دادن معشوقست عاشق‌را، گاه‌بطریق لطف و گاه بطریق مخالفت وقهر .

فریب : استدراج الهی راگویند .

وفا : عنایت ازلی راگویند، بی‌واسطهٔ عمل‌خیرواجتناب ازشر .

جفا : پوشانیدن دل سالك راگویند، ازمعارف ومشاهدات .

جور : بازداشتن سالك راگویند ازعروج .

ناز : فریب دادن معشوقست عاشق را .

خشم : ظهور صفات قهر راگویند .

کین : تسلط صفات قهرراگویند .

جنك : امتحانات الهی‌راگویند ، بانواع بلاهای ظاهر وباطن .

صلح : قبول‌اعمال وعبادات راگویند ووسایط‌قریب .

پرده : مانعی‌راگویند که میان‌عاشق ومعشوق باشد و ازلوازم طریق باشد، ازجهت معشوق .

حجاب : مانعی راگویند که عاشق را ازمعشوق بـازدارد، بنوعی از انواع، ازجهت عاشق .

نقاب : مانعی‌راگویند که‌عاشق را ازمعشوق‌بازدارد ، بحکم ارادت‌معشوق.

بام : محل تجلیات راگویند .

خانه : لخودی‌خودراگویند، که غیبت وجودست .

مستوری : تقدس کنه‌ماهیت‌الهی راگویند ، ازادراکات کافهٔ عالمیان ، حتی که‌از انبیا ، علیهم‌السلام ، واز اولیا پوشیده‌است .

تبری : رد کردن اعمال عابدرا گویند .

سلطانی : جریان احوال‌واعمال راگویند .

سرکشی : مخالفت ارادت ومراد سالك راگویند ، بحکم‌ارادت الهی .

تندی : صفت‌قهاری‌را گویند‌بر‌عاشق، چنانکه‌حکم‌الهی‌باشد بر‌مقتضایی.

امیری : ارادت سالك رامقدم داشتنست برسالك .

توانایی : صفت فاعل مختارست .

توانگری : حصول‌جمیع صفات کمالات راگویند .

دستگاه : حصول جمیع صفات کمالست ، باوجودقدرت برهمه‌صفتی .

تواری : احاطت‌واستیلای الهی را گویند .

تاختن : اتیان‌الهی راگویند .

ترکتاز : جذبهٔ‌الهی راگویند ،وقتی که‌سلوك مقدم باشد وبزحمت‌ومجاهدهٔ بسیار کاری گشاده شود ،تاگاه جذبه‌ای دررسد و کرده‌های اورا قبول کند وباقی احوال اوتمام بمقصد رساند .

غارت : جذبهٔ‌الهی راگویند ،بی‌واسطهٔ سلوك واعمال مقدم‌باشد بطریقه‌ای که‌سالك مقهور باشد ، تابمقصد،اگرچه‌از اوامرو اعمال بروی‌جاری باشد .

تاراج : اختیار سالك راگویند درجمیع احوال ظاهری وباطنی .

آشنایی : تعلق رقبهٔ‌ربوبیت راگویند ، که بموجودات پیوسته است ، چون تعلق خالقیت بمخلوقیت .

بیگانگی : اشتغال عالم الوهیت‌را گویند ، که‌بهیچ وجه تقصیر وبهیچ چیز مشابهت ومماثلت ندارد .

تکبر : بی‌نیازیست ازانواع اعمال‌سالك .

شهر : وجود مطلق راگویند .

دیه : وجود مستعار را گویند .

کوی : مقام عبودیت را گویند.

محله : متصف شدن بصفات کمال را گویند .

آستان : اعمال و عبادات را گویند.

در : مطاوعت را گویند .

یار : صفت الهی را گویند ، که صورت کافهٔ مخلوقات را و هیچ اسم موافق تر ازین نیست مر سالک را ، زیرا که کلمهٔ توحید برین اسم دایر است .

غمگسار : صفت رحمانی حق تعالی را گویند ، که شمولی و عمومی دارد .

غمخواری : صفت رحیمی حق تعالی را گویند ، که خصوصیتی دارد .

مهربان : صفت ربوبیت را گویند .

دلدار : صفت باسطی را گویند و سرور و محبت در دل .

دلبر : صفت قابضی را گویند ، باندوه و محبت در دل .

جانان : صفت قیومی را گویند ، که قیام جمله موجودات بدوست ، که اگر آن دقیقه پیوستهٔ موجودات نبودی هیچ چیز موجود نشدی و بقا نیافتی .

جانی : صفت باقی ابدی را گویند ، که فنا را بدو راه نیست .

استوار : استیلای الهی را گویند ، بر محبت سالک .

قامت : سزاواری پرستش را گویند ، که هیچ کس را ، جز حق تعالی سزاوار نیست .

قدراست : سبق الهی را گویند ، بر محبت سالک.

زلف : غیبت هویت را گویند ، که هیچکس را بدان راه نیست .

موی : ظاهر هویت را گویند ، یعنی وجود ، که همه کس را بمعرفت وجود او علم حاصلست و بدان راه نیست .

گیسوی : طریق طلب را گویند .

پیچ زلف : اشکال الهی را گویند .

تاب زلف : اسرار الهی را گویند .

پیشانی : ظهور اسرار الهی را گویند .

فرق : صفت حیات الهی را گویند .

سر : صفت ارادت الهی را گویند .

ابرو : اهمال کردن و سقوط سالک را گویند ، از درجات ، بواسطهٔ تقصیری که ازو در وجود آید .

کمان ابرو : عرض کردن سقوط سالکست ، از درجه و مقام ، بسبب تقصیر و باز گشتن بمقصد او ، بحکم جذبه و عنایت ، بمقام و درجه‌ای که بود .

طاق ابرو : اهمال کردنست در سقوط سالک ، از درجه و مقام ، بسبب تقصیر و گذاشتن سالک را در آن .

مژه : اهمال کردن اعمالست مر سالک را ، بحکم حکمت الهی .

تیر مژه : اهمال نا کردن سالکست ، سرا و جهراً .

چشم : صفت بصر الهی را گویند .

دیده : اطلاع الهی را گویند ، در جمیع احوال ، از خیر و شر .

چشم مست : ستر کردن الهی را گویند ، بر تقصیر سالک و غیر او نیز ، چنانکه هیچ کس را بر آن اطلاع نباشد و آن معفو باشد .

چشم خمار : ستر کردن تقصیر سالک را گویند ، از سالک ، لیکن کشف آن بر ارباب کمال ، که ازو اکمل و اعلی و اجل باشند ، گاه روشن بزبان ایشان باشد و گاه نه .

چشم آهوانه : ستر کردن الهی را گویند ، تقصیرات سالک را ، بر غیر سالک ولیکن آگاه کردن سالک را از آن تقصیر ، که کرده باشد و بحقیقت این غایت عنایت باشد ، که سالک از تقصیر باز ایستاده باشد و تدارک تقصیر کند .

مطلب دویم

اسامی که میان عاشق و معشوق مشترکست و وارد و در اطلاق اسمی خصوصیت

ندارد ولیکن ازروی معانی گاه خصوصیت گیرد و گاه نه :

مجلس : آیات واوقات حضوروفراقت را گویند ، بتمامی .

عشرت : لذت انسست ، باحق تعالی وسروردل درآن .

عیش : لذت انسست باحق وشعور و آگاهی درآن لذت .

شراب : غلبات عشق را گویند ، باوجوداعمال ، که مستوجب ملامت باشدو آن اهل کمال راباشد ، که اخص اند ، درنهایت نهایات سلوك .

شراب خم : عیش ممزوج را گویند ، یعنی مقارن عبودیت .

شراب پخته : عیش صرف را گویند ، مجرد ازماده .

شرابخانه : عالم ملکوت را گویند .

می : غلبات عشق را گویند ، باوجوداعمال ، که بسلامت باشد واین اهل کمال راباشد ، که خواص اند درتوسط سلوك .

میخانه : عالم لاهوت را گویند .

میکده : قدم مناجات را گویند .

خمخانه : مهبط غلبات عشق را گویند ، که عالم قلبست .

باده : عشق را گویند ، وقتی که ضعیف باشد واین عوام رانیز باشد ، دربدایت سلوك .

ساقی : شرابدار را گویند .

قدح : وقت را گویند .

جام : احوال را گویند .

صراحی : مقام را گویند .

خم : موقف را گویند :

جرعه : اسمای صفات را گویندواحوال را ، که درسلوك سالك راپوشیده باشد.

مستی : فروگرفتن عشقست ، جمیع صفات درونی وبرونی راو آن عبارت از سکر اولست .

مست خراب : استغراق را گویند ، بی هیچ آگاهی ازهیچ وجه .

نیم مستی : آگاهی استغراق را گویند ونظر داشتن براستغراق خود .

خرابات : خرابی را گویند .

هشیاری : آفاتست ازغلبهٔ عشق صفات درونی و برونی را و عبارت از صحو اولست .

خمار : رجعت را گویند ، ازمقام وصول بقهر ، نه بطریق انقطاع .

رندی : قطع نظرست ، ازانواع اعمال درطاعت .

قلاشی : معاشرات ومباشرات اعمالست ، چنانکه اقتضای احوالست .

اوباشی : ترك نوابست ، هم از کردن طاعت و هم از اجتناب معصیت ، در غلبهٔ محبت .

لا ابالی : باك نداشتنست ، ازهرنوع که پیش آید و گوید و کند .

شمع : نورالله را گویند .

کباب : پرورش دلست در تجلیات .

صبوحی : محادثه را گویند .

غبوقی : مشافهه را گویند

شاهد : تجلی را گویند .

نقل : کشف معانی را گویند واسرارآن .

شبانگه : ملك شدن احوال را گویند .

روز : تتابع انوار را گویند .

شب : عالم غیب را گویند وبرعالم جبروت نیز اطلاق کنند واین عالم خطیست ممتد میان وجود وعدم وبعضی گویند : میان عالم خلق وامر و بعضی گویند: میان عالم عبودیت وربوبیت .

شب قدر : بقای سالك راگویند، که درعین استهلاك بود بوجود حق تعالی .

شب یلدا : نهایت الوان را گویند که سوادا عظمست .

عید : مقام جمع را گویند .

نوروز : مقام تفرقه را گویند .

کافر : صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند .

کفر : تاریکی عالم تفرقه را گویند .

ترسا : معانی وحقایق را گویند، وقتی که دقیق باشد .

دیر : عالم انسانی را گویند .

کلیسیا : عالم حیوانی را گویند .

بت : مقصودومطلوب را گویند .

ناقوس : یاد کرد وذکر مقام تفرقه را گویند .

چلیپا : عالم طبایع را گویند .

توبه : باز گشتن ازچیزی را گویند وروی آوردن بچیزی کامل عالی .

ایمان : مقدار دانش راگویند ، بحضرت حق تعالی .

اسلام : اعمال و متابعت را گویند .

دید : اعتقادی را گویند ، که ازمقام تفرقه سربر کرده باشد .

زهد : اعراض راگویند ، از زیادتی وفضولی دنیا، لیکن وقتی که نفس رادر آن شوقی باشد .

عبادت : اجتهاد سالك را گویند .

نماز : مطاوعت را گویند .

روزه وامساك : قطع التفات را گویند .

زکوة : ترك وایثار را گویند وتصفیه را نیز گویند .

کعبه : مقام وصل را گویند.

حج : سلوك الی الله را گویند .

بیابان : قاطع طریق را گویند .

طامات : معارف را گویند .

خرقه : صلاحیت را گویند وعلامت صورت را نیز گویند .

سجاده : صدباطن را گویند یعنی هرچه روی دل در آن باشد .

فروختن : ترك تدبیر واجتهاد را گویند، باخدای عزّوجلّ .

وام : مقادیر اختیاری را گویند .

گرو کردن : تسلیم وجود ستیه بحکم مقادیر و ترك تدبیر و اجتهاد باختیار خود .

بدل کردن : عدول راگویند ازچیزی بچیزی تحقیقی وغرضی از اغراض.

درباختن : محو کردن اعمال ماضیه را گویند ازنظر .

ترك کردن : قطع امل را گویند از چیزی .

رفتن : عروج را گویند ازعالم بشریت بعالم ارواح .

برخاستن : قصد وعزیمت را گویند .

نشستن : سکینه را گویند .

آمدن : رجعت را گویند بعالم بشریت، ازعالم ارواح تاعالم استغراق وسکر.

درون : عالم ملکوت را گویند .

عقل : آلت تمیز راگویند ، میان خیروشر .

فهم : آلت دریافتن را گویند .

بیرون : عالم ملکوت را گویند .

پاییز : مقام جمودت راگویند .

بهار : مقام علم راگویند .

تابستان : مقام معرفت راگویند .

زمستان : مقام کشف را گویند .

گلزار : گشادگی را گویند مطلقاً، پس بهرچه اضافت کنند بآن بازخوانند .

بستان : محل گشادگی را گویند ، اعم از آنکه بچیزی مخصوص باشد ، یانه .

نرگس : نتیجهٔ علم‌را گویند ، که درعمل پیداشود، ازطرب وفرح‌مزید .

گل: نتیجهٔ علم‌راگویند ، که دردل پیداشود .

لاله: نتیجهٔ معارف را گویند، که مشاهده کنند .

شکوفه : علوم‌رتبه را گویند .

بنفشه: نکته‌ای را گویند که قوت درآن‌کارنکند .

ریحان : نوری را گویند که ازغایت تصفیه وریاضت حاصل شود .

نشو: ترقی را گویند .

نما: عزت یافتن‌را گویند ازپرورش ربوبیت .

زردی : ضعف سلوك را گویند .

سرخی : قوت سلوك را گویند .

سبزی: کمال مطلق را گویند وباقی مجموع را برین قیاس‌باید کرد، ازهر قبیل که‌باشد، تادلیل ازآن‌گیرند.

ابر: حجابی را گویند، کـه سبب وصول شهـود باشد، بـواسطهٔ اجتهاد که بنمایند .

باران: نزول رحمت راگویند .

جویبار : مجاری عبودیت را گویند .

سفیدی: یك رنگی‌را گویند ، که بتوجه تمام بیابند وقطع ماسوی .

کبودی: تخلیط محبت‌را گویند، بهرچه غیرمحبت باشد .

آب‌روان: فرح دل را گویند .

سیل : غلبهٔ احوال را گویند .

بوی: آگاهی ازعلاقه و پیوستگی دل را گویند، که در اصل بوده‌است، در مقام جمع‌اول وا کنون درحالت دیگر تفرقه افتاده باشد .

نسیم : یادآور عنایت را گویند .

مطرب : آگاه کننده را گویند .

ترانه : آیین‌محبت را گویند .

ناللغزار : جستن‌محبت را گویند .

ناللغزیر : عین‌محبت را گویند .

سماع : مجلس را گویند .

پای کوفتن : توجه را گویند .

دست‌زدن : محافظت ومراقبت را گویند ،باقی سازهارا ،ازچنگ ورباب و غیر آن برآن قیاس کن‌و دقیق نظر را رسد که : هریك علی‌الانفراد بمعنی تاویل این‌مقدار برسبیل‌اختصار گفته ،بعضی‌بتاویل حاجت‌دارد وغیراینها برظاهر رانند، بلکه معنی‌صحیح بیشتر بخواطر متعلق‌باشد ،تاازآنها چه حکم کنند .

چشم‌شهلا : ظاهر کردن احوال‌و کمالات وعلومرتبهٔ سالك‌بر سالك‌وغیراو، منبع‌شهرت ازین‌مقام خیزدواین ازمکر خالی کم باشد .

چشم ترك : ستر کردن احوال‌و کمالات‌سالك‌وعلو مرتبهٔ‌او را گویند ،ازوو غیراو واورا جزخدای تعالی‌نداندواین کمال‌مستوریست .

چشم‌نرگس : سراحوال‌و کمالات وعلومرتبهٔ سالك را گویند ،چه‌از خود ، که مردم دانند که ولیست واوخود نداند وچه خود ولایت‌داند ولیکن او را ندانند واین‌دوقدم ازیك‌جنسست .

روی: مرآت‌تجلیات را گویند .

ماه‌روی: تجلیات را گویند ، در ماده ، وقتی کـه در خواب باشد ، یـادر باخودی وعقل .

چهره: تجلیات را گویند ، که‌بر کیفیت آن‌مطلع شود وعلم آن‌دوباقی .

رخ : تجلیات‌مخصوص را گویند .

چهرهٔ گلگون : تجلیات را گویند ، وقتی که درغیر ماده باشد ، یا درخواب ، یادر بیخودی .

خال سیاه : عالم غیب را گویند .

خط: عالم الغیب را گویند .

لب : کلام را گویند .

لب لعل : بطون کلام را گویند .

لب شکری : کلام منزل را گویند ، که انبیا را باشد ، بواسطهٔ ملك و اولیا را بواسطهٔ تصفیه .

لب شیرین : کلام بی واسطه را گویند ، بشرط ادراك وشعور .

دهان : صفت متکلمی را گویند ، ظاهراً .

دهان کوچک : صفت متکلمی را گویند ، بطریق تقدیس ازفهم و وهم انسانی.

سخن : اشارات واتنباه الهی را گویند مطلقاً .

درسخن : مکاشفات را گویند و اسرار واشارات الهی را ، درماده وغیرماده ، محسوس ومعقول .

سخن چون در : اشارات واضحه را گویند ، در ماده وغیر ماده ، محسوس ومعقول .

غمزه : اشارات مدر که را گویند .

زبان : اسرار را گویند .

زبان تلخ: امری را گویند ، که موافق تقدیر باشد .

ذقن: امری را گویند ، که موافق طبع سالك باشد .

زنخ : محل لذات را گویند .

خد: محل ملاحظه را گویند.

چاه زنخ: مشکلات اسرار را گویند ، درمشاهدات .

بنا گوش : دقیقه را گویند .

سلسله : اعتصام خلایق را گویند ، بحضرت الهی ، جل جلاله ، بطریق عموم.

دوش : صفت کبریای حق تعالی را گویند .

سینه : صفت علم الهی را گویند .

بر چون سیم: پروردن سالك را گویند ، وقتی که پرورش موافق طبع سالك باشد وقطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف و کلفت در آن از مخالفت پرورش باشد ، باطبع سالك .

میان : سابقه را گویند ، که در میان طالب و مطلوب مانده ، از سیر و مقام وحجاب وغیر آن .

میان باریك: حجاب وجود سالك را گویند، وقتی که حجاب دیگر نباشد .

موی میان : نظر سالك را گویند برقطع حجب از خود وغیره .

دست : صفت قدرت را گویند .

انگشت: صفت احاطت را گویند .

ساعد : صفت قوة را گویند.

بازو : مشیت را گویند .

هدیه : نبوت وولایت را گویند وهرنوع که باشد ازاصطفا واجتبا .

بعثت : وحی را گویند ، بالهام صریح .

سلام ودرود : محمدت را گویند .

پیام: اوامر ونواهی را گویند ، که خلایق بدان عمل کنند و آن بطریق وجوب باشد ، ان شاءالله توفیق رفیق باشد .

مطلب سیوم

درکلماتی چند که مخصوص بعاشق واحوال اوست واگر چه بعضی درنوعی بمعشوق تعلق گیرد :

وصال : مقام وحدت را گویند ، مع الله دوسر او خفیا .

کنار : دریافت اسرار ودوام مراقبت را گویند .

بوس : استعداد قبول کیفیت کلام‌را گویند ،علمی‌وعملی وصوری‌ومعنوی.

فراق: غیبت‌را گویند ،ازمقام‌وحدت .

هجران : التفات بغیرحق را گویند، دردولی‌وبیرونی .

غم : بنداهتمام طلب‌معشوق را گویند .

اندوه : حیرت‌را گویند ،درکاری که‌ندانند .

وجدو فقدان حس : حالتی‌را گویند که‌دردل پدیدآید وباعث‌طلب‌باشد ، باهتمام‌تمام ومتاسف ازمفارقت .

کلبهٔ‌احزان : وقت‌حزن‌را گویند .

غم‌گزار : مقام‌مستعدی‌را گویند .

محنت : زحمت و المی‌را گویند ، که‌از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد ، اختیاری وغیراختیاری .

میدان : مقام‌شهرت را گویند .

چوگان : تقدیرجمیع امور را گویند ،بطریق جبروقهر .

گوی: مجبوری‌ومقهوری را گویند ،بحسب‌حکم‌تقدیر .

تظلم : استعانت و استغاثـه است ،بحضـرت الهـی ،از شیطان نفس ، یـا از تقصیر خود .

ناله: مناجات را گویند .

فریاد: ذکر بجبر را گویند .

واله : علامت کمال‌عاشق را گویند ، که‌زبان از آن‌قاصر باشد وبحقیقت ،نه ازراه مجازبود ،بلکه‌ازغایت اضطرار باشد .

فغان : ظاهر کردن احوال‌درون را گویند .

رنج : وجودامری را گویند ، که‌برخلاف ارادت‌دل بود .

درد : حالتی را گویند کـه از محبوب طـاری شود ومحب طـاقت حمـل آن‌ندارد .

بیمار : قلق‌وانزعاج را گویند .

مردن : طردو واماندگی‌را گویند ،ازحضرت حق‌تعالی .

راحت : وجودامری را گویند ، که موافق ارادت‌دل باشد .

زندگی : قبول واقبال را گویند ، از حضرت حق تعالی باشد واین زندگی بتدریج ابدی‌شود .

تندرستی : برقرارماندن دل‌را گویند وقوای درون‌وبیرون .

ناتوانی : بی‌قوتی ودست نارسی‌را گویند ،بهرچه مرادومقصود باشد .

افتادگی : ظهـور حالت را گویند وعـدم قدرت بـر عبودیت ، بـزای آن حضرت .

خرابی : قطع تصرفات وتدبیرات عقل‌را گویند ،بتوجه وتسلیم‌تمام .

بیهوشی : مقام‌طمس را گویند ، که‌محو صفات‌باشد .

باهوشی : استهلاك ظاهر وباطن را گویند ، درعشق‌ودیوانگی .

طغرا : احکام‌عشق را گویند ، برصفات عاشق‌دراعمال ، که‌محفوظست .

بندگی : مقام تکلیف را گویند .

آزادی : مقام‌حیرت را گویند .

بی نوایی : ناتوانی را گویند .

فقیری : عدم‌اختیار را گویند ، که‌علم‌وعمل ازو مسلوب شده‌باشد .

سعادت : خواندن‌ازلی را گویند .

دوری : شعوربمعارف و کیفیات عالم‌تفرقه را گویند .

نزدیکی : شعوربمعارف اسماء وصفات وافعال را گویند ،مرامرالهی‌را .

کاهلی : بطیءالسیر را گویند واین گاه باشد که سبب طریق باشد ، سالك را و کمال سالك باشد واین‌چنین سیرا کمل سیرهاباشد ، که‌برجعت محتاج‌نباشد و گاه‌باشد که بسبب‌تقصیرعبور کند واین‌سیر نازل‌ترین سیرهاباشد .

شتاب : سیری را گویند ،بی‌شعور بمعرفت ودقایـق مقامات واین سیر گاه

[redacted]

بحکم جذبه باشد و گاه بحکم اجتهاد سالك، دراعمال وریاضیات وعبادات وتصفیه .

پاکبازی : توجه خالص را گویند ، که دراعمال نه ثواب خواهد ونه علو مرتبه، بلکه خالص خدای را کند .

حضور : مقام وحدت را گویند .

غیبت : مقام اثنینیت را گویند .

گرمی : حرارت محبت را گویند .

سردی : برودت نفس را گویند و اینها نهایت مقام محبتست .

خواب : فنای اختیاری را گویند ، دربشریت ، ازافعال .

بیداری : عالم صحو را گویند ، جهت عبودیت .

شتر : انسانیت را گویند .

قطار : نوعیت را گویند.

محمل : آرام تکلیفی را گویند .

علف : شهوات ومشتهیات را گویند وهرچه نفس رادر آن حظی باشد وراهنمای را گویند .

زر : ریاضت را گویند ومجاهده را .

سیم : تصفیهٔ ظاهری وباطنی را گویند .

شستشوی : برداشتن خردها را گویند ، که از تقصیر در وجود آمده باشد وصفای حضور عاشق ومعشوق .

جستجوی : خرده گیری را گویند ، از هرطرف که باشد .

گفتگوی : عتاب محبت را گویند .

گوهر : معانی وصفات را گویند و بالله التوفیق والاعانه .

***

پایان نسخهٔ شمارهٔ ۱۸ : « قدتمت هذه النسخة الشریف(!) بعون الله الملك

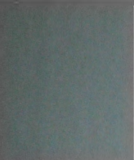
[redacted] اللطیف ، علی ید الضعیف النحیف ، احقر عبادالله ، اقل خلق [redacted] الله الغنی ، ابن جلال الدین الدرجزینی ، بهاءالدین ، غفر الله تعالی ذنوبهما و ستر عیوبهما ، فی غرة شهر ذی الحجة الحرام ، فی سنة سبع وتسعین والف من هجرة النبویة المصطفویة، علیه افضل الصلوات واکمل التحیات ، حسب الفرمودهٔ (!) رفعت و معالی پناه ، عزت وعوالی دستگاه ، مخدومی ، صاحبی ، لدرمحمد بیك میرزاباشی ، ضاعف الله تبارك وتعالی عمره واقباله ، سمت تحریر یافت وبالله التوفیق وعلیه التکلان» .



فهرست اصطلاحات تصوف درین رساله

(بترتیب حروف هجا ـ ارقام نمایندهٔ صحایف این کتابست برای‌خود داری
ازتکرار رقم ۴۰۰ حذف شده‌است)

فهرست نام های خاص







از انتشارات

کتابخانه سنائی

۲۰۰۰ تومان